

نام کتاب: تقدیر تصادفی

نویسنده: a.sahar

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

A. shahar - تقدیر تصادفی

فصل اول

چشمام رو که باز کردم اون قدر نور شدید بود که نتونستم تحمل کنم، زود چشمام رو بستم. تو اون چند ثانیه ای که چشمام باز بود کسی رو دیدم که اصلا نمی شناختمش. می خواستم چشمام رو باز کنم یه بار دیگه با دقت بیشتری نگاهش کنم، اما نور چشمام رو اذیت می کرد. به زور زبون باز کردم و گفتم:

- چراغا رو خاموش کنین نمی تونم چشمام رو باز کنم.

پسره با خوشحالی گفت:

- خدا رو شکر بالاخره چشم هاتون رو باز کردین! باشه الان چراغ ها رو خاموش می کنم.

چراغ ها رو خاموش کرد و پرده ی اتاق رو هم کشید. چشمام رو باز کردم و اون پسر رو بالا سر خودم دیدم که رنگ و روش پریده بود و چهره ی مضطربی داشت. صورتش خیس بود، فکر کنم گریه کرده بود!

پسر - باید برم بگم دکترتون بیاد معاینه تون کنه، الان بر می گردم.

وقتی اون پسر از اتاق رفت بیرون با خودم فکر کردم چه بلایی سرم اومده؟ ولی هر چی فکر کردم بی فایده بود، چیزی یادم نمی اومد و حتی یادم نمی اومد کی هستم و اسمم چیه! یه ترس ناشناخته تمام وجودم رو فرا گرفت، همش خدا خدا می کردم کسی که من رو این جا آورده بدونه چه بلایی سرم اومده!

در همون لحظه یه پرستار با اون پسر وارد اتاق شد. یه نگاهی به لامپ های اتاق انداخت و با اخم گفت:

- چرا چراغ‌ها خاموشه؟ چرا پرده رو کشیدین؟

پسر - نور چشم هاش رو اذیت می کرد، خودش ازم خواست اتاق رو تاریک کنم.

پرستار - چراغ رو روشن کنید آقا، پرده رو هم برگردونید به حالت اول. دکتر که نمی تونه تو اتاق تاریک ایشون رو معاینه کنه.

آه چه بد اخلاق! دعوا داره! اون پسر دستور پرستار رو اجرا کرد و دوباره اومد کنار تخت من ایستاد. خیلی خوشحال تر از ثانیه اول بود، کاملاً می تونستم برق شادی رو تو چشماش ببینم. خیلی تعجب کرده بودم از این که هیچی یادم نمی اومد اما اون تعجب با وحشت همراه بود، وحشتی که داشت سرم رو منفجر می کرد. گفتم:

- چی شده؟ من کیم؟ کجام؟! بگین چرا هیچی در مورد خودم یادم نمیاد!؟

چشمای پسر دوباره رنگ غم گرفت و سرش رو پایین انداخت. پرستاره هم که انگار نه انگار من حرف پرسیدم، اصلاً تحویل نگرفت. در همون لحظه یه آقای مسن که قد بلندی داشت وارد اتاق شد. از اون پسر خواست که بیرون اتاق منتظر باشه، بعد رو کرد به من و با یه لبخند قشنگ و آرامش بخش گفت:

- سلام من دکتر میری هستم. حال مریض گمنام ما چه طوره!؟

بدون توجه به سوالش، سوال خودم رو که داشت مغزم رو منفجر می کرد پرسیدم:

- دکتر می شه بهم بگین چرا من چیزی یادم نمیاد!؟ من کیم؟ این جا چی کار می کنم!؟

پرستار - از وقتی که چشم باز کرده مدام داره همینارو تکرار می کنه!

دروغ گو! من فقط یه بار پرسیدم!

دکتر - پس حدسم درست از آب در اومد، حافظه ات رو از دست دادی!

با صدای جیغ ماندی گفتم:

- چچی؟! دارین در مورد چچی حرف می‌زنین؟

دکتر - تصادف سختی داشتی، شانس آوردی که ضربه مغزی نشدی. می‌دونم سوالات زیادی ذهنت رو مشغول کرده، ولی من وظیفه ام معاینه ی تو و بقیه بیمارهاست پس قطعاً اون قدر وقت ندارم که بایستم و به همه سوالاتی تو پاسخ بدم، ولی اونمی که بیرون ایستاده می‌تونه بهت بگه برات چه اتفاقی افتاده!

یعنی اونمی که بیرونه با من نسبتی داره و من چیزی یادم نمیاد؟! فکر نکنم نسبتی داشته باشه، اگه داشت عکس العمل بیشتری نشون می‌داد یا مثلاً اسمم رو می‌گفت! بعد از این که معاینه ی دکتر تموم شد تو اتاق تنها شدم، از این که چیزی یادم نمی‌اومد کلافه شده بودم. منتظر بودم پسر بیاد تا بینم من رو می‌شناسه یا نه؟! نمی‌دونم چرا یه حسی بهم می‌گفت اونم من رو نمی‌شناسه! در اتاقم به صدا در اومد و اون پسر با یه لبخند کم رنگ وارد شد اما احساس می‌کردم همون لبخند کم هم برای آرامش دادن به من نه از ته دل!

پسر - داشتم با دکترتون حرف می‌زدم، گفت حالتون خوب می‌شه ولی ممکنه یه کم طول بکشه تا همه چیز در مورد خودتون و زندگی گذشته تون یادتون بیاد.

لااقل طوری می‌گفتی خودت باورت بشه! اصلاً این چرا این طوری با من صحبت می‌کنه؟! نکنه جدی جدی چیزی ازم نمی‌دونه؟! بغض راه گلوم رو بست ولی قورتش دادم تا بتونم حرف بزنم:

- یعنی چچی؟! من چم شده؟!

پسر - ضربه ی شدیدی به قسمتی از سرتون خورده که مربوط به حافظه قبلتون می‌شه و به همین دلیل که چیزی یادتون نمیاد.

چند قطره اشک راهش رو روی گونه ام پیدا کرد:

- دکتر گفت که شما می‌تونین به سوالاتی من پاسخ بدین، قبل هر چیزی می‌شه بگین کی هستین و این جا چچی کار می‌کنین؟ من رو می‌شناسین یا نه؟ اصلاً من کیَم؟!

پسر - من پویان هستم.

سرش رو انداخت پایین و با مکث ادامه داد:

- در واقع من... در واقع این من بودم که به شما زدم و باعث شدم این بلا سرتون بیاد. واقعا متاسفم!

این به من زده؟! دوزاریم افتاد و یه دفعه از کوره در رفتم و با صدای بلند گفتم:

- من هیچی در مورد خودم یادم نمیاد، اون وقت شما می گین متاسفین؟! تاسف شما حافظه من رو بر می گردونه؟

هیچ حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت. چکیدن چند قطره اشک رو روی گونه اش دیدم. چند دقیقه ای تنها صدایی که تو اتاق من شنیده می شد صدای بلندگوی بیمارستان بود. احساس کردم یه کم تند رفتم. آخه فقط اون بود که در حال حاضر می تونست به من کمک کنه، حالا فکر کن اونم به خاطر ناراحتی ول کنه بره اون وقت دیگه چه بلایی سر من بیاد خدا می دونه! خودم بعد از یه کم سکوت رو شکوندم و گفتم:

- ببخشید من یه کم تند رفتم!

پویان همون طور که سرش پایین بود با صدای گرفته گفت:

- شما حق دارین، هر کس دیگه ای هم جای شما بود همین حرفا رو می زد، شاید هم بدتر از اینا رو!

- ولی شما رو ناراحت کردم.

پویان - حتی اگر هم این طور باشه حقمه، باید بدتر از اینا بارم می کردین! اگر هم سکوت کردم از رو شرمندگی بود در ضمن حرفی هم واسه گفتن نداشتم.

کمی سکوت کردم و دوباره خودم سکوت رو شکستم:

- حالا می شه بهم بگین من کییم؟! لافل اسمم رو بدونم!

پویان دوباره سرش رو به زیر انداخت:

- هیچ کارت شناسایی همراهتون نبود، حتی تلفن همراه هم نداشتین. تو کیف دستیتون هم چیز به درد بخوری که بتونه کمکمون کنه که هویت شما رو بفهمیم نبود!

ماشاء... مثل این که کلا سبک سبک داشتم تو خیابون راه می رفتم، هیچی هیچی!

- می شه اگه کیف دستیم این جاست برام بیاریدش؟

رفت سمت یه کمد که نزدیک پنجره بود و از توی اون کیفی رو آورد. یکی از دستام ضربه خورده بود و بسته بود و به اون یکی هم سرم وصل بود.

پویان - می تونم درش رو باز کنم و توش رو بهتون نشون بدم؟!

همچین می پرسه انگار راه دیگه ای هم هست!

- چاره ی دیگه ای هم هست؟ من که نمی تونم، خب شما باید این کار رو انجام بدین دیگه.

اوه دوباره کنترلم خارج شد!

پویان - گفتم شاید توش چیزی باشه که دوست نداشته باشین من ببینم.

خدای من، سر من ضربه خورده این قاطی کرده!

با بی صبری گفتم:

- آقا پویان من که یادم نیاد توش چی گذاشتم، لطفا درش رو باز کنین.

در کیف رو باز کرد وسایل توش رو یکی یکی در آورد. مقدار نسبتا زیادی پول، یه رژ، یه بسته ی کادو شده، یه آینه، یه کارت تلفن که باز نشده بود، دو سه تا سی دی و یه دفترچه یادداشت کوچیک.

- همش همین بود؟!

سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد:

- متاسفانه بله!

به امید این که تو دفترچه یادداشت چیزی پیدا بشه گفتم:

- تو دفتر یادداشت چی نوشته شده؟!

پویان دفترچه یادداشت رو باز کرد و به دقت اون رو ورق زد و در سکوت مطالعه کرد. منم بی صبرانه منتظر بودم بینم پویان چیز به درد بخوری توی اون پیدا می کنه یا نه، تا این که بالاخره سرش رو بلند کرد، یه آه پر حسرت کشید:

- چند تا دستور آشپزی و شیرینی و برنامه ریزی روزانه، بقیه اش هم سفیده.

نفس عمیقی کشیدم که دوباره از کوره در نرم:

- تو اون برنامه ریزی های روزانه چیز به درد بخوری پیدا نمی شه؟! یه اسم یا آدرس!

پویان- این برنامه امروزتون بوده؛ رفتن به دفتر پدرم، قرار با مریم، تمیز کردن اتاقم، سفارش کیک واسه پس فردا، خرید کادو واسه داداشم.

- دیگه چی؟! تو هیچ کدوم از یادداشت هام چیز به درد بخوری پیدا نمی شه؟

پویان- نه، هیچی. روزای دیگه هم در حد همین امروزه نه بیشتر!

- کجا تصادف کردم؟ شاید با توجه به برنامه ای که امروز داشتم بشه چیزی فهمید.

پویان- فکر کنم اون لحظه داشتن کادو می خریدین، چون من دیدم که از مغازه ساعت فروشی بیرون اومدین و وقتی هم که داشتن از خیابون رد می شدین حواستون به اون کادو بود، واسه همین هم این تصادف رخ داد.

پس این طور که معلومه خودم هم بی تقصیر نبودم، حواسم به خیابون نبوده!

- شاید صاحب اون مغازه چیزی از من بدونه!

پویان سری از روی تاسف تکون داد:

- نه، متاسفم. افسر پلیس قبلا از اون سوال کرده ولی اونم نمی شناختتون، فقط گفت که اومدی واسه برادرت کادو بخری و یه ساعت شیک و جوون پسند می خوای.

با کلافگی گفتم:

- ای کاش تو برنامه ام می نوشتم که با مریم که نمی دونم کیه کجا قرار دارم!

تو همین لحظه در اتاق به صدا در اومد و یه زن و یه پسر وارد اتاق شدن و با پویان سلام علیک کردن و بعد هم اون خانمی که سنش بیشتر بود رو کرد به من و در حالی که به صورت و پشت دست خودش ضربه می زد گفت:

- الهی بمیرم بین دختر بیچاره رو به چه روزی انداختی!

خانم عزیز که نمی دونم کی هستی شما چه بمیری چه نمیری این بلا سر من اومده!

پویان - ایشون مادر من هستن.

اون یکی پسر که قیافه اش شبیه پویان بود گفت:

- بله درسته ایشون نرگس جون هستن، یعنی مامان من و پویان و من هم پیمان هستم برادر این قاتل جانی!

از رفتار اون پسر جا خورده بودم، آخه کی به برادر خودش می گه قاتل جانی؟

پویان - بس کن پیمان، مامان جان واسه چی این رو با خودت آوردی بیمارستان؟ شلوغ می کنه، آرامش همه بیمارارو به هم می زنه.

نرگس خانم - بالاخره من باید با یکی می اومدم بیمارستان.

پیمان - اگه نامزدت بفهمه چه غلطی کردی حسابی حالت رو می گیره!

پویان - شما حرص نخور زنگ زدم بهش گفتم، قرار شده که وقتی کارش تموم شد بیاد بیمارستان.

نرگس خانم با اخم گفت:

- بالا سر این دختر انقدر سر و صدا نکنین، اصلا برین بیرون بذارین یه ذره راحت باشه.

پویان و پیمان بیرون رفتن، یعنی نرگس خانم بیرونشون کرد. بعد هم کیسه کمپوتی که دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت:

- میلت می کشه الان یه کمپوت باز کنم بخوری دخترم؟

- نه، نه ممنون.

نرگس خانم - امان از دست بچه ها، صد دفعه بهشون گفتم که وقتی دارن رانندگی می کنن حواسشون رو جمع کنن ولی بازم کار خودشون رو می کنن. خب بگو بینم حالا اسمت چیه دخترم؟! به خانواده ات خبر دادن!؟

دوباره داغ دلم تازه شد و رفتم تو لک:

- متاسفانه نه می دونم کی هستم نه می دونم خانواده ام کجان! من حافظه ام رو از دست دادم!

نرگس خانم با تعجب گفت:

- پویان به من نگفته بود، اون فقط به ما گفت هیچ مدرکی همراهت نبوده که بفهمن کی هستی!!

- وقتی به هوش اومدم چیزی یادم نمی اومد، دکتر گفته یه کم زمان می بره که حافظه ام برگرده.

نرگس خانم - تا اون موقع چی؟!؟

- نمی دونم، هنوز نمی دونم باید چه کار کنم. یه دفتر تو کیفم بوده که مربوط به برنامه های روزانه ام بوده شاید بتونم از تو اون چیز به درد بخوری پیدا کنم. دعا کنین زودتر همه چی درست بشه.

نرگس خانم تو حال خودش بود و داشت از پسرش شکایت می کرد، پشت سر هم بدون وقفه!

- اگه الان پدرش نبود داشت تو بازداشتگاه آب خنک می خورد. آخه می دونی پدرش سرهنگ بازنشسته اس، از نفوذش استفاده کرد و آزادش کرد. البته به این شرط که وقتی خودت به هوش بیای از این که اون آزاد بگرده رضایت داشته باشه، ولی...

تیز فهمیدم چی تو سرشه، انقدر مهربون بود دلم نیومد ناراحتش کنم. البته جدا هم زندان انداختن پسر اون واسه من فایده ای نداشت. نه فعلا کس و کاری داشتم که بتونه بره دنبال کارای زندان نه خودم می تونستم برم!

نیمچه لبخندی زد:

- نرگس خانم زندان انداختن پسر شما واسه من فایده ای نداره، دلیلی نداره که بخوام تو زندان باشه. انشا... تا وقتی که من حالم خوب بشه و از بیمارستان مرخص بشم خانواده ی منم پیدا می شن، یعنی امیدوارم که پیدا بشن وگرنه من جایی رو ندارم که برم.

نرگس خانم لبخند مهربونی زد و گفت:

- بعد از این که حالت خوب شد مسئولیتت با ماست. می تونیم اگه دوست داشته باشی به تعهد بدیم و ببریمت خونه مون ازت مراقبت کنیم، یا اگر دوست نداشته باشی بیای خونه ما باید واسه ات تو هتل یا به جایی که رفاه برات تامین باشه به اتاق بگیریم.

«و البته در بی خبری از گذشته و گذشتگان!»

صدای قار و قور شکم بلند شد. خیلی گشمنه بود گفتم:

- ببخشید خیلی گرسنه، می تونین به چیزی برام بیارین بخورم؟!

نرگس خانم - الان می رم واسه ات به چیزی میارم. رییس این جا دوست شوهرمه، الان می گم برات غذا بیارن. هر وقت چیز دیگه ای هم خواستی تعارف نکن بگو عزیزم.

نرگس خانم از اتاق بیرون رفت. خیلی مهربون و دوست داشتنی به نظر می اومد. اون قدر که من داشتم فراموش می کردم پسر اون باعث مشکل فعلی من شده. در اتاق به صدا در اومد و وقتی اجازه ورود دادم در اتاق باز شد و پیمان وارد اتاق شد.

- فکر کردم مادرتونه!

پیمان- نه منم، مادرم رفت براتون سوپ بگیره. اگه می خواین برم؟

- نه خواهش می کنم!

پیمان چند قدمی به تختم نزدیک تر شد:

- من آدم شوخ طبعی هستم این رو گفتم که اگه یهو نتونستم خودم رو کنترل کنم و یه حرفی زدم از دستم ناراحت نشین.

وا خب شوخی بدی نکن که آدم ناراحت بشه!

- اشکالی نداره، راحت باشین!

پیمان- پویان بهم گفت چه اتفاقی براتون افتاده واقعا متاثر شدم. این طور که معلومه باید دست به دست هم بدیم تا خانواده ی شما رو پیدا کنیم.

- بله البته اگه دلتون بخواد زودتر از شر من خلاص شین!

یه کم هول شد:

- نه، من می خواستم بگم که اگه کمکی از دست من بر میاد بگین، می خواستم اعلام آمادگی کنم. باور کنید اصلا منظورم این نبود که مزاحمین.

یه پرستار وارد اتاق شد و فشار خونم رو کنترل کرد و سرم هم که آخرش بود رو از دستم جدا کرد و گفت:

- ظاهرا حالت خوبه، نه؟!

- فقط یه کمی سرم درد می کنه.

پرستاره که بر خلاف پرستار قبلی خیلی خوش اخلاق بود لبخند مهربونی زد گفت:

- کسی که از نظر پزشکی احتمال ضربه مغزی شدنش زیاد بوده باید به یه سر درد راضی بشه. اگه مشکلی داشتی زنگ کنار تخت رو فشار بده.

به زنگ اشاره کرد. سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و اونم یه لبخند دیگه زد و خارج شد.

پیمان - مامانم رفت سوپ رو خونه درست کنه بیاره.

با فکر این که نرگس خانم واقعا رفته خونه، پریدم وسط حرفش و گفتم:

- من راضی نبودم نرگس خانوم بره خونه، آخه چرا این کار رو کردن؟

پیمان زد زیر خنده:

- منظورم این بود که دیر کرده نه این که رفته خونه.

چپ چپ نگاهش کردم:

- امان از دست شما فکر کردم دارین جدی می گین!

پیمان - راستی یه چیز خیلی جالب!

- چی؟!

پیمان - نامزد پویان هم تصادف کرده! می بینین اینا چه قدر با هم تفاهم دارن!؟

لبخندی زدم:

- شوخی جالبی بود.

پیمان - نه به خدا این یکی جدی بود، البته اون زده به یه ماشین دیگه و خدا رو شکر کشته یا زخمی به جا نداشته فقط خسارت مالیه.

- آدم نمی تونه تشخیص بده کدوم حرفتون جدیه کدومش شوخی.

سری تکون داد و گفت:

- حالا کم کم می تونین تشخیص بدین، عجله نکنین. مهتر تاش، نامزد پویان رو می گم اونم نمی تونست اولش تشخیص بده کدوم حرف من جدیه کدومش شوخی، کم کم یاد گرفت. من برم دنبال مامانم ببینم کجا رفت فکر کنم که الان کل بیمارستان رو به هم ریخته.

پیمان علاوه بر خوش چهره بودنش به نظر می اومد اخلاق جالبی هم داشته باشه. البته رفتارش به چهره زیبا و نمکی که داشت می خورد. ولی این طور که پویان رفتار می کرد به نظر نمی اومد از نظر رفتاری با هم هیچ سنخیتی داشته باشن. پویان یه آدم آروم و نسبتا جدیه ولی بر عکس اون پیمان یه آدم شیطون و شوخ طبع به نظر می اومد! ولی شایدم پویان فقط تحت فشار این اتفاق انقدر جدی و خشک برخورد می کنه و واقعا اخلاقش این نباشه! اما قیافه هر دوشون عالی بود. هر دو قدی بلند داشتن، چشم هر دوشون هم قهوه ای سوخته بود. از نظر هیكلی پیمان چاق تر بود، هم چاق تر بود هم هیكل عضلانی تری داشت. احتمالا بیشتر از پویان به بدنسازی و این حرفا اهمیت می داد.

بالاخره بعد از ده دقیقه پیمان با نرگس خانم به اتاق برگشتن.

پیمان - خوبه به مادر ما بگن که یکی یه کار اورژانسی داره! با خیال راحت یکی از همسایه های قدیمیشون رو دیده و ایساده بود با اون به حرف زدن.

نرگس خانم چشم غره ای به پیمان رفت و گفت:

- امان از دست تو بچه وقتی اون بهم سلام کرد جواب سلامش رو نمی دادم؟

پیمان - مادر من سلام کردن یه ربع طول می کشه؟!!

نرگس خانم - انقدر پر حرفی نکن بچه!

پیمان - بیا و خوبی کن. الان اگه من نمی رفتم سوپ رو بگیرم می خواستین چی کار کنین؟!

قبل از این که نرگس خانم جواب بده من گفتم:

- هیچی! وقتی صحبتشون با همسایه ی قدیمیشون تموم شد می رفتن خودشون می گرفتن.

و تو دلم گفتم احتمالا منم تا اون موقع معده ام سوراخ می شد!

نرگس خانم - ایول، بازم به تو که ازم دفاع می کنی!

پیمان انگشتش رو گاز گرفت و گفت:

- مامان جان واسه شما زشته، عیبه، قباحه داره وا... .

نرگس خانم - چی زشته و عیبه؟

پیمان - تازه قباحتم داره!

نرگس خانم - خب حالا، چی زشته و عیبه و قباحه داره؟!

پیمان - مادر من ایول یعنی چی؟! از شما بعیده!

نرگس خانم چپ چپ نگاهش کرد:

- من رو باش گفتم می خواد بهم چی بگه! دو دقیقه آروم بگیر بذار سوپ این دختر رو بدم، دیر که

آوردیم لاقل از دهن نیفته.

در همین لحظه موبایل پیمان زنگ خورد. موبایلش رو از تو جیبش در آورد و گفت:

- باباست می رم بیرون بینم چی کار داره!

پیمان که از اتاق بیرون رفت، نرگس خانم گفت:

- خیلی شلوغ می کنه ولی بچه ی خوبی. من و باباش ازش راضی هستیم، البته از زیر کار در می ره. باباش بعد از این که پدرش فوت کرد با برادرش کارخونه ی پدریش رو می چرخوند.

همین طور که به من سوپ می داد حرف هم می زد که یک دفعه گفت:

- اگه دوست نداری بشنوی بگو!

- نه خواهش می کنم ادامه بدین.

سکوت کنیم که چی بشه؟ من دوباره یاد بدبختی هام بیفتم!؟

نرگس خانم - داشتم می گفتم، قبل از این که شوهرم بازنشسته بشه بیشتر برادرش اون جا رو اداره می کرد ولی بعد از این که بازنشسته شد می گفتم من نمی تونم تو خونه بشینم، واسه همین هم رفت تو کارخونه خودشم مشغول شد. این دو تا پسر هم بعد از این که درسشون رو خوندن تو کارخونه مشغول شدن.

- شما دختر ندارین؟

نرگس خانم - نه، خیلی دوست داشتم یه دختر داشته باشم، البته حالا هم عروسم رو مثل دخترم دوست دارم.

- راستی آقا پیمان گفت عروستون هم تصادف کرده، حقیقت داره!؟

نرگس خانم - آره، می خواسته زودتر خودش رو از محل کارش برسونه بیمارستان که این اتفاق می افته.

در همین لحظه پیمان بدون این که در بزنه وارد اتاق شد.

نرگس خانم - بچه یه دری، یه چیزی خجالت نمی کشی!؟

پیمان - خب ببخشید یادم رفت، به پویان زنگ زدم بینم جریان مهرتاش چی شد.

نرگس خانم - خب چی شد؟! آزادش می کنن!؟

پیمان - نگرفته بودنش که قرار باشه آزادش کنن، قرار شده بیمه خسارت اون آقای که مهرتاش باهاش تصادف کرده رو بده. حالا برم بیرون در بزنم وارد بشم؟

نرگس خانم -!! دو دقیقه جدی باش! حالا باید چه قدر خسارت بده؟

پیمان - فقط دو دقیقه ها! نمی دونم، دیگه اینا رو نپرسیدم.

نرگس خانم - بابات چی گفت!؟

پیمان - گفت که کارش تو کارخونه تموم شده داره میاد بیمارستان. زنگ زده بود خونه دیده بود کسی جواب نمی ده، می خواست ببینه شما هم بیمارستانی یا نه.

پیمان یه کم دوباره شلوغ کرد و نرگس خانم رو اذیت کرد تا این که طاقت نرگس خانم تموم شد و دوباره از اتاق بیرونش کرد. بعد از نیم ساعت با یه آقای دیگه وارد اتاق شد.

پیمان با دست راستش اون مرد رو نشون داد:

- ایشون ابوی گرام بنده هستن. سرهنگ مجید رسولی، البته سرهنگ بازنشسته.

با لبخند گفتم:

- خیلی خوشبختم.

پیمان - و ایشون هم خانم... راستی یادم رفت اسم شما چی بود!

نرگس خانم - پیمان حواست کجاست؟ دختر بیچاره حافظه اش رو از دست داده!

انگار هر لحظه باید یکی این رو به من یادآوری کنه! آه.

آقا مجید - همین الان پشت تلفن واسه من داشت تعریف می کرد که چه اتفاقی واسه این دختر افتاده اون وقت الان خودش فراموش کرده. نکنه تو هم تصادف کردی یا سرت به جایی خورده!؟

اگه این طوره بگو که به رفیقم بگم یه تخت هم واسه تو آماده کنه. البته تو سرت به جایی نخورده قاطی داری!

پیمان - باشه شما هم به ما تیکه بنداز، دنیا همیشه این طور نمی مونه یه روز هم دنیا می افته دست ما مظلوما.

آقا مجید - بر منکرش لعنت. اصلا مظلوم تر از تو در دنیا وجود نداره.

پیمان - دنیا چیه پدر من شما همه کهکشونا رو بگرد اگه پسر مثل من پیدا کردی!

یک ساعت می شد که آقا مجید به جمع ما اضافه شده بود و مدام با پیمان شوخی می کرد و پیمان هم شوخی های پدرش رو بی جواب نمی داشت. خیلی با حرفاشون سرگرم شده بودم طوری که اصلا فراموش کردم تصادف کردم. همه چیز خوب پیش می رفت تا وقتی پرستار وارد اتاق شد و از اونا خواست که از اتاق خارج بشن تا من بتونم استراحت کنم، دلم نمی خواست اونا برن آخه حرفای اونا باعث خنده ی من می شد. الان این رو اگه به خودشون می گفتم حتما بر می گشتن و می گفتن خانم مگه ما دلچکیم؟

پیمان - خانم ما از این اتاق بریم بیرون ایشون دوباره یاد دردهاشون می افته اجازه بدین خودش تصمیم بگیره دوست داره ما پیشش بمونیم یا بریم بیرون!

بعد رو کرد به من و دست هاش رو به کمرش زد و گفت:

- خانم شما ترجیح می دی که ما پیشتون باشیم یا از این جا بریم؟

با این که واقعا دلم می خواست بمونن گفتم:

- خیلی وقته شماها بیمارستانید، نمی خوام مزاحمتون باشم.

آقا مجید دستش رو آورد بالا:

- من فقط به ساعته اومدم.

پیمان - من هم که اصلا خسته نیستم!

نرگس خانم - ای بابا، خیلی ساکتین می خواین بالا سرش هم بمونین؟! برین، برین بیرون تا پویان و مهرتاش بیان. من این جا پیشش می مونم تنها نباشه.

آقا مجید - مگه قراره پویان و مهرتاش هم بیان بیمارستان؟!

پیمان - اختیار دارید مهرتاش باید بیاد بینه شوهر گلش چه دسته گلی به آب داده.

پرستار - بالاخره می خواین برین به کم استراحت کنه یا می خواین همین جا بمونین؟

خیلی دلم می خواست بمونم. آخه دقیقا حق با پیمان بود در صورتی که تنها می شدم دوباره می رفتم تو فکر این که کیم و بعد از این که حالم خوب شد کجا باید برم؟ واسه همین هم به پرستار گفتم:

- من مشکلی ندارم، اجازه بدین اگه خودشون دوست دارن بمونن.

پرستار هم که دید اصرار بی فایده است از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و پویان به همراه یه دختر وارد اتاق شد. دختری که ترکیب صورتش مثل ایرانی ها نبود. تقریبا شبیه مدلای اروپایی بود. چشمای سبز، پوست مهتابی، چشمای آهوئی. با جمع سلام و علیک کرد. پیمان سر شوخی رو باز کرد.

پیمان - مهرتاش جان خوب نیست آدم انقدر حسود باشه، تا دیدی شوهرت تصادف کرده تو هم رفتی ماشینت رو کوبیدی به یکی دیگه کم نیاری؟

پویان - پیمان این چه طرز صحبت کردنه؟!

بعد رو کرد به من و ادامه داد:

- ببخشید انقدر پیمان شوخی های مسخره می کنه فراموش کردم معرفی کنم، این خانم مهرتاش همسر بنده هستن.

مهرتاش جلو اومد و دستم رو گرفت تو دستش:

- خیلی ناراحت شدم وقتی شنیدم که حافظه ات رو از دست دادی. البته می دونم ناراحتی من و بقیه و افسوس خوردن ما به حالت دردی ازت دوا نمی کنه! اما نگران نباش بابا مجید تو اداره آگاهی خیلی آشنا داره من مطمئنم هر کاری که از دستش بر بیاد برات می کنه تا خانواده ات رو پیدا کنی.

با حرفای مهرتاش دوباره غمگین شدم، با بغض گفتم:

- الان تنها آرزویی که دارم اینه که قبل از این که از بیمارستان مرخص بشم خانواده ام پیدا بشن.

پیمان- انشا... ولی حالا چرا قبل از این که از بیمارستان مرخص بشی!؟

- خب این طوری می تونم برم خونه ی خودم و دیگه مزاحم شما هم نمی شم.

نرگس خانم چند قطره اشکی که صورتش رو خیس کرده بود رو پاک کرد و گفت:

- تو رو به خدا این حرفا رو نزن، ما وظیفه مونه که ازت مراقبت کنیم. اصلا نگران نباش!

آقا مجید- راست می گه باباجون. تو رو مثل دختر نداشته ی خودم می دونم. انشا... که خانواده ات پیدا می شن ولی حالا اگه پیدا نشدن ما ازت مراقبت می کنیم، رو چشم ما جا داری.

پیمان دستاش رو به کمرش زد:

- سرهنگ لطفا دقیقاً مشخص کنید که ایشون رو کدوم چشم ما جا دارن!؟

پویان- اگه تونستی دو دقیقه دست از شوخی و چرت و پرت گفتن برداری!

پیمان- ای بابا مگه من چی گفتم؟ خواستم به این خانم کمک کنم تا دقیقاً موقعیت خودشون رو روی چشم ما بدونن! راستی بیاین یه اسم انتخاب کنیم تا ایشون رو به اون اسم صدا کنیم. همه اش وقتی می خوایم در موردشون صحبت کنیم یا می گیم ایشون یا می گیم این خانم.

مهرتاش - پیمان جان شاید دوست نداشته باشه واسه شون اسم انتخاب کنیم.

پیمان - خب نظر خودتون چیه؟!

- وا... نمی دونم. فکر کنم یه جورایی حق با شماست بالاخره باید یه اسم داشته باشم دیگه!

نرگس خانم - چه فکر خوبی کردی پیمان، حالا دخترم خودت چه اسمی دوست داری؟

- نمی دونم، شماها هم بهم کمک کنین!

پیمان - خب هر کس یه اسم میگه و بقیه در موردش نظر می دن، سرهنگ شما شروع کن.

آقا مجید - چی بگم؟!

پیمان - خب من چند تا اسم میگم تا شماها فکر کنین؛ پریا، نسیم، سارا، دریا، نیلوفر...

پویان - قرار شد هر کدومون یه اسم بگیریم نه ده تا اسم!

پیمان - بده من به جای همه تون فکر کردم؟! حالا یه اسم انتخاب کنین دیگه!

مهرتاش - خب باید نظر خودش رو بپرسیم! عزیزم نظر خودت چیه؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- نظرتون در مورد نسیم چیه؟

نرگس خانم - خوبه، از نسیم خوشت میاد؟

- به نظرتون بهم میاد؟!

پیمان - وا مگه لباسه که بهتون بیاد یا نیاد؟!

مهرتاش - اتفاقا بعضی آدم ها اسمشون به شخصیتشون نمی خوره!

پیمان - حالا می شه بفرمایید ما که از شخصیت ایشون چیزی نمی دونیم تکلیف چیه؟

بازم بی هویتیم رو به رخم کشید!

آقا مجید - این حرفا رو بی خیال بشین بذارین خودش انتخاب کنه، بابا جون دوست داری نسیم صدات کنیم؟

- اگه همگی موافقین بله.

پیمان - تبریک می گم نسیم خانم بله رو گفتن. مبارکه!

بعد هم شروع کرد به دست زدن. مهرتاش لیش رو گاز گرفت و به من اشاره کرد:

- پیمان ممکنه ایشون ناراحت بشن، بسه!

پیمان - اولاً ایشون نه، اسم دارن اسمشون هم نسیمه. دوما بنده قبلاً به نسیم خانم در مورد رفتار خودم توضیح دادم پس ناراحت نمی شن.

نرگس خانم - خب دیگه برین بذارین نسیم یه کم استراحت کنه، از بعد از ظهر تا حالا یه سره بیداره. الان دیگه شامش رو میارن، منم پیشش می مونم.

مهرتاش - نه مادر جون شما برین من به مامان اینا زنگ زدم گفتم چه اتفاقی افتاده، من می مونم.

نرگس خانم - آخه تو امروز سر کار بودی خسته ای.

مهرتاش - نه نگران نباشین مهم اینه که فردا تعطیل می تونم استراحت کنم، من می مونم.

خلاصه بعد از کلی تعارف بالاخره قرار شد مهرتاش بمونه، البته منم بین این همه تعارف ساکت نموندم و گفتم که احتیاجی نیست کسی پیشم بمونه و اگه حال خوب نبود پرستارها رو صدا می کنم ولی نرگس خانم گفت باید یکی پیشت بمونه. اتاق بدون حضور آقا مجید و پیمان خیلی سوت و کور شده بود. بیمارستان شامم رو آورد و بعد از این که شامم رو خوردم مهرتاش چراغ ها رو خاموش کرد تا من بتونم بخوابم.

فصل دوم

روز سومی بود که تو بیمارستان بستری بودم و در اون روز دکترم مرخصم کرد. پویان کارهای مربوط به مرخص شدنم رو انجام داد، نرگس خانم هم کنار من بود. از این که هنوز خانواده ام پیدا نشده بود خیلی ناراحت بودم و نرگس خانم مدام من رو دلداری می داد که همه چی درست می شه. بالاخره نزدیک ظهر کارها رو به راه شد و مرخص شدم. با حرفایی که نرگس خانم تو بیمارستان گفته بود دلگرم شده بودم و مثل قبل ناراحت نبودم، اما بازم از این که مجبور بودم سر بارشون باشم کلافه بودم. آخه یعنی خانواده ی من کجان که دنبالم نگشتن؟ یعنی من کسی رو ندارم؟ اما پول زیادی تو کیف من بود، یه دختر بی کس و کار که اون همه پول نداره! آخه بی کس و کار بودن چه ربطی به پولدار بودن داره؟! خودم می گم خودم هم حرفم رو تکذیب می کنم! به خیابونا و کوچه ها نگاه می کردم تا شاید چیزی از گذشته ام یادم بیاد، ولی بی فایده بود نه خیابونا برام آشنا بودن نه چیزی یادم می اومد. غرق نگاه کردن به کوچه و خیابونا بودم که متوجه شدم پویان جلوی در یه خونه ی خیلی بزرگ و ویلایی ایستاد و با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و وارد خونه شد.

- این جا خونه ی شماست؟!

پویان از آینه نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد:

- بله، البته از این به بعد خونه ی شما هم هست.

از ماشین پیاده شدیم. پیمان اومد جلو و سلام کرد. جواب سلامش رو دادم.

پویان - تو این جا چی کار می کنی؟ قرار بود به جای من بری کارخونه!

پیمان - داشتم اتاق مهمونمون رو مرتب می کردم.

نرگس خانم - پویان جان من به پیمان گفتم یه دستی به سر و روی اتاق نسیم بکشه.

با تعجب گفتم:

- اتاق من؟!

پیمان - بله اتاق شما، به اتاق شیک و با کلاس مخصوص به خانم با کلاس.

نمی دونستم باید چی بگم اصلا انتظارش رو نداشتم. پیمان متوجه شده بود من جا خوردم.

پیمان - این تازه اولشه، تو این خونه انقدر بهت خوش می گذره که روزی هزار بار آرزو می کنی که ای کاش هرگز حافظه ات برنگرده، البته منظورم اینه که همه ی ما کاری می کنیم بهت تو این خونه خوش بگذره.

پویان - بسه بابا، الان خراب کاری می کنی! خب، اتاق نسیم خانم رو مرتب کردی دیگه حالا برو حاضر شو با هم بریم کارخونه.

پیمان - من باید بمونم به مامان کمک کنم، مثلاً مهمون داریم!

نرگس خانم - مامان کمک تو رو نمی خواد، مهترتاش میاد.

خدا مرگم بده امشب مهمون داشتن، اون وقت امروز همه اش دنبال کارای مرخصی من بودن!

- ای وای به خاطر من تو بیمارستان معطل شدین، در صورتی که امشب مهمون داریم.

پیمان - مهمونی به افتخار شماست.

- به افتخار من!؟

پویان - تو نمی تونی زبونت رو نگه داری!؟

رو به من ادامه داد:

- نسیم خانم امشب قراره خانواده ی مهترتاش بیان این جا، برای این که با شما آشنا بشن. مهمون زیادی نداریم.

پیمان - بله می خوان بیان ببینن دامادشون به کی زده.

پویان - چرت نگو پیمان، برو حاضر شو بریم دیر شد.

نرگس خانم - من به کم خرید دارم، بذار پیمان باشه به کم کمکم کنه بعد خودم می فرستمش کارخونه.

پویان - چشم مادر جون ولی اگه پیمانانه که واسه بعد از کارش هم به بهونه جور می کنه و کار رو می پیچونه.

پیمان - خب تو هم زرنگ باش کار رو بیچون، بد می گم نسیم خانم؟

- چی بگم؟ خودتون چی فکر می کنید؟

به دفعه حرفش رو صد درجه تغییر داد و گفت:

- من الان که دارم فکر می کنم می بینم من اصلا کار درستی نمی کنم، ولی اصلا نگران نباشید قول می دم بعد از این که کار مامان نرگس رو انجام دادم برم کارخونه.

پویان - بینم تو سرت به جایی نخورده؟!

پیمان - ای بابا حالا به بار هم که من می خوام بچه مثبت باشم تو نمی ذاری، نسیم خانم شما شاهد باش!

نرگس خانم - حالا چرا تو حیاط ایستادین؟ بیاین بریم تو، نسیم رو تو حیاط وایسوندین.

پویان - مادر جون اگه با من کاری ندارین من دیگه برم؟!

از پویان خداحافظی کردیم به اتفاق نرگس خانم و پیمان وارد ساختمان شدیم.

نرگس خانم - نسیم جان تا تو به نگاه به این خونه بندازی منم برم لیست چیزایی رو که لازم دارم آماده کنم.

پیمان - اگه بخواین من می تونم خونه رو نشونتون بدم، البته بیاین اول اتاقتون رو نشونتون بدم.

با پیمان به طبقه ی بالای اون عمارت ویلایی رفتیم تا اتاقم رو ببینم. اون جا واقعا بزرگ بود. همه چیز به نحو احسن چیده شده بود؛ رنگ پرده ها و مبلمان ها در اتاق نشیمن طبقه ی بالا کاملا به هم می خورد و تابلوهای روی دیوار مطابق با رنگ پرده کار شده بود. وسایل تجملی خونه با هم ست بودن و در اون خونه همه چیز با هم به ارتباط خاصی داشت و به آدم آرامش می داد. یه جورایی هیجان زده شده بودم، از دیدن اون دکوراسیون فوق العاده به وجد اومده بودم! پیمان من رو به سمت آخرین اتاق اون طبقه راهنمایی کرد. در اتاق رو برام باز کرد و من رو به داخل هدایت کرد. داخل اتاق شدم و به دکور فوق العاده ی اتاق نگاهی انداختم. تو اون اتاق همه وسایل رفاهی مثل تلویزیون و دستگاه سی دی بود و یه لپ تاپ هم روی میز تحریر اتاق بود. اتاق به یک تراس راه داشت در تراس رو که باز کردم متوجه شدم که این تراس با اتاق بغل مشترک. واقعا منظره ی قشنگی داشت آخه حیاطش هم خیلی قشنگ بود. با ذوق و هیجان گفتم:

- همه چیز تو این خونه عالیه، فقط این اتاقی که قراره من توش باشم مال کیه؟

پیمان- این جا اتاق مخصوص مهموناست، آخه خونه ی ما خیلی مهمون میاد و می ره. مهمونایی که از خارج از کشور میان و چند روز این جا می مونن. البته نگران نباش چیزی که تو این خونه زیاده اتاقه، خودت که دیدی. راستش پدربزرگای من خیلی پولدار بودن، هم پدربزرگ پدری و هم پدربزرگ مادری. بعد از مرگشون ارث زیادی به مادر و پدرم رسید. وقتی پدربزرگ مادری فوت کرد پدرم تصمیم گرفت این خونه رو بسازه.

- واقعا خونه ی قشنگیه.

پیمان- اتاق بغلی هم برای منه. من تنها کسی هستم که شب ها تو اتاقم تا دیر وقت بیدارم واسه همین آخرین اتاق رو انتخاب کردم که مزاحم دیگران نباشم، به عبارت دیگه از دسترس دیگران خارج باشم که بهم گیر ندن! اگه شما از اتاقتون خوشتون نیاد می تونین یه اتاق دیگه رو انتخاب کنین. پیشنهاد مادرم بود که اتاق مهمونای ویژه رو برای شما اختصاص بدیم، البته شما که این جا مهمون نیستید صاحب خونه اید.

«درسته حافظه ام رو از دست دادم ولی عقلم هنوز سر جاشه، مگه می تونم از این اتاق به این زیبایی چشم پوشی کنم؟!»

- ممنون، من با اتاقم مشکلی ندارم ولی آگه این برای مهمونای ویژه تونه که نباید می دادینش به من!

پیمان - اتاق های انتهایی از همه بزرگ تره و گرنه بقیه اتاق ها از نظر امکانات با این اتاق برابری می کنه. در ضمن باید بگم این موقع از سال برامون مهمون نیماه پس با خیال راحت از اتاقتون لذت ببرین. راستی یه چیز دیگه هم هست که باید بینین.

بعد به طرف کمد تو اتاقم رفت و در اون رو باز کرد. توش چند دست لباس تر و تمیز و البته شیک بود.

پیمان - اینا هدیه ی مامان و مهرتاش به شماست. چند دست بیشتر نگرفتن، آخه سلیقه تون رو نمی دونستن!

به سمت کمد رفتم و لباسا رو نگاه کرد. به نظر گرون می اومدن.

- جالب این جاست که خودم هم نمی دونم سلیقه ام چیه، ولی این لباسا خیلی قشنگن.

در همین لحظه نرگس خانم وارد اتاق شد.

- از اتاقت خوشتر اومد نسیم جان؟

با لبخند گفتم:

- واقعا عالیه. نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم.

پیمان - مگه همین زبونی که دارین چشمه؟!

نرگس خانم - عوض گفتن این حرفا بیا برو لباسا بپوش این لیستی که نوشتم رو بخر بیار.

پیمان دستش رو گذاشت روی سینه اش و خم شد:

- به روی چشم، اوامر شما مو به مو اجرا خواهد شد بانوی من.

نرگس خانم - نسیم می خوامی تو هم باهاش بری به دور بزنی شاید به چیزی ببینی که برات آشنا باشه؟!

- خب بدم نمیاد ولی مزاحمشون نباشم؟!

پیمان - نه بابا این حرفا چیه؟! تازه می تونید تو خرید به من کمک کنید.

نرگس خانم و پیمان از اتاقم خارج شدن، من هم رفتم حوله ای که تو کمد همون جلو بود رو برداشتم که قبل رفتن به دوش بگیرم. سرویس بهداشتی هم تو اتاق خودم بود. به جورایی از این که تو خونه به این زیبایی بودم حس خوبی داشتم، مخصوصا به خاطر رفتاری که نرگس خانم باهام داشت غریبی نمی کردم. به دوش آب گرم سالم رو بهتر کرد. بعد از این که از حموم بیرون اومدم یکی از مانتوهایی که مهردادش و نرگس خانم برام خریده بودن رو انتخاب کردم و پوشیدم. به مانتوی مشکی که روش به کمر بند می خورد. شلوار جین آبی نفتی رو هم انتخاب کردم. عطری که روی میز آرایش بود رو بو کردم و از اون که بیشتر خوشم اومد به خودم زدم و از پله ها پایین رفتم. دور و برم رو نگاه کردم ولی نرگس خانم رو ندیدم صداسش کردم گفت:

- من تو آشپزخونه هستم نسیم جان.

به کم رفتم جلوتر و آشپزخونه رو دیدم و رفتم اون جا چرخی زدم و گفتم:

- چه طور به نظر میام؟! لباس هایی که برام خریدید بهم میان؟

نرگس خانم - خیلی عالی شدی، چه عطر خوبی! عطر از کجا؟!

- تو اتاقم بود، ای وای ببخشید اول باید از تون اجازه می گرفتم اصلا حواسم نبود.

نرگس خانم - نه نه، مساله این جاست که هیچ عطری تو اون اتاق نبود!

- اما سه تا شیشه عطر روی دراور اتاق بود!

در همون لحظه پیمان در حالی که لیست خرید تو دستش بود وارد آشپزخونه شد.

- اون عطرها رو من واسه تون خریدم.

نرگس خانم یه ابروش رو داد بالا و گفت:

- تو از این کارا هم بلدی؟!!

پیمان - کار بدی کردم؟

نرگس خانم - اتفاقا بهترین کار رو کردی، من و مهرتاش هم می خواستیم بخریم ولی وقت نشد!

- شرمنده ام کردین، ممنون.

پیمان - کاری نکردم. حالا اگه حاضرید بریم؟

با پیمان به سمت پارکینگ خونه رفتیم و سوار ماشین شدیم و بعد از خارج شدن من دوباره به اطراف چشم دوختم که شاید یه چیزی به نظرم آشنا بیاد ولی همه چیز به نظرم جدید می اومد. تازه هر چی بیشتر می گذشت سردرگم تر می شدم.

پیمان - بی خیال زیاد خودت رو درگیر نکن!

- خودم رو درگیر چی نکنم؟!!

پیمان - همین بخوای بدونی کی هستی دیگه، حالا چه فرقی می کنه؟ ماها که می دونیم چه خیر و بهره ای از زندگی می بریم که شما نمی تونید ببرید؟!!

ای کاش یه لحظه جای من بود تا معنای واقعی احساس من رو می فهمید!

- شما جای من بودین ذهنتون مشغول این نمی شد که بخواین بدونین کی هستین؟

شونه ای بالا انداخت:

- نمی دونم. آدم هر چه قدر هم که سعی کنه خودش رو جای دیگران بذاره بازم نمی تونه اون احساسی که طرف مقابلش داره رو کامل درک کنه.

- خیلی دلم می خواد بدونم همون قدر که من نگرانم و دلم می خواد بدونم خانواده ام کجان، اونا هم واسه پیدا کردن من اقدامی کردن یا نه؟!

پیمان- من مطمئنم اونا هم دارن دنبال شما می گردن.

احساس کردم حرفش از ته دل نبود! حتی اگر بود من باور نکردم. پس چرا اگه دنبال می گردن تا حالا هیچ خبری ازشون نشده؟!

اول رفتیم میوه فروشی و میوه هایی که نرگس خانم گفته بود رو خریدیم. بعد هم رفتیم قنادی تا شیرینی بخریم.

پیمان- تو شیرینی رو انتخاب کن. از هر کدوم که می خوای بخور و بگو کدوم بهتره. ما این جا آشنا هستیم فقط بگو از کدوم می خوای تا بگم بذارن جلوت.

خیلی به احترام با پیمان رفتار می کردن. من دو نوع شیرینی رو انتخاب کردم و پیمان هم یک نوع دیگه خودش انتخاب کرد. با تموم شدن کارمون تو قنادی باید به خونه بر می گشتیم. میزان میوه ها خیلی زیاد بود با خودم گفتم یعنی این همه میوه و شیرینی فقط به خاطر خانواده مهرتاشه؟ هر کاری کردم نتونستم جلو کنجاویم رو بگیرم.

- ببخشید آقا پیمان، فضولی نباشه! تو مهمونی امشب فقط همونایی که آقا پویان گفتن دعوت دارن؟! منظورم خانواده مهرتاش جونه.

پیمان- بله منتهی یکی دو خانوار بیشتر. یعنی به غیر از خانواده مهرتاش، عموم و داییم و خاله ام هم دعوت دارن. البته مامانم عمه رو هم دعوت کرده بود که اونا چون جای دیگه دعوت داشتن مجبور شدن این دعوت رو رد کنن و بهترین دوست من که همیشه تو همه جمع های خانوادگی ما حضور داشته. البته هنوز دلیل برپایی این مهمونی شما هستید.

خدا رحم کنه گفت یکی دو خانوار بیشتر! فکر کنم کم کم امشب یه پونزده بیست نفری مهمون بودن!

- اما این یه مهمونی خانوادگیه، درست نیست من تو جمعتون حضور داشته باشم.

پیمان - احسان هم که اوایل به مهمونی های ما دعوت می شد همین حرفا رو می زد. همون دوستم که گفتم همیشه تو جمع ما بوده، البته حضور اون تو خانواده ی ما جریان داره. پدر احسان تو کارخونه ی ما کار می کرد، اون مهندس برق بود. یه روز برق کارخونه با مشکل مواجه می شه، بابا از پدر احسان می خواد که برق رو تعمیر کنه. باید برق کل قطع می شد تا پدر احسان کار انجام می داد. پدر من قبلا خودش این کار رو کرده بود واسه همین پدر احسان دیگه برق رو چک نمی کنه و کارش رو شروع می کنه. ولی متاسفانه یکی از کارگرها بعد از پدرم رفته بود و دوباره برق رو وصل کرده بود و تا پدر احسان شروع به کار کرد برق می گیردش. بعد از اون قضیه پدر من همیشه هوای خانواده احسان رو داشت. مادر احسان هم بعد از این که خبر مرگ شوهرش رو می شنوه سخته می کنه و زمین گیر می شه و بالاخره بعد از سه سال فوت می کنه و احسان دیگه کاملا تنها می شه. از مرگ مادرش به بعد پدرم بیشتر بهش توجه می کرد و این طوری شد که پاش تو مهمونی های خانوادگی ما باز شد. البته من از همون سالی که پدرش فوت کرد باهاش دوست شدم و چون من و احسان همسن بودیم هر سال تو یه مدرسه درس می خوندیم، واسه همین هم با هم خیلی رفیق شدیم الان هم تو کارخونه کنار بابا کار می کنه. البته من منظورم از این حرفا این بود که بهتون بگم به شرایط دور و برتون عادت می کنید. در ضمن مهمونی امشب فقط واسه اینه که افراد نزدیک خانواده با شما آشنا بشن! حالا شما خودت بگو درسته که وقتی خودت دلیل برپایی این مهمونی هستی تو جمع حضور نداشته باشی!؟

درسته حق با اون بود ولی من بازم خجالت می کشیدم. شایدم از رو به رو شدن با افراد جدید می ترسیدم! به خونه رسیدیم و وارد خونه شدیم. دلم نمی خواست تو مهمونی شب حاضر بشم همش می ترسیدم نکنه که رفتار بقیه مثل رفتار نرگس خانم اینا نباشه و من رو مزاحم تلقی کنن. به هر حال چاره ای نبود و همون طور که پیمان گفته بود این مهمونی به خاطر من ترتیب داده شده بود و من مجبور بودم تو اون مهمونی حضور پیدا کنم. تا وقتی که مهرتاش بیاد، تو شستن میوه ها به نرگس خانم کمک کردم و وقتی که مهرتاش اومد دیگه نداشت من کار کنم اصرار داشت استراحت کنم. واقعا هم خسته بودم واسه همین رفتم تو اتاقم و یه کم خوابیدم.

ساعت پنج بود که از خواب بیدار شدم فکر نمی کردم انقدر بخوابم. رفتم پایین، آقا مجید و پویان هم از کارخونه برگشته بودن و من با اونا سلام علیک کردم. مهرتاش که از تو آشپزخونه اومد

بیرون ازش خواستم تو انتخاب لباس کمکم کنه. از لباسایی که تو کمد بود یکیش رو انتخاب کرد و بهم داد، یه بولیز سفید که روش سنگ دوزی شده بود و آستین بلند بود. برای شلوار هم یه شلوار جین یخی انتخاب کرد. برام لوازم آرایش آورد، منم که دیدم واقعا قیافه ام مثل روح می مونه تصمیم گرفتم کمی آرایش کنم. بعد از تمام شدن آرایشم یه نگاه به خودم انداختم، خوب شده بودم. با کلیپس موهام رو بالای سرم جمع کردم. با این که می دونستم هیچ کدوم از افراد پایین اهل حجاب نیستن من یه شال آبی کم رنگ انداختم سرم. وقتی رفتم یکی از مهمونا اومده بود، روم نشد برم جلو مهرتاش خیلی زود این رو فهمید اومد کنارم و دستم رو گرفت و به طرف جمع کشید. آقا مجید برای معرفی کردن مهموناش پیش قدم شد.

آقا مجید- این آقا که می بینی برادر کوچیکمه اسمش هم منصور، ایشون هم زن برادر من نسرین خانم هستن.

بعد کنار دختری که اون طرف ایستاده بود رفت و دستش رو گذاشت رو شونه ی دختری که کمی جلوتر از پدرش ایستاده بود و گفت:

- این دختر هم سوگلی منصوره، اسمش هم شیدااست.

شیدا اومد جلو و دستش رو به طرف من دراز کرد:

- از آشنایی باهاتون خیلی خوشبختم.

منم باهاش دست دادم. بعد آقا مجید خواست پسری که اون جا ایستاده بود رو معرفی کنه که پیمان بلند و یک دفعه ای گفت:

پیمان- اجازه بدین افتخار معرفی کردن ایشون به من برسه.

بعد سریع خودش رو کنار اون پسر رسوند که یه سر و گردن از پیمان بلندتر بود، البته اگه اغراق نکنم کمتر از یه سر و گردن.

پیمان- نسیم خانم شما افتخار آشنایی با بلند قدترین فرد تو خانواده ی ما رو دارید، معرفی می کنم سرور ما، شهروز خان.

شهر روز هم با من سلام علیک کرد و حضورم تو این خانواده رو خوش آمد گفت. تازه همگی نشسته بودیم که دوباره زنگ خونه به صدا در اومد. چند دقیقه بعد یه پسر تنها وارد شد و اول با آقا مجید و پویان رو بوسی کرد. تو یه نگاه کوتاه سعی کردم آنالیزش کنم. تقریباً هم قد پیمان، لاغرتر از اون. چشمش رنگی بود ولی از اون دور درست متوجه نشدم چه رنگی. اما چیزی که خیلی تو چشمش تابلو بود برق چشمش بود، برقی که حتی از دورم می تونستم بینمشون! لباسش به گرونی لباسای پیمان نبود ولی شیک بود. حدس زدم باید احسان باشه. پیمان اومد جلو گفت:

- نسیم خانم فکر می کنی این آقا پسر خوش تیپ و خوش هیكل كیه؟

- ام... احتمالاً باید آقا احسان باشن!

پیمان در تایید حرف من یه بشکن زد:

- دقیقاً، آفرین! احسان ایشون هم نسیم خانم هستن.

آقا مجید- نسیم جان تو احسان رو می شناسی؟!

پیمان- قبلاً در موردش با نسیم خانم صحبت کرده بودم.

نرگس خانم- بابات از نسیم پرسید نه تو!

پیمان- تازگیا راه افتادیا، شما هم گه گذاری ما رو ضایع می کنی!

یک ربع بعد دوباره زنگ خونه به صدا در اومد همه به احترام مهمونی که قرار بود وارد بشه از جا بلند شدیم. مهرتاش که در رو باز کرده بود اعلام کرد که پدر و مادر اون هستن. بعد از وارد شدن اونا مهرتاش اون ها رو یکی یکی به من معرفی کرد. ده دقیقه از پیوستن خانواده ی مهرتاش به جمع ما می گذشت که دوباره زنگ خونه به صدا در اومد و مهمانان جدید وارد شدند. این بار نرگس خانم برای معرفی برادرش پیش قدم شد. آرزو و آرش برادر زاده های نرگس خانم بودن. البته آرش با همسر خود که اسم او الناز بود اومده بود. رفتار اونا هم درست مثل خود نرگس خانم گرم و صمیمی بود. کم کم تمام ترسم از بین رفت. طوری با شیدا و آرزو گرم گرفته بودم که انگار سال

هاست اونا رو می شناسم، البته این فقط به خاطر رفتار خوب اونا بود. تنها کسی که مونده بود بیاد خواهر نرگس خانم بود که همه مخصوصا نرگس خانم منتظرش بودیم. که بالاخره ساعت هفت و نیم طاقت نرگس خانم تموم شد و تصمیم گرفت برای این که بفهمه خواهرش چرا دیر کرده باهاش تماس بگیره، ولی تا تلفن رو برداشت که تماس بگیره زنگ خونه به صدا در اومد. نرگس خانم تلفن رو گذاشت سر جاش:

- حتما خواهرمه بالاخره اومد.

تلفن رو گذاشت و رفت و در رو باز کرد. من هم خودم رو برای آشنایی با افراد جدید آماده کردم. وقتی در باز شد یه دختر و پسر جوون وارد شدن. ظاهرا خواهر زاده های نرگس خانم بودن. البته حدسم هم درست بود چون نرگس خانم با تعجب به همراه کمی اضطراب از اون دختر جوون پرسید:

- خاله جون پس مادرت کو؟!

پسر گفت:

- مامان حالش خوب نبود واسه همین عذرخواهی کرد و...

دختر نداشت حرفش رو ادامه بده و پرید وسط حرفش:

- چرا دروغ بگیم؟! مامان گفت دلیلی نداره به خاطر یه دختر غریبه مهمونی بگیرین واسه همین هم نیومد. ولی من خیلی کنجکاو بودم بینم این دختر غریبه کیه که ارزش داشته همه رو به خاطرش این جا کشیدین.

متعجب و متحیر از حرفای خواهر زاده ی نرگس خانم با دهن باز بهش خیره شده بودم. دوباره اون ترس اول مهمونی تو وجودم شکل گرفت. اومد جلوی من ایستاد و گفت:

- به تو سلام هم یاد ندادن، یا وقتی حافظه ات رو از دست دادی اینم یادت رفته؟

با لکنت جواب دادم:

- بب... ببخشید حواسم پرت شد! س... سلام من نسیم هستم.

بعد دستم رو دراز کردم که باهاش دست بدم اما اون بی توجه از کنارم رد شد.

- خاله جون مامانم گفت این دختره حافظه اش رو از دست داده چه جالب که اسمش رو فراموش نکرده! اون جزو حافظه اش نبوده؟! یا شاید هم هر چیزی رو که به نفعش نباشه یادش نیادا!

پیمان دو قدم از جایی که ایستاده بود جلوتر اومد و با سردی گفت:

- من براش اسم رو انتخاب کردم.

نرگس خانم در حالی که دست پاچه شده بود اومد جلو:

- راستی نسیم جان این مهربونمه، اونم مهمامه. هر دو خواهر زاده های من هستن.

مهرتاش، مهربونش و مهمام رو تعارف کرد که بشینن و بعد هم ازشون پذیرایی کرد. همه داشتن با هم دیگه حرف می زدن اما جو خیلی سنگین تر از قبل شده بود. یعنی اصلا با قبل از اومدن مهربونش اینا قابل مقایسه نبود.

یه دفعه مهربونش بلند شد گفت:

- خاله جون می شه بگین دقیقا این مهمونی به چه دلیلی برگزار شده؟!

نرگس خانم - من می خواستم نسیم با شماها آشنا بشه.

مهربونش - خب حالا آشنا شدیم، بهتر نیست این جمع خانوادگی رو ترک کنه؟!

دقیقا از همون اتفاقی که می ترسیدم سرم اومد. بهتر بود جمع رو ترک کنم. با این که این حق رو بهش نمی دادم انقدر بد تحقیرم کنه اما از جام بلند شدم و گفتم:

- فکر کنم حق با مهربونش خانومه، من باید این جمع خانوادگی رو با هم تنها بذارم. با اجازه ی همگی از آشنایی با همه تون خوشحال شدم.

اومدم از پله ها برم بالا که پیمان از جاش بلند شد:

- صبر کن، مثل این که این مهمونی فقط به خاطر شماسه! اگر کسی اعتراضی داره می تونه بره.

نرگس خانم در حالی که صداش کمی می لرزید:

- بیا بشین نسیم جان مهنوش داشت شوخی می کرد!

مهنوش - خاله جون مگه من با اون دختر شوخی دارم؟! یه دختر غریبه که معلوم نیست از کجا اومده چرا باید توی جمع ما حضور داشته باشه؟ به نظر من که شما باید بعد از این که حالش خوب شده بود گوشه ی خیابون ولش می کردید، یا از روی اجبار حافظه اش بر می گشت یا بالاخره یکی پیدا می شد که بهش آب و غذا بده دیگه.

مهام - بس کن مهنوش این چرت و پرت ها چیه که می گی؟

مهنوش بی توجه به سوال داداشش رو به نرگس خانم ادامه داد:

- خاله جون اصلا شما مطمئنید که این دختره حافظه اش رو از دست داده؟

دیگه نمی تونستم حرفاش رو تحمل کنم، ولی نمی خواستم حرفی هم بزنم که دعوا راه بیفته. خیلی سریع از پله ها بالا رفتم. تا این که دیدم مهرتاش داره صدام می کنه سر جام ایستادم ولی برنگشتم. اومد کنارم ایستاد و گفت:

- نسیم جان رفتار مهنوش همین طوریه، یعنی قبلا این طوری نبود ولی جدیداً این طوری شده! بیا بریم.

- مهرتاش جان من یه غریبه ام، حق داره که این طوری رفتار کنه!

- هیچ حقی نداره باهات این طوری رفتار کنه، این مهمونی برای تو گرفته شده پس باید باشی!

هر دو به سمت پیمان برگشتیم. از شدت خشم و عصبانیت قرمز شده بود.

مهرتاش - پیمان تو آرام باش! نسیم صورتت رو به آب بزن بیا بریم پایین. مامان نرگس به خاطر تو این مهمونی رو گرفته، دلش رو نشکن!

با مهرتاش رفتم تو اتاقم و صورتم رو به آب زدم و با خودم عهد کردم که به خاطر نرگس خانم سکوت کنم و اگر هم مهرنوش حرفی زد تحمل کنم. وقتی از دستشویی اومدم بیرون مهرتاش داشت عطر هایی که پیمان برام گرفته بود رو بو می کرد. وقتی من رو دید گفت:

- ببخشید که بی اجازه ات بهشون دست زدم می خواستم بوشون کنم.

- این جا همه چیز برای شماست، اون وقت می خواستین از من اجازه بگیرین؟!

مهرتاش - فکر نمی کردم پیمان در خرید عطر زنونه انقدر سلیقه داشته باشه! احتمالا قبلا تجربه داشته!

دو ضربه به در زده شد و پیمان از پشت در گفت:

- مهرتاش اصلا کار درستی نمی کنی پشت سر پسر مردم حرف می زنی!

مهرتاش در رو باز کرد و گفت:

- خجالت نمی کشی گوش وایسادی؟!

پیمان - اولاً که من به در تیکه داده بودم شنیدم، دوما شما خجالت نمی کشی پشت سر مردم صفحه می ذاری؟!

مهرتاش - من فقط ازت تعریف کردم، همین!

پیمان - خب دیگه بهتر نیست بریم پایین؟! بابا خسته شدم از بس به لنگه پا پشت این در ایستادم.

همش می ترسیدم که اگه بازم مهرنوش چیزی بگه چی کار کنم؟! با تردید از پله ها پایین رفتم. وقتی به مهمونا رسیدیم پیمان گفت:

- بفرما مادر جون اینم نسیم خانم، خودم راضیش کردم!

مهرنوش پوزخندی زد:

- خوبه، آفرین! کارت خوب بود! ولی من موندم این دختره با چه رویی بازم اومده پایین؟!

پیمان اخم کرد:

- اول بذار بشینه بعد شروع کن! قبلا هم گفتم هر کی با نسیم مشکل داره می تونه بره!

مهرنوش با حرص گفت:

- من موندم این دختر چی داره که همه ازش دفاع می کنین؟! حق با مامانم بود، نباید می اومدم!

از جاش بلند شد:

- مهمام چرا نشستی؟! بلند شو بریم دیگه!

مهمام - من نمیام، تو اگه خیلی ناراحتی می تونی خودت بری! می خوام به احترام خاله بمونم.

مهرنوش - به درک نیا! پیمان من رو برسون!

پیمان ابروهایش رو داد بالا و گفت:

- ماشینم شبیه به تاکسیه یا روی پیشونیم نوشته راننده تاکسی؟!

مهرنوش - یعنی تو هم نمی خوای من رو برسونی؟!

پیمان بدون توجه به حرف مهرنوش روی مبل نشست و یه سیب برداشت و شروع کرد به گاز زدن.

مهرنوش با غیظ شالش رو سرش کرد:

- باشه خودم می رم! ولی جالبه که همه تون به خاطر یه غریبه با من این طوری رفتار می کنین! واقعا

جالبه!

مهرنوش داشت می رفت سمت در که با حرف پیمان متوقف شد:

- خب بعضی وقتا آدم به یه غریبه بیشتر از یه فامیل اعتماد می کنه!

مهرنوش دوباره برگشت سمت جمع. خب پیمان جان مرض داری برادر من؟! داشت می رفت دیگه!
چشماش رو ریز کرد و رو به پیمان گت:

- حالا تو چرا این قدر سنگ این دختره رو به سینه می زنی؟! نکنه زیر گوشت چیزی خونده؟!

با این حرفا اشکام از چشمام جاری شد و سرم رو انداختم پایین. تا اون موقع خیلی خودم رو نگه
داشتم که گریه نکنم ولی دیگه نتونستم. پویان هم که تا اون موقع ساکت بود از جا بلند شد:

- تنها فرقی که پیمان با بقیه ی ما می کنه اینه که زبون حرف زدن داره و جای همه ی ما حرف می
زنه وگرنه همه این جا معتقدن که کار تو اشتباهه. اگه شک داری پیرس!

مهرنوش - من از آقا مجید تعجب می کنم! ایشون ادعا داشتن بهترین سرهنگ بودن، چه طور اجازه
دادن دختری که نمی شناسن پا تو زندگیشون بذاره؟! تو این خونه چیزای گران بها زیاده!

پویان - بس کن دیگه مهرنوش چشمت رو بستنی و دهنه رو باز کردی! اصلا می فهمی چی می گی؟
مهرنوش جسورتر و محکم تر از قبل گفت:

- آره می فهمم، دارم می گم که از کجا معلوم که اون یه دزد نباشه!

با این حرف پیمان از کوره در رفت و خواست بهش یه سیلی بزنه که پویان و احسان جلوش رو
گرفتن.

پیمان - اصلا دزده به تو چه ربطی داره؟ مگه مال تو رو می خواد ببره؟ اگه مال بابای منه اون میگه
کل اینا مال نسیم، آدم زنده که وکیل وصی نمی خواد!

مهام - غلط کردم مهرنوش بیا بریم می رسونمت خونه! بیا بریم بیشتر از این اعصاب همه رو خرد
نکن!

مهرنوش نگاهی تحقیر آمیز به من کرد:

- تازه مهمونی داره شروع می شه با مهمون افتخاریمون نسیم جون.

نرگس خانم هم همراه با من گریه می کرد. دلم می خواست جوابش رو بدم ولی به احترام بقیه سکوت کردم. بالاخره هر طوری بود تونستن مهنوش رو از اون جا ببرن، البته بعد از این که کاملاً اعصاب همه خط خطی شد. بعد از خوردن شام یه کم به نرگس خانم و مهرتاش کمک کردم و ظرف ها رو شستم. بعد از شستن ظرفا دیگه حوصله نداشتم تو جمع بمونم واسه همین خستگی رو بهونه کردم و جمع رو ترک کردم و به اتاقم رفتم. مدام صدای مهنوش تو گوشم می پیچید. بغض توی گلویم اجازه نفس کشیدن بهم نمی داد. رفتم تو تراس تا یه کم هوا بخورم. بغضم ترکید، بی صدا گریه می کردم. لحظه ای با خودم می گفتم همین فردا از این جا می رم و لحظه ای دیگه به خودم می اومدم و خودم رو بی کس و تنها می دیدم. تو همین افکار بودم و آروم آروم اشک می ریختم که پیمان از طرف اتاق خودش وارد تراس شد. خیلی سریع اشکام رو پاک کردم.

پیمان - گفتمی که خسته ای و می خوام بخوابی نه این که بیایی تو تراس و گریه کنی!

- یه کم دلم گرفته بود.

اومد کنارم:

- به خاطر جریان امشب؟!

- من یه آدمی هستم که نمی دونم خانواده ام کین! یا اصلاً خانواده دارم یا نه! حق ندارم ناراحت باشم؟!

سوالم رو بی جواب گذاشت و سکوت کرد. بعد از گذشت چند ثانیه گفت:

- اگه بفهمی که هرگز حافظه ات بر نمی گرده یا چند سال طول می کشه که برگرده چی کار می کنی؟

سوالش تنم رو لرزوند!

- منظور تون چیه؟ شما چیزی می دونین که من ازش بی خبرم؟

سرش رو به نشانه ی منفی تکون داد:

- این فقط یه سوال بود، اگه دوست نداری جواب نده! اصلا ولش کن نمی خواد بهش فکر کنی!

با این سوال کردنت! حوصله اش رو نداشتم واسه خلاصی از دستش گفتم:

- بهتره دیگه برم بخوابم، شب بخیر.

پیمان- صبر کن! می خواستم یه چیزی بهت بگم، در مورد جریاناتی که امشب پیش اومد.

پریدم وسط حرفش:

- بهتر نیس بذارین واسه فردا؟!!

پیمان- نه من خوابم میاد نه تو، فکر کنم بعد از ظهر به اندازه ی کافی خوابیدی! ببخشید ولی حرفام اون قدر مهم هست که پافشاری کنم که همین الان حرف بزیم.

با بی حوصلگی سری تکون دادم:

- باشه. اگه می گین مهمه، گوش می کنم!

پیمان- من واقعا بابت امشب متاسفم!

بیا اینم از حرف مهم زدنت!

- ولی تقصیر شما نبود!

پیمان- چرا بود، اگه انقدر سفت و سخت از شما دفاع نمی کردم مهربونش هم کوتاه می اومد. البته رفتار مهربونش فقط به خاطر حضور تو نبود، از وقتی که با هم مشکل پیدا کردیم تو هر مهمونی که پیش میاد سعی می کنه که مهمونی رو به من تلخ کنه. تازه اون اگه امشب زیاده روی کرد به خاطر این بود که فکر کرد من با شما رابطه ی خاصی دارم، در واقع به شما حسودیش شد که من از شما دفاع می کردم.

چی داره می گه این؟! اینا به من چه ربطی داره؟!

- من که در مورد مهنوش خانم این طوری فکر نمی کنم. نمی گم که ایشون حق داشتن اون طوری با من حرف بزنی ولی بهشون حق می دادم که از حضور من تو اون جمع ناراحت بشن.

خودمم حرفم رو قبول نداشتم فقط برای زودتر خلاص شدن گفتم. دوباره سکوت برقرار شد. به خیال این که حرفاش تموم شده گفتم:

- خب دیگه من برم.

تا روم رو برگردوندم با صدای پیمان ایستادم:

- من ازت یه خواهشی دارم، ولی می ترسم که بد برداشت کنی.

امیدوارم خواهشش مثل حرف مهمش نباشه!

- مگه درخواست شما چیه؟!

سرش رو انداخت پایین و با صوت کمتری ادامه داد:

- در واقع مهنوش امشب همون فکری رو کرد که من می خواستم.

همون فکری که اون می خواست؟! حرفاش رو توی ذهنم مرور کردم و یه دفعه به نکته ای رسیدم! چشمام رو ریز کردم:

- منظورتون رو نمی فهمم، شما چند لحظه پیش گفتید مهنوش در مورد ما فکر کرده که با هم رابطه داریم، یعنی شما این رو می خواستین؟!

سرش رو چند دفعه به سمت پایین تگون داد:

- خب آره دقیقا همین رو می خواستم، چون این طوری شاید شر مهنوش از سر من کم شه!

کم شدن شر مهنوش از سر اون چه دخلی به من داره آخه؟! در حالی که سعی می کردم خودم رو خونسرد نشون بدم گفت:

- می شه دقیقا بگین درخواستتون از من چیه؟

یه دفعه سرش رو آورد بالا و تو چشمام خیره شد:

- می خوام کاری کنی که مهنوش سر فکر خودش بمونه، چون فکر کنم تنها راهی که بتونم از دستش راحت بشم همینه.

یه کم به حرفی که زد فکر کردم بعد از چند ثانیه دوزاریم افتاد. سعی کردم صدام خیلی بلند نشه:

- یعنی چی؟! من و شما با هم رابطه ای نداریم! نکنه از من می خواین که تظاهر کنم با شما رابطه دارم؟! درخواستتون همین بود؟!

پیمان- به من اجازه بده برات توضیح بدم، اگه بدونی بین من و مهنوش چی گذشته کمکم می کنی.

سری از روی تاسف تکون دادم:

- نمی دونم باید بهتون چی بگم! واقعا فکر نمی کردم همچین حرفی رو بزنین!

نمی دونستم در مقابل این درخواست چی باید بگم! بدون این که چیزی بگم رفتم تو اتاقم. عصبی بودم، احساس می کردم پیمان در مقابل لطفی که دارن بهم می کنن ازم باج می خواد.

فصل سوم

صبح ساعت شش و نیم از خواب بیدار شدم. دست و صورتم رو شستم. با خودم گفتم شاید نرگس خانم بیدار باشه واسه همین هم رفتم پایین. حدسم درست بود نرگس خانم داشت صبحانه رو آماده می کرد. به نرگس خانم سلام کردم، با لبخند جواب سلامم رو داد اما تا چشمش به چشمام که به خاطر گریه های دیشب قرمز بود، افتاد با ناراحتی گفت:

- الهی بمیرم چشمات چه پفی داره! حتما دیشب خیلی گریه کردی؟!

- مهم نیست نرگس خانم، تنها ناراحتی من سر حرفای خواهر زاده تون نبود.

در همین لحظه آقا مجید از پله ها اومد پایین و در حالی که با حوله اش دستش رو خشک می کرد گفت:

- نمردیم و ساعت شش به غیر از نرگس خانم یکی دیگه رو هم تو این خونه بیدار دیدیم!

با لبخند سلام کردم و صبح بخیر گفتم و آقا مجید هم با یه لبخند قشنگ جوابم رو داد. با نرگس خانم میز صبحانه رو چیدیم. کم کم ساعت هفت شد. در سکوت مشغول صبحانه خوردن بودیم که پیمان از پله ها اومد پایین و به همه سلام کرد.

آقا مجید- درست دارم می بینم؟! ساعت تازه هفته، نکنه ساعت اتاقت خرابه!؟

من که نفهمیدم منظور آقا مجید از این حرف چی بود!

پیمان- حالا بده سحر خیز شدم؟

آها حالا فهمیدم!

آقا مجید هم چنان با چشمای گرد پیمان رو نگاه می کرد:

- امروز اصلا نمی خواد بیایی کارخونه منم نمی رم، آخه لازمه حتما ببرمت دکتر. خیلی عجیب شدی!

نرگس خانم اخم کم رنگی کرد:

- کجاش عجیب شده رو پسر عیب می ذاری!؟

آقا مجید کمی سرش رو کج کرد:

- بله حق با شماست اصلا رفتارش تغییر نکرده. هر روز ساعت ده به زور پارچ آب بیدار می شد، بعد الان خودش داوطلبانه ساعت هفت بیدار شده. تازه هر روز به انواع و اقسام مختلف به ما سلام می کرد اما امروز مثل آدم از پله ها اومد پایین و به همه سلام کرد! کی گفته عجیبه؟! اصلا عجیب و غریب نشده!

پیمان - خب گشمنه، تازه کسی هم که نیست واسه ما یه چایی بریزه!

نرگس خانم - ای وای ببخشید اصلا حواسم نبود، الان می رم برات میارم.

پیمان - شوخی کردم مامان گلم، خودم می ریزم.

پیمان رفت، نرگس خانم و آقا مجید با تعجب رفتن پیمان رو دنبال کردن. یعنی واقعا انقدر برایشون عجیب بود که پسرشون عین آدم رفتار کنه؟!

نرگس خانم - مجید پسرم چش شده؟! واقعا یه جوری شده ها!

آقا مجید - تا وقتی که این جا بود که رفتارش عادی بود، حالا چی شد نظرت عوض شد؟

نرگس خانم - خب چی بگم جلو بچه ام؟! نکنه مریض شده یا حالش خوب نیست؟!

آقا مجید - ول کن خانم! حالا یه روز هم که این مثل آدم رفتار می کنه تو گیر بده! حتما به خاطر قضایای دیشبه.

با شنیدن این حرف دوباره حرفای دیشب پیمان تو گوشم جون گرفت. اصلا از کجا معلوم برای جلب توجه من تغییر نکرده باشه؟! بعد از این که صبحانه ام رو خوردم به اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن تختم شدم که در اتاقم به صدا در اومد. بعد از این که اجازه ی ورود دادم پیمان وارد شد. بدون مقدمه همون طور که سرش پایین بود گفت:

- می خواستم بابت دیشب عذرخواهی کنم. واقعا نمی دونم که چه طور به خودم اجازه دادم اون حرفای احمقانه رو بزنم؟! دیشب خیلی از دست مهربانوش عصبی بودم نفهمیدم چی گفتم، ببخشید!

می خواستم بگم آره جون خودت اما نخواستم موضوع کیش پیدا کنه:

- مهم نیست، احتیاجی نبود عذرخواهی کنین!

انگار فقط منتظر شنیدن این حرف از طرف من بود. بدون هیچ حرف دیگه ای یه خداحافظی زیر لبی کرد و خارج شد. من نمی دونستم بین اون و مهربانوش چی گذشته، اما واقعا مهربانوش دختر غیر قابل

تحملی بود حق داشت بخواد از دستش راحت بشه. حداقل من در نگاه اول این طور فکر می کردم، شاید هم این طور نبود و من اشتباه می کردم!

برای درست کردن ناهار به نرگس خانم کمک کردم. بعد از خوردن ناهار و کمی استراحت آلبوم خانوادگیشون رو بهم نشون داد و کمی از جوونی های خودش برام گفت. از صحبت کردن با نرگس خانم لذت می بردم، با این که همیشه اون حرف می زد و من گوش می کردم هیچ وقت خسته نمی شدم. درست احساس می کردم اون مادرمه و داره از گذشته اش برام تعریف می کنه. شاید اگه رفتار خوب اون و آقا مجید نبود من خیابون گردی رو ترجیح می دادم. بالاخره نرگس خانم بعد از معرفی کردن کل فک و فامیلشون رضایت داد بی خیال بشه. البته فکر کنم از حرف زدن خسته شد وگرنه حالا حالاها حرف داشت بزنه. حیاط خونه شون خیلی قشنگ بود، از نرگس خانم خواستم تا اجازه بده به گل های حیاط آب بدم تا هم سرم گرم بشه هم از بودن تو اون حیاط خیلی خیلی قشنگ لذت ببرم.

گل ها رو آب داده بودم و داشتم آب رو می بستم که در پارکینگ باز شد و پیمان وارد شد. از اون جایی که من بودم من رو نمی دید. متوجه شدم احسان هم باهاشه. نشستم روی تاب و همین طور که آروم تاب می خوردم حرفای دیشب پیمان رو توی ذهنم مرور می کردم، اون قسمت از حرفش که ازم پرسید اگه هیچ وقت حافظه ام برنگرده چی کار می کنم بیشتر از همه ذهنم رو به خودش درگیر کرده بود. حتی فکرش هم آزارم می داد. این یعنی برای همیشه مزاحم بودن، یعنی برای همیشه این احساس باهات باشه که یه مزاحمی!

- سلام.

انقدر تو فکر خودم بودم که متوجه نشده بودم احسان بالای سرم ایستاده!

- شما کی اومدین؟! اصلا متوجه اومدنتون نشدم!

احسان- انقدر وقتی نیست، ولی ظاهرا شما فکرتون خیلی مشغوله. می تونم بشینم؟!

رفتم گوشه سمت راست تا احسان هم بشینه. نشست و به رو به روش خیره شد و دستاش رو تو هم قلاب کرد.

احسان - پیمان در مورد حرفایی که دیشب به شما زده با من صحبت کرده، می خواستم با شما حرف بزنم. در مورد این که چرا پیمان اون درخواست رو از شما کرده و چرا می خواد از شر مهنوش خلاص شه؟!

ای بابا چرا نمی ذارن دو دقیقه تو حال خودم باشم؟ حالا پیمان بی خیال شده دوستش دست بر نمی داره!

- اما اینا یه سری مشکلات خانوادگیه که به من مربوط نمی شه. فکر نمی کنم درست باشه در مورد رابطه ی آقا پیمان و مهنوش چیزی بدونم، علاقه ای هم ندارم که بدونم. من تا دو سه ماه دیگه از این جا می رم دونستن این چیزا هم به کارم نیما.

احسان اومد حرف بزنه که در خونه باز شد و احسان هم حرفش رو خورد. یه خانم شیک پوش وارد شد.

احسان - خدا به داد برسه! نسرين خانمه، خواهر خاله نرگس.

هر دو به احترام نسرين خانم بلند شدیم و سلام کردیم. ولی اون بدون این که جواب هیچ کدوم از ما رو بده یه نگاهی به سر تا پای من انداخت و بعد هم رو کرد به احسان و گفت:

- شما که دیگه ظاهرا خونه تون این جاست، البته این جا خیلی از خونه ی خودت بهتره!

یا خدا! این که از مهنوش هم بدتره! من رو باش که گفتم مامانش حتما عاقلانه تر از خودش رفتار می کنه، حتی در لحظه ی اول با خودم فکر کردم شاید برای عذرخواهی اومده باشه! ولی این طور که این شمشیر رو از رو بسته یه دعوا هم با این داریم!

احسان - اون که حق با شماست. خاله نرگس و عمو مجید اون قدر به من لطف می کنن که این جا خیلی بهتر از خونه ی خودمه. ولی من اگه امروز این جام دلیل خاصی داره! پیمان به خاطر ماجراهای دیشب خیلی به هم ریخته، اومدم آرومش کنم.

یه حسی به من می گفت این حرف رو زد تا کارای دیشب رو به رخ نسرين خانم بکشه! نسرين خانم چشمش رو ریز کرد و زوم کرد رو احسان:

- خیلی زبون دراز شدی! حساب تو باشه بعدا! الان با این دختره کار دارم. می خوام ببینم این کیه؟

بعد برگشت طرف من و با خشم و نفرت به من چشم دوخت. طوری که نتونستم تو چشمات نگاه کنم و سرم رو انداختم پایین.

احسان- ای وای بی ادبی من رو ببخشید باید معرفی می کردم، ایشون نسیم خانم هستن.

لال شو احسان! این به اندازه ی کافی شکار هست نمی خواد تو بیشتر از این عصبی بش کنی! نسیرین خانم بدون این که نگاه نافذش رو ازم بگیره گفت:

- اسمش رو نمی خوام! می خوام ببینم کیه که دختر من رو دیشب به خاطرش بیرون کردن!؟

دیشب سکوت کردم باعث شد توسط مهربانوش کلی توهین بشنوم، با امید به این که مامانش بیشتر از خودش شعور داشته باشه و درک کنه من چی میگم! عاجزانه بهش نگاه کردم و عاجزانه تر گفتم:

- نسیرین خانم به خدا من تو جریانات دیشب بی تقصیرم!

نسیرین خانم با حالت تمسخر گفت:

- طفلی چه قدر هم مظلومه!

بعد دوباره جدی شد و ادامه داد:

- شاید اگه یه کشیده بخوری شخصیت اصلیت رو نشون بدی!

بعد یه قدم جلوتر اومد و دستش رو بالا برد که بزنه تو صورتم. منم چشمم رو بستم و خودم رو آماده کرده بودم که کشیده رو بخورم. شاید با این کشیده آروم می شد دست بر می داشت. صدای شق سیلی بلند شد ولی دستی به صورت من برخورد نکرد! چشمم رو باز کردم و دیدم احسان اومده جلو و کشیده به صورت اون اصابت کرده. کشیده اون قدر محکم بود که جای انگشت هاش روی صورت احسان ورم کرد. احسان از عصبانیت قرمز شده بود. با این که چشم به زمین دوخته بود و

چشمای سبزش رو مستقیم نمی دیدم می تونستم آتیشی که تو چشماش هر لحظه شعله ورت می شد رو حس کنم. چشمای نسرين خانم گرد شد:

- ای پسر گستاخ حالا ديگه کارت به جايی رسیده که جلوی من می ایستی؟!

دستش رو برد بالا که یک کشیده ی ديگه حواله صورت احسان کنه که احسان رو کشیدم کنار و ملتسمانه گفتم:

- تو رو خدا خانم، اگه مقصر منم ديگه زدن اون به چه علتته؟!

پوزخندی زد:

- نگران نباش دستم قدرت داره که یک کشیده هم تو رو مهمون کنم!

عجیب تر این بود که احسان دوباره اومد جلو و در حالی که تو چشمای نسرين خانم زل زده بود گفت:

- من کاملا آماده ام!

نسرين خانم می خواست ضربه رو بزنه که نرگس خانم و پیمان با هم اومدن تو حیاط. نرگس خانم اومد جلو گفت:

- خواهر من داری چی کار می کنی؟!

نسرين خانم دستش رو انداخت و برگشت سمت خواهرش:

- انتظار نداشتم نرگس! حالا ديگه دختر من رو از خونه ات بیرون می کنی؟!

پیمان - خاله جون دختر شما دیشب این خونه رو گذاشته بود رو سرش، انتظار داشتین چی کار کنیم؟

بحث و جدل ادامه داشت، یکی نسرين خانم می گفت و یکی پیمان. احسان سعی می کرد پیمان رو آروم کنه و نرگس خانم هم سعی می کرد خواهرش رو آروم کنه. سرم گیج می رفت، احساس می

کردم نمی تو نم نفس بکشم. یه آن سرم تیر کشید و بی هوش شدم و روی زمین افتادم و دیگه نفهمیدم چی شد.

نمی دونم چه قدر بی هوش بودم، وقتی چشمام رو باز کردم تو بیمارستان بودم. سر چرخوندم و اطرافم رو نگاه کردم، فقط احسان بالا سرم بود. چهره اش نگران بود. یه لبخند محزونی بهم زد و گفت:

- بالاخره به هوش اومدی؟

- دوباره چی شد؟ چرا بی هوش شدم؟

احسان - دکترت گفته بود هیجان برات خوب نیست و تو هم دچار هیجان شدی، حتما به خاطر اون بود!

- نرگس خانم کجاست؟

احسان - من و پیمان آوردیمت بیمارستان، وقتی اومدیم نسرین خانم اون جا بود خاله نرگس گفت بعد میاد.

دیگه چیزی نگفتم و دوباره چشمام رو بستم. نمی دونم چه قدر ساکت بودیم که احسان گفت:

- چرا در مقابل نسرین خانم سکوت کردی و گذاشتی هر چی دلش می خواد بهت بگه؟!

چشمام رو باز کردم و متعجب نگاهش کردم. آخه سوال مسخره ای بود، هر کسی می تونست درک کنه چرا جلوش کوتاه اومدم!

- اون خواهر نرگس خانمه به خاطر ایشون سکوت کردم! تو خونه هم بهتون گفتم، من زیاد تو این خانواده نمی مونم نباید کاری کنم بینشون اختلاف بیفته.

احسان - بذار بهت یه چیزی رو بگم، اگه جلوی مهنوش و نسرین خانم سکوت کنی شخصیتت رو خرد می کنند! از کجا معلوم که حافظه ات به این زودیا برگرده؟! شایدم اصلا برنگرده. می خوامی تا وقتی که حافظه ات برگرده اجازه بدی تا هر چی می خوان بهت بگن؟ جلوشون وایسا! فقط یه کم از خودت دفاع کن!

دیشب که پیمان اون سوال رو پرسید و حالا هم احسان این حرف رو می زنه! آخه منظورشون چیه؟!

- من نمی فهمم! دیشب هم آقا پیمان ازم پرسید که اگه حافظه ام برنگرده چی کار می کنم؟! مگه نگفتین حافظه ام تا یکی دو ماه دیگه بر می گرده؟ پس این حرفا برای چیه؟!

یه نفس عمیق کشید و تو چشمام خیره شد:

- تو فکر می کنی چرا نرگس خانم تصمیم گرفت که تو رو با خانواده شون آشنا کنه؟! فقط برای یکی دو ماه؟!

کم کم بغض راه گلوم رو گرفت.

- ازتون خواهش می کنم اگه چیزی می دونید بهم بگید، شماها از چی خبر دارین که من ندارم؟!

احسان - حقیقت رو بهت می گم چون می خوام خودت رو عضو خانواده رسولی بدونی.

با صدای آروم تر و محزون تری ادامه داد:

- درست مثل من که بعد از این که مادرم رو از دست دادم عمو مجید من رو به عنوان فرزند خوانده اش به همه معرفی کرد.

اشکام جاری شد:

- یعنی چی؟! چرا اونا رو باید به عنوان خانواده ام بپذیرم؟! درسته که خانواده رسولی خیلی به من لطف دارن و همه شون با من مهربونن، ولی من یه خانواده دارم که یا اونا به زودی میان دنبالم یا من اونا رو یادم میاد و می رم سر خونه و زندگی خودم! شما یه طوری حرف می زنین که انگار دیگه قرار نیست حافظه ام برگرده!

احسان - همه به تو گفتن حافظه ات تا یکی دو ماه دیگه بر می گرده، ولی قرار نیست همچین اتفاقی بیفته. یعنی شاید هیچ وقت حافظه ات برنگرده! دکترت گفت چون ضربه به سرت خیلی شدید بوده کل حافظه ی گذشته ات پاک شده و احتمال این که دوباره همه چی رو یادت بیاد فقط ده درصده!

سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

- و در مورد خانواده ات هم باید بگم که عمو مجید تو همه ی روزنامه ها عکست رو چاپ کرد، سه روز متوالی عکست چاپ شد ولی خبری از کسی نشد. بهت نگفتن این کار رو کردن که امیدت رو از دست ندی، می خواستن اول از بیمارستان مرخص بشی بعد.

با این حرف خیس عرق شدم. بدون این که بخوام اشکام با شدت می اومدن. فکر این که قرار نیست حافظه ام برگرده دیوونه ام می کرد. تمام بدنم به لرزه افتاده بود. نفسم به شماره افتاده بود، سخت و سنگین نفس می کشیدم. حرف های احسان مثل یه نوار برام تکرار می شد؛ «شاید هیچ وقت حافظه ات برنگرده!» یعنی من باید واسه همیشه پیش نرگس خانم و آقا مجید می موندم؟ اونم بی خبر از گذشته ام!

احسان - آروم باش! من اگه اینا رو بهت گفتم واسه این بود که از این به بعد تکلیفت رو با خودت بدونی!

به خاطر اشکای بی امانم تار می دیدم:

- نمی خوام چیزی بشنوم، لطفا تنهام بذار.

احسان از اتاق بیرون رفت. با حرص سِرْم رو از دستم بیرون کشیدم. سوزش و خون ریزی رو نادیده گرفتم. دستم رو گذاشتم رو صورتم و صدای هق هقم رو یه کم خفه کردم. بی امان گریه می کردم و به این فکر می کردم که از این پس باید چی کار کنم؟ یعنی باید تا ابد سر بار خانواده ی رسولی می موندم؟! درسته که اونا خیلی خانواده ی خوبی بودن ولی به هر حال یه روزی ازم خسته می شدن.

تو همین فکرها بودم که نرگس خانم با چشمای خیس وارد شد. اومد کنار تختم و دستم رو گرفت و با صدای لرزون گفت:

- می دونم که احسان حقیقت رو بهت گفته، ولی باور کن تو هم مثل دختر نداشته ی ما هستی!

سرم رو گذاشتم رو شونه اش و بین گریه گفتم:

- معلوم نیست کی حافظه ام برگرده، یا اصلا بر می گرده یا نه؟ من که نمی تونم تا اون موقع مزاحم شما باشم. فقط ازتون می خوام برام یه جایی کار پیدا کنید که بهم جای خواب بدن، اون وقت می رم و برای خودم کار می کنم. اگه خدا بخواد حافظه ام رو به دست میارم، اگه هم که حافظه ام برنگرده لااقل یه کار دارم.

نرگس خانم همون طور که دستش رو روی بازوم می کشید گفت:

- این چه حرفیه؟ مزاحم اونیه که دیگران از حضورش راضی نباشن! ولی من و آقا مجید خیلی با هم حرف زدیم هر دومون تصمیم گرفتیم تو رو پیش خودمون نگه داریم. من همیشه از خدا یه دختر مثل تو می خواستم، مطمئنم تو دختر خوبی برای من می شی. اینم مطمئن باش تو خونه مون همه از وجود تو رضایت دارن و این یه تصمیمیه که همه با هم گرفتیم.

نرگس خانم اشکاش مثل من جاری بود ولی با این وجود سعی می کرد آروم کنه. پیشونیم رو بوسید و من رو کشید تو بغلش. گریه امونمون نمی داد، تا این که متوجه شدم آقا مجید و مهرتاش دم در ایستادن. مهرتاش هم از گریه ی ما گریه اش گرفته بود، حتی آقا مجید پای چشمش خیس بود. چشمش رو خشک کرد و گفت:

- خوب مادر و دختر با هم خلوت کردین، بابا ما هم آدمیم.

از گفته شدن کلمه مادر و دختر یه حسی ته دلم به وجود اومد، نمی دونم شیرین بود یا تلخ! اومد جلو و پیشونی من رو بوسید:

- از این به بعد باید من و نرگس رو مادر و پدر خودت بدونی، اصلا دیگه نباید بگی نرگس خانم یا آقا مجید باید بگی مامان نرگس و بابا مجید. قبوله؟!

گریه بهم اجازه ی حرف زدن نمی داد ولی با سر جواب مثبت دادم. بعد پویان و پیمان و احسان هم داخل اتاق شدن.

بابا مجید- ما باید از یکی تشکر کنیم!

نگاه تشکر آمیزی به احسان کرد:

- از احسان که جرات کرد و به نسیم حقیقت رو گفت.

احسان- من که کاری نکردم عمو جون.

بابا مجید- حالا که قرار شد نسیم ما رو پدر و مادر صدا کنه تو هم ما رو پدر و مادر صدا کن!

احسان یه لبخند کم رنگ زد:

- نه دیگه من به همین عمو و خاله عادت کردم.

پیمان دستش رو انداخت دور گردن احسان:

- شما کار اشتباهی کردی عادت کردی! تو هم از این به بعد باید جناب سرهنگ رو پدر جون صدا کنی و زن جناب سرهنگ رو مادر جون صدا کنی! در غیر این صورت سرهنگ شما رو محکوم می کنن!

احسان دست پیمان رو از دور گردنش برداشت:

- جناب سرهنگ جون بخوان ما فدا می کنیم.

پیمان- نه بابا! نمی خواد جونت رو فدا کنی فعلا همین که پدر و مادر صدایشون کنی کافیه، ولی اگر بعد لازم شد که جونت رو فدا کنی حتما خبرت می کنیم. از همین الان هم می تونی کارت رو شروع کنی. یه پدر بگو ببینم بلد ی یا نه! نکنه بلد نیستی بگی بابا؟ بگو بابا ببینم بلد ی!

یه دفعه حالت احسان عوض شد و رفت تو خودش و گفت:

- حق با توتئه بلد نیستم بگم پدر، چون پدرم هیچ وقت پیشم نبود که صداش کنم وقتی هم که پیشم بود من ندیدمش و بهش بی توجهی کردم قدرش رو ندونستم!

این رو گفت و با بغض از اتاق خارج شد.

پویان - هی بهت می گیم شوخی نکن، بین چی کار کردی؟!

پیمان - من چه می دونستم انقدر ناراحت می شه! من که چیزی نگفتم!

پیمان رفت دنبال احسان، بابا مجید هم سفارش کرد که اگه پیداش کرد اونا رو بی خبر نذاره. دلم برای احسان سوخت. من که داستان زندگی رو نمی دونستم ولی احساس می کردم روزای سختی رو پشت سر گذاشته. به خونه برگشتیم ولی پیمان هیچ تماسی با بابا مجید نگرفته بود. بابا خیلی نگران احسان بود، یعنی نه تنها اون یه جورایی همه دلواپس شده بودیم. تا این که بالاخره ساعت نه پیمان و احسان با هم وارد خونه شدن. از چشم های هر دوشون معلوم بود که گریه کردن. فکر نمی کردم پیمان آدم احساساتی باشه!

بابا مجید - بچه من گفتم وقتی احسان رو پیدا کردی به من یه زنگ بزن، این بود سفارشای من؟!

پیمان - خب ببخشید فرصت نشد!

بابا مجید ملایم تر به سمت احسان:

- آخه احسان جان نگفتی ما نگران می شیم؟

احسان - ببخشید پدر جون نمی خواستم نگرانتون کنم. قدر پدر و مادر اصلیم رو که ندونستم ولی قول می دم دیگه هیچ وقت شما رو ناراحت نکنم.

با این حرف بابا مجید احسان رو تو بغل خودش کشید. احسان بغضش ترکید و شونه های بابا مجید رو بوسید. تا چند دقیقه تو بغل بابا مجید آروم گریه می کرد. حتی پیمان هم گریه اش گرفت. نرگس خانم هم که جای خود داره، منم بغضم گرفته بود. اصلا مگه می شد گریه کردن یه مرد رو

که از ته دلشه دید و بی تفاوت بود؟! بعد از این که احسان از تو بغل بابا مجید بیرون اومد شروع به حرف زدن کرد.

احسان - از وقتی بچه بودم هر وقت سراغ پدرم رو گرفتم مادرم گفت که پدرت ماموریتته، وقتی هم که دیگه ماموریت نمی رفت و پیشم بود قدرش رو ندونستم. مادرم تنها دلگرمی برام بود ولی اونم خیلی زود رفت. وقتی بابام کنارم بود همیشه ازش گلایه می کردم که چرا تو بچگیم هیچ وقت پیشم نبوده؟! بهش می گفتم در حقم پدری نکرده. حتی وقتی این اواخر می رفت ماموریت دلم براش تنگ نمی شد، ولی الان دلم براش تنگ شده. یه روز که ناراحت بودم بهم گفت که سرم رو بذارم رو شونه هاش و گریه کنم من گفتم که احتیاجی به شونه هاش ندارم ولی حالا دلم می خواد که این جا بود دستاش رو می بوسیدم. مادرم همیشه ازش دفاع می کرد و می گفت اگه پدرت کار می کنه فقط به خاطر اینکه ما راحت تر زندگی کنیم، ولی من هر دفعه که مادرم این حرف رو می زد باهاش دعوا می شد. وقتی که پدرم رو از دست دادم فکر می کردم مادرم پیشم می مونه ولی اونم تنهام گذاشت.

بعد دوباره خودش رو تو بغل بابا مجید انداخت و ادامه داد:

- دلم برای هر دوشون تنگ شده، ولی دیگه پیشم نیستن و فقط حسرتش برام مونده.

از حرفای احسان همه مون گریه مون گرفته بود. مطمئنم همه ی اون جمع به غیر از من داستان زندگیش رو به خوبی می دونستن. احتمالا تنها دلیل تکرار دوباره اش آروم شدنش بود. پیمان رفت احسان رو بغل کرد و سعی کرد آرومش کنه. بعد از چند دقیقه احسان بالاخره آروم شد. من یه لیوان آب برای احسان آوردم تا آروم تر بشه بعد از این که آب رو خورد از این که باعث ناراحتی جمع شده بود عذرخواهی کرد. در همین لحظه پویان که تا اون موقع با مهرتاش بیرون بود از در وارد شد. وقتی حال جمع رو دید متحیر و متعجب گفت:

- اتفاقی افتاده؟! چرا همه گریه کردین!؟

پیمان - یه فیلم هندی جدید گرفته بودم خیلی گریه دار بود، بعدا برات تعریف می کنم.

فکر کنم خود پویان فهمید که دیگه نباید ادامه بده چون بدون هیچ حرفی رفت روی مبل کنار نرگس خانم نشست.

پیمان - حالا نظرتون چیه به مناسبت اضافه شدن به خانواده مون شام همگی مهمون پدر سرهنگ بریم بیرون؟

بابا مجید - حالا چرا از من مایه می داری؟

پیمان - خجالت داره بابا چون یعنی شما نمی خواین دختر و پسر جدیدتون رو به شام دعوت کنین؟!

بابا مجید - خب اونا مهمون من. نرگس هم که زنه سر چشمم جا داره، ولی تو باید سهم خودت رو بدی.

پیمان زد پشت دستش:

- زشته به خدا انقدر جلو جمع زن ذلیل نباشین! ناسلامتی یه زمانی سرهنگ بودینا! یعنی چی زنم سر چشمم جا داره؟! این طوری بخواین پیش برین دو شب دیگه مجبور تون می کنه تو خیابون بخواین یا شاید بدتر!

مامان نرگس - دیگه از من گذشته که بخوام این بلاها رو سر بابات بیارم.

پیمان - نگین مامان شما که هنوز خیلی جوونید!

بابا مجید - منظور مامانت این بود که انقدر دوستم داره که دیگه این کارا رو نکنه.

با این حرف نرگس خانم از خجالت گونه هاش گل انداخت. پیمان گونه ی نرگس خانم رو بوسید:

- ببین مامان جان می گم هنوز جوونی، الان شدی مثل این دختر بچه ها که وقتی حرف از عشق و عاشقی می شه گونه هاشون گل می ندازه.

بابا مجید - نه بابا دیگه گذشت اون زمون که دخترا خجالت می کشیدن! الان خوش به حالشون هم می شه که یکی بهشون بگه دوستت دارم.

پیمان - خب چرا نشه؟ اشکالش چیه؟

نرگس خانم - ای بابا اگه می خواین شام برین بیرون پس چرا منتظرین؟! برین حاضر شین دیگه!
همه با هم شام رفتیم بیرون. شام با شوخی های پیمان برای همگی لذیذتر شده بود. انگار نه انگار که صبح مثل یه بچه آروم شده بود، تقریباً کل رستوران رو گذاشته بود رو سرش. بعد از این که برگشتیم خونه اون قدر تحت تاثیر آرام بخش ها بودم که بدون این که موقع خواب به چیزی فکر کنم خوابم برد.

فصل چهارم

درست یک ماه بود که از موندن من تو خونه ی خانواده رسولی می گذشت و من روز به روز به اعضای خانواده رسولی به خصوص مامان نرگس بیشتر وابسته می شدم. اختلاف بین نسرين خانم و مامان نرگس هم چنان ادامه داشت که بالاخره آقا نادر، برادر مامان نرگس انقدر با نسرين خانم صحبت کرد تا قبول کرد آشتی کنه. به همین منظور امشب مامان نرگس اینا رو برای شام دعوت کرده بود، البته از اول شرط کرده بود که من نباید حضور داشته باشم. حالا فکر کرده بود من خیلی دلم می خواست خودش و دختر عزیزش رو تحمل کنم! اما ظاهراً پیمان هم مثل من چشم دیدن خاله اش رو نداشت، از همون اول گفته بود که پاش رو تو خونه ی نسرين خانم نمی ذاره. البته به شدت سرما خورده بود و بهونه ی نرفتن به مهمونی رو داشت. مامان نرگس هم قبول کرد که پیمان تو خونه بمونه و استراحت کنه. فکر کنم تنها دلیل موافقتش این بود که می دونست ممکنه پیمان اون جا دوباره جوش بیاره و همه چی خراب بشه. مامان نرگس وقتی می خواست بره بیرون به من سفارش کرد که حواسم به پیمان باشه، آخه تب پیمان خیلی بالا بود و گفت که اگه حال پیمان بد شد باهاشون تماس بگیرم.

ساعت شش بود. حوصله ام تو اتاقم سر رفته بود. یاد حرف مامان نرگس افتادم که گفته بود اگه حوصله اش رو داشتم برای پیمان آب پرتقال بگیرم، یه پرتقال و یه لیمو شیرین رو با هم براش آب گرفتم. در زدم و اجازه ورود خواستم، ولی دیدم جواب نمی ده. نمی دونستم کار درستیه که بدون اجازه وارد بشم یا نه ولی خب چاره ای نبود، هیچ صدایی از اتاقش نمی اومد. در رو آروم باز کردم، دیدم پیمان در حالی که صورتش سرخ شده روی تخت طاق باز دراز کشیده. دستم رو روی پیشونیش گذاختم، خیلی داغ بود. با درجه تبش رو اندازه گرفتم، تبش بالای چهل بود. پس حتما از

شدت تب بی هوش شده بود. به خاطر ترس و اضطراب گلوم کاملا خشک شده بود. کمی از آب کنار تختش خوردم. صدای نفس کشیدنش خیلی بد بود، انگار داشت به زور نفس می کشید. با خودم گفتم بهتره با پویان تماس بگیرم که خودش رو برسونه ولی شماره اش رو حفظ نبودم. چشمم به موبایل پیمان افتاد، برش داشتم اما انقدر دستم می لرزید که گوشی از دستم افتاد زیر تخت، خدا رو شکر خیلی عقب نرفته بود. یکی دو تا نفس عمیق کشیدم که یه ذره به خودم مسلط بشم. بالاخره شماره ی پویان رو از توش پیدا کردم و با همون گوشی بهش زنگ زدم ولی موبایلش خاموش بود. موبایل بابا مجید رو گرفتم اون هم جواب نمی داد. مامان نرگس هم که اصلا موبایل نداشت. موبایل مهرتاش رو گرفتم، دفعه ی اول جواب نداد دوباره تماس گرفتم و این بار تلفن جواب داده شد تا اومدم حرف بزnm یکی گفتم:

- به به آقا پیمان! گفته بودن حالتون خوب نیست و دارین استراحت می کنین، حالا چی شد زنگ زدی به مهرتاش؟ چیه از این که نیومدی پشیمون شدی؟ شاید هم می خوای ببینی این جا چه خبره!

خیلی تعجب کردم! مهنوش بود. نمی دونستم باید چی کار کنم، حرف بزnm؟ نزنم؟ اما راهی نداشتم باید هر طوری بود حرفم رو می زدم. حال پیمان خوب نبود و احتیاج به کمک داشت. با صدای لرزون گفتم:

- مهنوش خانم من نسیم هستم!

مهنوش یه دفعه صداش از حالت عشوه در اومد و خشم جاش رو گرفت، با صدای نسبتا بلندی گفت:

- موبایل پیمان دست تو چی کار می کنه!؟

- اون اصلا حالش خوب نیست، من باید با آقا پویان حرف بزnm. خواهش می کنم اگه...

نداشت حرفم تموم بشه و پرید وسطش:

- به درک که حالش خوب نیست!

تا اومدم حرف دیگه ای بزnm بوق اشغال توی گوشم پیچید. دوباره تماس گرفتم ولی گوشی خاموش بود. خیلی نگران پیمان بودم ولی نمی دونستم باید چی کار کنم؟! یک دفعه یاد احسان افتادم، سریعاً بهش زنگ زدم. بعد سه تا بوق برداشت.

- سلام داداش!

داداش عمته!

- آقا احسان منم.

صداش زنگ تعجب گرفت:

- نسیم توئی؟!!

- بله.

احسان - ببخشید، فکر کردم پیمان! طوری شده؟! انگار صدات می لرزه!

- راستش پیمان حالش خوب نیست، سعی کردم با پویان اینا تماس بگیرم ولی نشد. نمی دونم باید چی کار کنم!

احسان - من الان خودم رو می رسونم.

بدون این که خودش خداحافظی کنه یا به من فرصت خداحافظی بده تلفن رو قطع کرد. نمی تونستم دست روی دست بذارم تا احسان برسه. رفتم کمی یخ ریختم تو کیسه و گذاشتم رو پیشونیش. بعد از ده دقیقه احسان اومد.

- حال پیمان خیلی بده باید یه فکری بکنیم.

احسان - آروم باش، الان زنگ می زنم دکتر خانوادگیشون شاید بتونه بیاد این جا پیمان رو ویزیت کنه.

احسان به دکتر خانوادگی‌شون زنگ زد و با اون صحبت کرد، متوجه حرفاش نشدم. بعد از این که تلفن رو قطع کرد کلافه گفت:

- متاسفانه اصلا تهران نیست.

- ولی باید پیمان رو ببریم دکتر، تبش خیلی بالاست!

احسان - می بریمش درمانگاه.

کمک کردیم و با هم پیمان رو تو ماشین گذاشتیم و به یه درمانگاه بردیم. یه دکتر ویزیتش کرد و گفت باید تو درمانگاه بمونه تا تبش بیاد پایین چون ممکن بود تو خونه دچار تشنج بشه، مخالفتی نکردیم. یه سیرم به پیمان وصل کردن. منم کل جریان رو برای احسان تعریف کردم. قصد دو به هم زنی نداشتم ولی نمی تونستم سکوت کنم. همون طور که انتظار داشتم احسان خیلی عصبانی شد. موبایل احسان زنگ خورد، پویان بود. باهاش حرف زد و از حال پیمان براش گفت البته این رو هم گفت که مهربانش چی کار کرده! تقریبا مکالمه شون طولانی شد ولی احسان دور از من ایستاده بود و من نمی شنیدم چی می گفت. بعد از این که تلفن رو قطع کرد رو به من گفت:

- پویان زنگ زده بود خونه و دیده بود کسی جواب نمی ده نگران شده بودن. برای همین با من تماس گرفته بود. بابا مجید تلفنش رو تو خونه جا گذاشته بوده، پویان هم گوشیش شارژ تموم کرده. من تا جریان مهربانش رو براش گفتم سریع مهربانش رو فرستاد سراغ گوشیش، مهربانش سر خود گوشی مهربانش رو خاموش کرده بود.

احسان بالا سر پیمان بود، منم تو راهرو نشسته بودم. پویان و مهربانش اومدن. مهربانش نگران به نظر می رسید اما پویان بیشتر عصبی بود تا نگران. تا حالا ندیده بودم انقدر شدید اخماش تو هم باشه. فقط یه سلام زیر لبی و عصبی کرد و پرسید اتاق پیمان کجاست منم با دست اتاق پیمان رو بهش نشون دادم. مهربانش اومد باهاش بره که دستش رو کشیدم و با صدای آروم گفتم:

- صبر کن کارت دارم. چرا انقدر پویان عصبانی بود؟!

مهربانش سری از روی تاسف تکون داد:

- وقتی حرفش با احسان تموم شد کلی سر مهرنوش داد و بیداد کرد که به چه حقی تلفن من رو جواب داده و بعد از این که حسابی مهرنوش رو خرد کرد به من گفت که بلند شو بریم.

- به احسان گفتم در این مورد به پویان حرفی نزنه چون می دونستم دعوا راه میفته! همش تقصیر منه دیگه، اگه من نبودم مهرنوش هم این طوری لج بازی نمی کرد.

مهرتاش - بازم که می گی تقصیر منه! مهرنوش کلا بعد از این که رابطه اش با پیمان به هم خورد همش بی خودی دعوا راه می ندازه. دوست داری بدونی بین اونا چی گذشته؟

دیگه بعد از اون همه اتفاقی که افتاده بود، یعنی یک ماه قهر و غضب واقعا کنجکاو شده بودم بدونم جریان از چه قراره!

- اگه فضولی نباشه آره! آخه همه در مورد رابطه ی اونا حرف می زنن!

مهرتاش - دو سال پیش تو جشن نامزدیم مهرنوش به پیمان میگه که دلش می خواد با پیمان رابطه داشته باشه، پیمان اول قبول نمی کنه اما انقدر تو گوشش می خونه و دلبری می کنه که راضی می شه با هم باشن. البته واسه این رابطه شرط می ذاره، شرطشم این بوده که خانواده ها از این رابطه خبر داشته باشن مهرنوش هم قبول می کنه. رابطه شون تا یک ماه مثل دو تا دوست ادامه داشت تا این که یه روز پیمان اومد گفت که می خواد با مهرنوش ازدواج کنه، ما خودمون هم نفهمیدیم چی شد که پیمان همچین تصمیمی گرفت اما هر چی مامان نرگس باهاش حرف زد و سعی کرد متقاعدش کنه که مهرنوش به دردش نمی خوره بی فایده بود، پیمان برای این کار اصرار کرد. خلاصه پیمان حرف خودش رو پیش برد و تونست هر طوری بود مامان و باباش رو راضی کنه که برن خواستگاری. مامان نرگس اصلا دلش نمی خواست این وصلت سر بگیره چون خواهرش رو خوب می شناخت، ولی پیمان شیفته زیبایی مهرنوش شده بود و به حرف دیگران اهمیت نمی داد. خلاصه یه نامزدی براشون گرفتیم تا بقیه اهل خانواده هم از این رابطه باخبر بشن. با این که مامان نرگس اینا با اساس این رابطه مخالف بودن همه چیز داشت خوب پیش می رفت و پیمان و مهرنوش روز به روز بیشتر عاشق هم می شدن.

یه نفس بلند کشید و ادامه داد:

- تا این که به روز پویان مهنروش رو دیده بود که سوار ماشین به غریبه می شه. این موضوع رو به پیمان گفت، پیمان حرف پویان رو باور نکرد و تصمیم گرفت خودش مهنروش رو تعقیب کنه. تا سه روز اون رو تعقیب کرد. روز اول و دوم چیز بدی از مهنروش ندید، کم کم داشت به این نتیجه می رسید پویان دروغ گفته تا رابطه شون رو به هم بزنه تا این که روز سوم دید که مهنروش با به پسر غریبه توی کافی شاپ قرار گذاشته. اونم همون جا بهش میگه هر چی بینشون بوده تموم شده. خلاصه هر روز مهنروش یا با مامانش یا خودش می اومد با پیمان حرف می زد، می گفت از کاری که کرده پشیمونه. پیمان هم بعد از دو هفته کوتاه اومد و دوباره با هم خوب شدن، ولی پیمان دیگه مثل قبل به مهنروش اعتماد نداشت واسه همین این بار به پیشنهاد احسان تصمیم گرفت امتحانش کنه. از یکی از دوستاش که خیلی پولدار بود و ظاهر فریبنده ای داشت خواست تا مهنروش رو امتحان کنه، دوستش با توجه به این که از اتفاقات افتاده کم و بیش خبر داشت قبول کرد بهش کمک کنه و خوشبختانه مهنروش خیلی راحت دم به تله می ده! بدون این که کوچک ترین مکثی کنه به محضی که اون پسر کنارش می ایسته سوار ماشین می شه، حتی با پسره کلی گرم می گیره و خوش و بش می کنه. پیمان هم که اینا رو با چشم خودش از نزدیک دید دیگه اون رو نبخشید، خب به هر حال هر چی باشه واسه به مرد خیلی سخته خیانت ببینه. ولی نسرین خانم می گفت رو دختر من اسم گذاشتی نمی تونی به همین راحتی ولش کنی و بری، خیلی جالب بود که اصلا کاری که مهنروش کرده بود رو کار بدی نمی دونست! پیمان قبول کرد که خودش رابطه اش رو با مهنروش تموم نکنه ولی قسم خورد که کاری می کنه که خود مهنروش از بودن با پیمان خسته بشه و بذاره بره. تا امروز از هیچ کاری کوتاهی نکرده، ولی تنها کاری که ازش خودداری کرد وسط کشیدن به رقیب عشقی بود. من و پویان بارها بهش پیشنهاد دادیم ولی اون هیچ وقت قبول نکرده. حالا نمی دونم علتش چی بوده! شاید هنوز هم ته دلش به احساسی به مهنروش داره یا شاید هم نخواسته همون کاری که مهنروش کرده بکنه! خب این بود جریان پیمان و مهنروش. حالا فهمیدی دعوای این اخیر تقصیر تو نبوده؟! خاله نسرین و مهنروش به هر بهانه ای به بحث و جدل اساسی راه می اندازن، شاید می خوان کاری کنن پیمان زودتر کوتاه بیاد!

بعد از شنیدن حرفای مهرتاش تازه دلیل درخواستی که پیمان ازم داشت رو می فهمیدم. حالا می فهمیدم که چرا پیمان می خواست تظاهر کنم که باهاش رابطه دارم. پس می خواسته روی مهنروش رو کم کنه! پویان از احسان خواست تا مهرتاش رو به خونه شون برسونه و من رو هم به خونه ببره.

احسان اول مهرتاش رو رسوند، بعد از این که مهرتاش رو پیاده کردیم کنار یه پارک ننگه داشت و گفت:

- موافقی بریم یه کم قدم بزنینم؟ یه حال و هوایی عوض می کنیم!

پیشنهاد بدی نبود، اگه می رفتم خونه باید تنها می موندم تا پیمان اینا بیان. با هم وارد پارک شدیم، کنار هم قدم می زدیم. جای آرومی بود. پنج دقیقه اول رو بدون این که حرفی بزنینم سپری کردیم تا این که من سر صحبت رو باز کردم و در مورد حرفایی که مهرتاش بهم گفته بود به احسان گفتم.

احسان - پس فکر کنم حالا فهمیدی چرا پیمان ازت خواسته بود تظاهر کنی که باهاش رابطه داری؟!

- اتفاقا وقتی حرفای مهرتاش تموم شد خودمم به اولین موضوعی که فکر کردم همین بود.

احسان - حالا می خوای به پیمان کمک کنی؟!

- من همچین حرفی نزدم، فقط گفتم به پیمان حق می دم نخواد با مهرنوش رابطه ای داشته باشه.

احسان - فکر می کردم با فهمیدن جریان کمکش می کنی!

- آخه اصلا مگه من و پیمان مهرنوش رو می بینیم که بخوایم تظاهر کنیم با هم رابطه داریم؟!

احسان - چند هفته دیگه عروسی پویانه، اون جا بهترین موقعیته!

آه می مردم لال می شدم حرف نمی زدم؟!

- تو نقشه ای داری؟

احسان - کار سختی نیست همین که پیمان به مهرنوش بی محلی کنه و همش پیش تو باشه کافیه، البته در صورتی که تو روی خوش به پیمان نشون بدی.

- به فرض که این کار رو کردم، به این فکر کردی که مامان نرگس اینا چه فکری می کنن؟!

احسان - خب می تونیم قبل از عروسی باهاشون صحبت کنیم بگیم نقشه مون چیه.

- تو واقعا فکر می کنی بابا مجید اجازه می ده؟!

احسان- قرار نیست کار بدی کنی! چیزی که مهمه راضی بودن توئه، اگر تو راضی باشی من و پیمان می دونیم چه طوری باید مامان نرگس و بابا مجید رو راضی کنیم. خب حالا می خوای چی کار کنی؟!

- نمی دونم، اصلا از کجا معلوم که پیمان هنوز هم سر پیشنهادش باشه؟!

احسان- مطمئن باش پیمان از خدایه زودتر از شر مهربنوش خلاص شه!

نمی دوم چرا اصلا خوش نداشتم احسان ازم بخواد این بازی رو شروع کنم!

- باید فکر کنم.

احسان- قیافه مهربنوش دیدنیه وقتی می بینه تو داری با پیمان می رقصی!

کمی اخمام رو کشیدم تو هم:

- فکر نمی کنی خیلی داری تند می ری؟!

احسان- خب تو عروسی همه می رقصن دیگه، تو و پیمان هم یکیش!

- به قول خودت همین که پیمان به مهربنوش کم محلی کنه و من هم به پیمان روی خوش نشون بدم

کافیه، دیگه احتیاجی به این کارا نیست. در ضمن من گفتم باید فکر کنم!

لبخندی زد:

- شوخی کردم، جدی بگیر.

بدون این که به لبخندش جواب بدم با همون جدیت گفتم:

- مثل این که رفتار پیمان به تو هم سرایت کرده ها، گاهی اوقات شیطون می شی!

با این حرف هر دومون زدیم زیر خنده. عاشق خندیدن هاش بودم، معمولا خیلی کم می خندید. یک دفعه حالتش تغییر کرد، دوباره چشماش رنگ غم گرفت:

- ولی پیمان خیلی با من فرق می کنه. اون خانواده ای داره که قدرشون رو می دونه و اگه به روز اونا رو از دست بده حسرت این رو نمی خوره که چرا باهاشون بد رفتاری کرده.

بازم رفت تو نخ گذشته اش! رفتم جلوش ایستادم:

- اومدیم پارک که حرف از غم هامون بزیم؟ برو خدا رو شکر کن که بازم خانواده ای داشتی که به یادشون میاری، ولی من چی بگم که حتی خانواده ام رو یادم نمیاد؟! اونا هم که اصلا سراغی ازم نگرفتن، حتما اون قدر بد بودم که حتی دنبال هم نگشتن! شاید خیلی بدتر از تو.

این رو گفتم و به راهم ادامه دادم، این بار احسان جلوی راه من رو سد کرد:

- کی گفته تو دختر بدی هستی؟

بعد یه مکثی کرد و با صدای آروم تری گفت:

- تو یه فرشته ای که از آسمون رو زمین افتادی!

نمی دونم چرا از تعریفش قند تو دلم آب شد:

- شاید فقط نسیم یه فرشته اس، نه دختری که قبل از تصادف بودم!

دیگه حرفی نزد. دوباره به راهمون ادامه دادیم. نمی دونم چه طور شد که یک دفعه بازوش رو گرفتم و تکیه ام رو دادم بهش. سر جاش ایستاد، با تعجب بهم نگاه می کرد:

- تو حالت خوبه!؟

- آره!

نگاهش رفت روی دستم که بازوش رو گرفته بود. یک دفعه به خودم اومدم و دیدم بازوش رو گرفتم تو دستم. سریعا دستش رو ول کردم:

- واقعا معذرت می خوام، اصلا نمی دونم چه طور شد!

احسان- معذرت خواهی لازم نیست، من فکر کردم که حالت بد شده!

- نه من خوبم. می شه دیگه برگردیم خونه؟

به درخواست من به خونه برگشتیم. در طول راه هیچ حرفی با هم نزدیم. من هنوز به خاطر کاری که کرده بودم تو شوک بودم. اصلا نمی دونم چرا اون کار رو کردم، چرا دلم خواست بهش تکیه کنم؟! وقتی رسیدیم دم خونه گفتم:

- می ری خونه؟

بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- نه دم در منتظر می مونم تا پیمان برگرده.

- خب چرا دم در؟! بیا تو خب.

احسان- نه، آخه این طوری راحت ترم.

حق داشت بدبخت. با اون کاری که من تو پارک کردم حتما می ترسیده باهام تنها بشه. بهش پیشنهاد کردم تو حیاط منتظر بمونه، این رو قبول کرد. منم رفتم اتاق پیمان رو کمی مرتب کردم. با این که آب پرتقالی که بعد از ظهر براش گرفته بودم رو نخورده بود، براش یه لیوان آب پرتقال تازه گرفتم تا وقتی میاد بهش بدم. تازه کارم تموم شده بود که پیمان و پویان و احسان با هم وارد شدن. رنگ و روی پیمان بهتر شده بود.

- پیمان جان اتاق رو مرتب کردم، برو بالا استراحت کن.

پیمان- می خوام یه ذره پایین بشینم.

روی مبل نشست. منم آبمیوه رو براش گذاشتم تو بشقاب و بردم گرفتم جلوش:

-برش دار.

با دستش آروم بشقاب رو پس زد:

- نه الان نمی خورم، میلیم نمی کشه.

پویان - خودت رو لوس نکن پیمان! مگه ندیدی که دکترا گفت آبکی زیاد بخور تا ویروس از تنت خارج بشه؟!

احسان - می خوامی مثل بچه ها دستات رو بگیریم و به زور بریزیم تو حلقه؟ بخور دیگه!

بالاخره با کلی اصرار آبمیوه اش رو سر کشید. چند دقیقه بعد احسان رفت، پویان هم سرش درد می کرد. ازم خواهش کرد یه قرص مسکن بهش بدم بعد رفت خوابید. ولی پیمان هنوز پایین بود.

پیمان - پویان برام تعریف کرد چه اتفاقی افتاده، ببخشید تو هم اذیت شدی.

- نه این چه حرفیه؟! اصلا مهم نیست.

پیمان - مهربانوش داره شورش رو در میاره. باید یه فکر اساسی بکنم.

یه آن تصمیم گرفتم در مورد حرفایی که مهرتاش بهم زد بهش بگم:

- مهرتاش همه چی رو در مورد تو و مهربانوش برام تعریف کرد. حالا می فهمم چرا روز اول بهم پیشنهاد دادی که تظاهر کنم با هم رابطه داریم! تقریبا بهت حق می دم.

پیمان - یعنی با شنیدن این حرفا کمکم می کنی؟!

دوباره بدون فکر حرف زدم، چی بگم بهش!؟

- فرصت می خوام که فکر کنم.

پیمان - باشه، ولی اگه کمکم کنی ممنون می شم. فعلا شب بخیر.

پیمان که رفت به این فکر می کردم که اگه به پیمان کمک کنم و مامان نرگس اینا در مورد فکر بدی کنن چی کار کنم؟! خب من نمی خواستم ناراحتشون کنم، من نون و نمک اونا رو خورده بودم درست نبود باعث آبروریزی بشم!

فصل پنجم

سرماخوردگی پیمان بعد از چند روز خوب شد. پنجشنبه پیمان تصمیم گرفت من رو به چند تا از دوستای مشترک خودش و احسان و پویان معرفی کنه. مامان نرگس از تصمیمش استقبال کرد، به غیر از اینم انتظار نمی رفت. مامان تمام تلاشش رو می کرد من تو خونه شون احساس راحتی کنم. احسان ساعت چهار و نیم بود که اومد پیش ما تا با هم بریم پارکی که پیمان با دوستاش قرار گذاشته بود. قرار بود مهرتاش و پویان با هم بیان. ساعت پنج بود که خواستم حاضر بشم ولی تا اومدم از پله ها برم بالا زنگ خونه به صدا در اومد، چون ایستاده بودم من برای باز کردن در رفتم. به محض دیدن مهرنوش و نسرین خانم تو صفحه ی آیفون درونم لرزشی ایجاد شد، یعنی یه جورایی دلم ریخت! فکر کنم بازم باید سر و تنم رو برای یه دعوای حسابی دیگه چرب کنم.

- نسرین خانم با مهرنوشه، من می رم تو اتاقم.

به وضوح دیدم که کمی رنگ مامان نرگس پرید، اخمای پیمانم در هم شد. احسان هم با من اومد بالا، فکر کنم احسان هم درست مثل من می ترسید که دوباره یه دعوا راه بیفته. من رفتم تو اتاق خودم و اونم رفت تو اتاق پیمان. از پشت شیشه اتاق دیدم که احسان تو تراسه، ایستادم به نگاه کردنش. کمی باد می اومد، موهای لختش رو به هم ریخته بود. در اون لحظه یه آن دلم خواست برم و موهای به هم ریخته اش رو مرتب کنم. این دیگه چه فکریه؟ چرا باید موهای اون رو مرتب کنم؟! سرم رو تکون دادم تا از خیال پردازی دست بردارم. تا اومدم از پشت پرده برم کنار احسان برگشت سمتم. دیگه خیلی ضایع بود اگه می خواستم یهو خودم رو عقب بکشم، لبخندی زدم و منم رفتم پیشش. توی تراس صندلی بود با یه میز کوچیک، تا حالا امتحان نکرده بودم ولی احتمالا خوردن یه فنجون چای این جا نباید بد باشه. با هم نشستیم و حرف می زدیم. احسان کمی از بچه هایی که قرار بود امروز باهاشون آشنا بشم برام گفت، از خاطراتی که با هم داشتن تعریف کرد. همون طور که مشغول صحبت بودیم متوجه شدیم در اتاق پیمان باز شد. فکر کردیم پیمان و

اومده که حاضر بشه بریم، اما به جای پیمان مهنوش بود که با تعجب ایستاده بود و ما رو نگاه می کرد. یه دسته گل هم دستش بود. نه من نه احسان بهش سلام نکردیم.

مهنوش - ای وای ببخشید در زنده وارد شدم، باز خدا رو شکر که کار خاصی نمی کردین!

احسان - شما نگران نباشین، ما خودمون مراقب هستیم که کار اشتباهی ازمون سر نزنه!

مهنوش - فعلا با تو کاری ندارم با نسیم کار دارم، بابت فضولی که کرد! می خوام بدونم خودش می دونه دوباره همه چی رو به هم ریخت؟

احسان - اگه منظورت در مورد خودت و پیمانانه که کلا چیزی درست نشده بود که بخواد خراب بشه! در ضمن به نسیم ربطی نداره من همه چی رو به پویان گفتم، البته پشیمون هم نیستم!

مهنوش با حرص دستش رو مشت کرد:

- ظاهرا شما دو تا فقط این جاین که زندگی من رو خراب کنین!

احسان - نسیم رو نمی دونم ولی من تمام سعیم رو می کنم. این طوری هم به پیمان کمک می کنم هم خیال مامان نرگس و بابا مجید در مورد پیمان راحت می شه.

روی کلمه ی مامان و بابا تاکید بیشتری کرد. انگار فقط این بشر آفریده شده حرص مهنوش رو در بیاره! چشمای مهنوش گرد شد و تو همون چشمای گردش خشم موج سواری می کرد:

- تو چی گفتی؟! مامان و بابا؟! از کی تا حالا اونا رو مامان و بابا صدا می کنی؟!

تا اون موقع من ساکت بودم ولی بالاخره باید خودی نشون می دادم دیگه، واسه این که بیشتر اعصابش رو خرد کنم با خونسردی که خودم هم فکرش رو نمی کردم گفتم:

- خودشون خواستن مامان و بابا صداشون کنیم.

چشماش گردتر شد:

- یعنی تو هم خاله ی من رو مامان صدا می کنی؟! مسخره است!

قبل از این که من یا احسان حرفی بزنی در اتاق باز شد. این بار واقعا خود پیمان بود.

پیمان - تو قرار بود بیای دسته گل رو بذاری تو اتاق من و برگردی پایین!

مهرنوش پوزخندی زد و با سر به ما دو تا اشاره کرد:

- دلم نیومد با دختر خاله و پسر خاله جدیدم خوش و بش نکنم!

پیمان - خب حالا اگه خوش و بشت تموم شد برو بیرون می خوام لباسم رو عوض کنم، چون با

دوستام قرار دارم. می خوام نسیم رو بهشون معرفی کنم.

اینا رو با اخم بهش گفت، بعد با لبخند به سمت من گفت:

- نسیم جان برو حاضر شو بریم دیر شد.

برای این که بیشتر اعصاب مهرنوش رو خط خطی کنم به لبخند پسر گش در جواب لبخند پیمان دادم و رفتم تو اتاق خودم. دیگه متوجه نشدم مهرنوش کی اتاق پیمان رو ترک کرد. وقتی حاضر شدم و از اتاق بیرون رفتم پیمان و احسان منتظرم بودن. با هم از پله ها پایین رفتیم. من و احسان هم صدا به نسیرین خانم سلام کردیم و همون طور که انتظار داشتم جواب سلاممون به چشم غره از طرف نسیرین خانم بود. نسیرین خانم ما رو ندید گرفت و با به لبخند کاملا ساختگی به سمت پیمان گفت:

- جایی می ری خاله جون؟

پیمان - ببخشید خاله اگه می دونستم می خواین شما بیاین با دوستام قرار نمی داشتم، ولی الان مجبورم برم.

آره جون خودت، نیست خیلی هم دوستش داری!

نسیرین خانم اخم کرد:

- ولی ما به خاطر عیادت از تو اومدیم خاله!

پیمان - ببخشید دیگه، دوستانم منتظرن. همین الان هم دیر شده فعلا با اجازه.

مهرنوش هم از جاش بلند شد:

- خاله فعلا خداحافظ!

مامان نرگس - کجا مهرنوش جان؟! بمون با مامانت برو دیگه!

لبخند ژکوندی زد:

- پیمان با دوستاش قرار داره الان اگه بدون من بره دوستاش نمی گن نامزدت کجاست؟!

آها پس خانم می خواد خودش رو روی سر ما خراب کنه؟! چرا اسمش رو گذاشتن مهرنوش؟ باید می داشتن بلای آسمانی! هیچ وقت هیچ کس از دستش آسایش نداره!

پیمان - می خوای با من بیای؟!

مهرنوش - خب معلومه عزیزم، می دونم بدون من بهت خوش نمی گذره!

مهرنوش خانم کجای کاری؟! خبر نداری پیمان برای خلاص شدن از دستت چه کارا که حاضر نیست بکنه!

با خودم فکر کردم اگه لازم باشه حال مهرنوش رو بگیریم الان فرصت مناسبیه! یه دونه از همون لبخند ژکوندای خودش زدم:

- مهرنوش جان چه قدر خوب می شه که تو هم بیایی! این طوری منم کمتر غریبی می کنم!

چشمای احسان و پیمان از تعجب اندازه نعلبکی شده بود، حتی خود مهرنوش هم اول تعجب کرد اما بعد یه لبخند کج گوشه لبش نشست و زوم کرد روم. واسه خودش آروم سرش رو تگون می داد، صد در صد داشت به این فکر می کرد چه طور حالم رو بگیره! اگه می دونست قراره من پیش دستی کنم هیچ وقت قبول نمی کرد امروز با ما بیاد بیرون. منم به خاطر نقشه ی شومی که تو این مدت کوتاه کشیده بودم یه لبخند گوشه لبم نشست. شوم که نبود باحال بود، ولی قطعاً برای ما هر

چی محسوب می شد برای مهنروش شوم بود. فقط مشکل این بود که هنوز پیمان اینا ازش بی خبر بودن. همون طور که کنار هم بیرون می رفتم خیلی آروم و زیر لبی بهش گفتم تو حیاط وایسه که کارش دارم. پیمان تو حیاط به مهنروش گفت که بره سوار ماشین بشه و بعد با احسان من رو کشیدن کنار. قیافه ی هر دوشون شاکی بود.

پیمان - معلوم هست چی می گی؟! چرا گفتی با ما بیاد!؟

احسان - راست می گه، این چه کاری بود کردی؟ امروز رو برای همه خراب کردی! آه!

- آروم آروم، الان توضیح می دم! اولاً من نگفتم و خودش داشت می اومد، دوما مگه نمی خوای حالش رو بگیري؟ خب الان فرصت خیلی خوبیه. فکر می کنی مهنروش چه حالی بشه وقتی تو جلوی دوستات بهش بی محلی کنی؟

انگار اونا هم از قصد و نیت من با خبر شدن، لبخند رضایت روی لب هر دوشون نقش بست. با هم به طرف ماشین رفتیم. برای این که از همون اول حال گیری کنیم من و پیمان با هم عقب سوار شدیم، حالا مهنروش خوش خیال جلو نشسته بود که با پیمان باشه. دقیقاً هم زدیم تو خال! به محض این که سوار ماشین شدیم مهنروش با حرص گفت:

- پیمان تو چرا رفتی عقب نشستستی؟! آی دختر...

احسان جفت پا پرید وسط حرفش:

- منظورت نسیم جان یا نسیم خانمه!؟

مهنروش - حالا هر چی! بیا جلو بشین من می خوام عقب بشینم.

پیمان یه لبخند پت و پهن تحویلش داد:

- از قدیم گفتن دوری و دوستی! همون جا بشین دیگه، عزیزم چه فرقی می کنه؟

احسان از توی آینه نگاهی به پیمان انداخت و چشمکی برآش زد. عصبانیت تو چهره مهنروش موج می زد، گرچه سعی می کرد نشون بده خیلی خونسرده. دلم می خواست تلافی همه بی احترامی هایی

که بهم کرده بود رو سرش در بیارم. احساس می کردم باید برای حرص دادنش بیشتر تلاش کنم. به لحظه بدون فکر تصمیمی گرفتم که خودم به محض اجراش پشیمون شدم، ولی دیر شده بود. دست پیمان رو گرفتم و گفتم:

- وای پیمان چه قدر ساعتت خوشگله، خیلی به دستت میاد!

تقریباً پیمان کلی از حرکت من شوکه شد، ولی خیلی سعی کرد تابلو نکنه. من که فهمیدم مهربانش هم اگه به ذره تیز باشه می فهمه. به هر حال خیلی خجالت کشیدم. خلاصه بعد از این که پیمان از شوک در اومد گفت:

- چشمات قشنگ می بینه گلم!

تازه با این حرف پیمان مهربانش برگشت سمت ما. در یک لحظه هر دو چشماش رنگ نفرت و خشم گرفت، فکر کنم دلش می خواست همون لحظه سرم رو بذاره لای در ماشین. با صدای بلند گفت:

- تو چه طور جرات کردی دست نامزد من رو بگیری؟! همین الان دستش رو ول کن!

جالبه! پیمان چشم نداره خانم رو ببینه اون وقت ایشون چه ادعاها که ندارن! لبخندی زد که در اون لحظه برای مهربانش از هر چیزی اعصاب خردکن تر بود:

- ای وای ببخشید اصلاً حواسم نبود، حالا چرا عصبانی می شی؟ من فقط دستش رو گرفتم همین!

سرم رو آوردم بالا و چشمم به آینه ماشین افتاد. احسان از آینه من رو نگاه می کرد، چشماش دیگه اون شیطنت چند لحظه قبل رو نداشت. نگاهی مبهم به جای اون نگاه قبلی نشسته بود. نمی دونم یهو چش شد. نمی دونم ناراحت شد، عصبی شد. ولی نه، نگاهش عصبی نبود. حالا ناراحت شاید! سریع دستم رو از تو دست پیمان بیرون کشیدم. چند دقیقه بعد احسان گفت:

- نسیم چه قدر بوی عطر خوبه، سلیقه ات واقعا عالیه!

کاملاً لحنش مصنوعی بود، یعنی تابلو بود الکی داره تعریف می کنه. انگار می دونست این عطر رو پیمان برام خریده و این حرف رو زد که فقط حرص مهنوش رو در بیاره، وگرنه بعید می دونم حرف ته دلش هم همین بوده باشه! به هر حال جوابی بهش ندادم.

پیمان - اشتباه نشه سلیقه منه، من براش چند تا عطر خریدم! البته ارزش نسیم بیشتر از این حرفاست!

مهنوش پوزخندی زد:

- تو که می گفتی من سلیقه ام تو خرید عطر زنونه خوب نیست، چی شد یه دفعه انقدر با سلیقه شدی؟!

پیمان - اون موقع فکر می کردم نیست ولی تصمیم گرفتم برای یه بارم شده بخرم بینم طرف مقابلم چه عکس العملی نشون می ده، که خدا رو شکر نسیم واقعا خوشش اومد.

احسان - البته کی می دونه؟ شاید هم اون موقع خواستی از زیر خریدن این یه قلم در بری!

مثل این که دوباره برگشت تو جمع، بازم شیطنتش گل کرد! ولی اون موقع چش شد؟!

پیمان شونه ای بالا انداخت:

- آره خب، شاید!

قیافه مهنوش واقعا دیدنی بود، از عصبانیت قرمز شده بود. روی یه تیکه کاغذ برای پیمان نوشتم: «فکر کنم مهنوش از این که با ما اومده خیلی پشیمونه!»

پیمان سری به نشانه مثبت تکون داد. هر دومون زدیم زیر خنده. مهنوش بازم با حرص برگشت سمت ما:

- خب اگه جوک جدید بلند بگین ما هم بخندیم!

پیمان لب پائینش رو گاز گرفت:

- مهنوش جان همه جوک ها رو که نمی شه بلند گفت!

از اون جایی که مهنوش می دونست هر چی بیشتر حرف بزنه بیشتر ضایع می شه ترجیح داد سکوت کنه.

به پارک رسیدیم و به طرف یه آلاچیق رفتیم که چند دختر پسر جوون توش نشسته بودن، مهرتاش و پویان هم زودتر از ما رسیده بودن. همه به احتراممون بلند شدن. احسان و پیمان با پسرا دست دادن، بعد احسان تک تک دوستاشون رو به من معرفی کرد. من با خانم ها دست دادم. همگی نشستیم و با هم مشغول حرف زدن شدیم. من یه طرف پیمان نشسته بودم و طرف دیگه هم مهنوش نشسته بود. احسان هم کنار من نشسته بود. داشتم به حرف بچه ها گوش می کردم که صدای احسان تو گوشم پیچید:

- پویان از رابطه ی تو و پیمان با هم تعجب کرده، باید روشنش کنم یه دفعه چیزی نگه همه چی خراب شه!

بعد از جمع عذر خواهی کرد و از پویان خواست تا چند لحظه باهاش بره. در لحظه اول از خودم پرسیدم آخه چی واسه تعجب کردن وجود داره؟! اما به محض این که دست خودم رو تو دستای پیمان دیدم جواب سوالم رو گرفتم. چه طور متوجه نشده بودم دستم تو دستای پیمان؟! بعد از چند دقیقه با هم برگشتن، از لبخند پویان معلوم بود از حقیقت باخبر شده، اما احسان چندان خوشحال به نظر نمی اومد! در واقع لبخند زدن هاش و خوش و بش کردن هاش همش زورکی بود، یعنی از ته دل نبود! فکر کنم بازم یه سیمش دچار اتصالی شد!

ساعت نه بود که دیگه بچه ها تک تک از ما خداحافظی کردن رفتن، تا این که فقط خودمون موندمیم. مهنوش اومد جلو و بازوی پیمان رو گرفت و با کلی عشوه گفت:

- پیمان نظرت چیه با هم بریم شام بخوریم؟

پیمان - عالی! بچه ها بلند شین بریم که من خیلی گشمنه.

مهنوش اخماش رو کشید تو هم:

- ولی من منظورم این بود که خودمون دو تایی بریم!

پیمان - دسته جمعی بیشتر حال می ده. می خوامی اگه دوست نداری تو رو برسونیم خونه بعد بریم؟

در کمال تعجب مهرنوش قبول کرد. فکر می کردم مثل شب مهمونی داد و بیداد راه بندازه ولی این کار رو نکرد. حرص می خورد، اما صداش رو بالا نبرد! جل الخالق! مهرنوشم می تونست خودش رو کنترل کنه و ما خبر نداشتیم؟!

خلاصه به یه رستوران شیک رفتیم. مهرتاش کنار من نشسته بود، دم گوشم گفت:

- پویان تو ماشین بهم گفت نقشه تون چیه، واقعا فکر محشری کردین. خیلی باحاله!

مهرتاشم که انگار داره در مورد فیلم سینمایی مورد علاقه اش صحبت می کنه!

موقع سفارش دادن غذا شد. اول احسان سفارش داد و به ترتیب بعدش مهرنوش و پویان و مهرتاش سفارش دادن و حالا نوبت من بود که یه چیزی سفارش بدم، می خواستم بیشتر لج مهرنوش رو در بیارم، با یه لبخند ملیح رو به پیمان گفتم:

- پیمان دلم می خواد امشب غدام رو تو انتخاب کنی، اصلا هر چی خودت می خوری برای منم سفارش بده.

مهرتاش - نسیم اگه بخوای از همین اول انقدر بهش حق انتخاب بدی بعدش سرت سوار می شه ها!

وا مگه واسه من و پیمان بعدی هم وجود داره؟!

پیمان - حالا تو چرا انقدر هواس رو داری؟!

پویان - چشم نداری ببینی یکی بیشتر از خودت بهش توجه می کنه؟!

مهرنوش از جاش بلند شد، بند کیفش رو با تمام قدرت توی دستش فشار می داد این رو از انگشتای سفید شده اش فهمیدم. بازم با این که عصبانی بود صداش بالا نرفت:

- تا غذاها آماده بشه من می رم دستام رو بشورم.

معلوم بود که دیگه طاقت نداره تو جمع حضور داشته باشه. یه کم دلم به حالش می سوخت ولی حشش بود. به محض این که مهنوش از میز دور شد گفتم:

- بچه ها خیلی دارین تند می رین! با این حرفا ممکنه یه دردسری برامون درست بکنه!

پیمان - اون نمی تونه هیچ کاری بکنه بذار خوش باشیم!

احسان - تا حالا انقدر مهنوش رو عصبانی ندیده بودم!

پویان - چرا شماها از قبل نگفتین می خواین چی کار کنین؟ ماما اینا می دونن؟

پیمان - اونا هنوز خبر ندارن، خیلی اتفاقی پیش اومد. قرار بود اذیتش کنیم ولی نه الان!

مهنوش که اومد دیگه هیچ کدوم حرفی از این ماجرا نزدیم و بعد از این که شام رو خوردیم پویان رفت که مهرباش رو برسونه و ما هم اول رفتیم مهنوش رو رسوندیم خونه. به محض این که مهنوش از ماشین پیاده شد من دستم رو از دست پیمان که عرق کرده بود بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم. بعد احسان رو رسوندیم. فکر نمی کنم به هیچ وجه بهش خوش گذشته باشه، وقتی از ماشین پیاده شد دماغ به نظر می رسید. حالا من و پیمان با هم تنها بودیم. یه کم خجالت می کشیدم، سعی می کردم اصلا بهش توجه نکنم ولی می دونستم که اون داره من رو نگاه می کنه. تا این که بالاخره سکوت رو شکست.

پیمان - واقعا ازت ممنونم، امروز خیلی بهم کمک کردی که حال مهنوش رو بگیرم!

- خواهش می کنم، تقریبا به خاطر خودم هم بود. آخه مهنوش اذیتم کرده بود، دلم می خواست تلافی کنم.

نیم نگاهی بهم انداخت و سرعت ماشین رو کم کرد کنار خیابون ایستاد و بهم خیره شد:

- تو عروسی پویان هم کمکم می کنی؟

بدون این که سرم رو بالا بیارم گفتم:

- حالا کلی تا عروسی پویان مونده، بذار بعد در موردش صحبت کنیم.

همین طور به بیرون خیره شده بودم که یه دفعه دستم گرم شد. پیمان دستم رو که روی پام بود گرفته بود توی دستش. خیلی آروم دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم.

پیمان- کل بعد از ظهر دستامون تو دست هم بود اما حالا دستت رو از تو دستم می کشی؟!

- بعد از ظهر مهربان بود که می خواستیم باور کنه با هم رابطه داریم. یعنی رابطه که نه، می خواستیم حرصش بدیم. ولی الان تنهاییم.

پیمان- ببخشید، واقعا ببخشید! بازم تند رفتم. دست خودم نبود!

این رو گفت و از ماشین پیاده شد. رفت دورتر از ماشین به دیوار تیکه داد. نمی دونستم چش شده بود، از ماشین پیاده شدم و رفتم طرفش. داشت گریه می کرد. رفتم جلوتر:

- چی شده؟! از دست من ناراحت شدی؟!

پیمان- چیزی نیست. تو برو سوار ماشین شو منم الان میام. فقط یه کم دلم گرفته!

- خب درد و دل کن تا آروم بشی.

پیمان- با کی درد و دل کنم؟

- یعنی انقدر برات بی ارزشم که آدم به حسابم نمیاری؟!

پیمان- این چه حرفیه؟ مساله این جاست که نمی دونم چمه و گرنه شما رو چشم ما جا داری.

یاد حرفش تو بیمارستان افتادم. با شیطنت گفتم:

- می شه دقیقا مشخص کنی رو کدوم چشمت جا دارم؟! می خوام جایگاه دقیق خودم رو بدونم!

زد زیر خنده، خیلی بلند نبود اما بالاخره خندید. خوشحال بودم که خندوندمش.

پیمان - پس هنوز روز اول تو بیمارستان یاده؟!

آهی کشیدم:

- خاطرات قبل از تصادم که یادم نیاد، گفتم حداقل خاطرات بعد از تصادم رو حفظ کنم.

پیمان - بهتره دیگه بریم خونه، داره دیر می شه.

- نمی خوام بگی چرا گریه می کردی؟

پیمان - یاد خاطرات قدیم با مهرانوش افتادم! خنده دار نیست؟! دارم سعی می کنم از دستش

خلاص شم ولی هنوزم وقتی یاد خاطراتمون می افتم گریه ام می گیره!

- پس هنوز دوستش داری؟!

پیمان - من کی این رو گفتم؟ بیا سوار شیم بریم دیگه، دیر شد بابا.

- داری می پیچونیا!

پیمان - نه بابا، بیا دیگه!

دیگه فرصت نداد سوال پرسم، جلوتر از من سوار ماشین شد.

وقتی رسیدیم خونه پویان رسیده بود. مامان نرگس تا چشمش به ما خورد گفت:

- پیمان چی شد؟! بگو ببینم مهرانوش چه دردمندی درست کرد؟! هر چی از پویان می پرسم درست

جوابم رو نمی ده.

پویان - مادر جون من که گفتم که همه چیز خوب پیش رفت! غیر از اینه بچه ها؟!

پیمان - مامان پویان راست میگه اتفاقا با مهرانوش به همه ی ما خوش گذشت!

با این حرف من و پیمان و پویان به هم نگاهی کردیم و بعد زدیم زیر خنده. یعنی نتوانستیم خودمون رو کنترل کنیم که نخندیم. مامان نرگس با دهن باز به خندیدن ما نگاه می کرد:

- شماها امشب چتونه؟! -

پیمان - هیچی مامان جون خوابمون میاد قاطی کردیم.

پویان - تو که چه خوابت بیاد چه نیاد قاطی داری! من که رفتم بخوابم، شب بخیر.

پیمان - برو تو اتاق من کارت دارم.

پویان معترضانه گفت:

- مگه فردا رو ازت گرفتن؟ خب فردا کارت رو بگو.

پیمان - تو اتاقم می بینمت، البته همین الان نه فردا.

مامان نرگس - مگه نگفتی که خوابتون میاد؟! -

پیمان - گیر نده مامان جان، می خوام براش لالایی قبل از خواب بگم.

پیمان و پویان با هم رفتن بالا، مامان نرگس هم مشکوک رفتن اونا رو تماشا می کرد. منم ترجیح دادم قبل از این که مامان و بابا سوال پیچم کنن برم بخوابم. لباسام رو عوض کردم و می خواستم چراغ اتاقم رو خاموش کنم و بخوابم که دیدم پیمان می زنه به شیشه ی اتاقم. در رو باز کردم، ازم خواست که چند دقیقه برم تو اتاقش! چراغ اتاقم رو خاموش کردم که مامان فکر کنه خوابم و بعد به اتاق پیمان رفتم.

- جریان چیه؟! اتفاقی افتاده؟! -

پویان با بی حوصلگی گفت:

- موضوع نقشه تونه!

- نقشه مون؟! کدوم نقشه مون؟!

پیمان- سر کار گذاشتن مهنوش دیگه! حواست کجاست؟!

نه، من نمی تونستم کسی رو سر کار بذارم. امروز برای یه لحظه احساس کردم مهنوش بغضش گرفته! باید یه جوری شونه خالی کنم!

- به نظر من این کار جواب نمی ده! ما که نمی تونیم تا ابد به بازیمون ادامه بدیم. بالاخره مهنوش می فهمه که داشتیم نقش بازی می کردیم. اون وقت ممکنه دوباره برگردین سر خونه ی اول، شاید هم بدتر از اول!

پویان- الان مساله این نیست که، مساله اینه که مهنوش اگه فردا بیاد این جا و شر روشن کنه چی می شه؟

پیمان- امروز زیادی ساکت بود می ترسم بخواد کاری کنه!

پویان- مامان اینا هنوز از هیچی خبر ندارن! باید یکی بهشون بگه که ما قراره چی کار کنیم.

پیمان سری در تایید حرف پویان تکون داد:

- و مساله ی مهم تر اینه که کی باید این مساله رو بهشون بگه؟!

وای خدا! به این که مهنوش بخواد آبرو ریزی راه بندازه فکر نکرده بودم. عجب غلطی کردم! ظاهرا در یک لحظه خر مخم رو گاز گرفت!

- من فکر نمی کنم مامان و بابا خیلی از نقشه ی ما خوششون بیاد، مخصوصا بابا! پس بهتره بی خیالش بشیم!

پیمان- ولی اگه بهشون نگیم و خودشون بفهمن بدتره! باید کسی که این کار رو می کنه چرب زبون باشه!

پویان - فکر کنم بهتره اول به مامان بگیم. وقتی اون رو قانع کردیم ازش می‌خوایم که همه چی رو به بابا بگه!

پیمان - خب این درست، حالا کی بره به مامان بگه؟!

ای بابا! من میگم بی خیال شین اینا میگن کی بره به مامان بگه؟! بدبختی روم نمی‌شه مستقیم پا پس بکشم! با اتفاقی که امروز افتاد تو عروسی پویان هم نخوام کاری کنم بازم مهرنوش به رابطه‌ی من و پیمان شک کرده و هر لحظه هم ممکنه بخواد به خاطر کم کردن روی پیمان یه جدال راه بندازه. درسته که گفتن به مامان اینا کار آسونی نبود ولی لااقل دست پیش رو می‌گرفتم که پس نیفتیم! تو فکر خودم بودم که پویان من رو مخاطب قرار داد:

- نسیم، مامان خیلی تو رو دوست داره تو برو بهش بگو.

فقط همین یه کارم مونده!

- اصلا حرفش رو هم نزن، من روم نمی‌شه این کار رو بکنم. دنبال یکی دیگه باشین!

پیمان - مثلا کی؟! اگه من برم مطمئنم مامان قبول نمی‌کنه، پویان هم اون قدر سر زبون نداره!

یاد احسان افتادم، کسی که من رو وسوسه کرد به پیمان کمک کنم و این که گفته بود تو قبول کن کمک کنی بقیه اش با من!

- چرا به احسان نگیم که این کار رو بکنه؟ هم سر زبون داره هم جراتش رو!

پویان - عالی، حق با نسیمه. من موافقم!

پیمان - اما اون به اندازه‌ی نسیم سر زبون نداره!

پویان - اما به اندازه‌ی نسیم برای مامان مهمه!

پیمان - فکر نمی‌کنم راضی کردن احسان به همین راحتیا باشه!

- بهتره فعلا دعا کنیم فردا مهرنوش نیاد. احسان رو هم بسپارین به من، من راضیش می‌کنم.

اون قول همکاری داده بود حالا منصفانه نبود بخواد خودش رو کنار بکشه. قرار شد که من فردا زنگ بزnm با احسان صحبت کنم. نگران بودم که مامان و بابا بعد از فهمیدن نقشه مون چه فکری در مورد من می کنن؟! من قبول کرده بودم که به پیمان کمک کنم تا مهنروش رو از سرش باز کنه و دیگه نمی تونستم خودم رو کنار بکشم، چون این طوری نامردی بود. همش دعا می کردم یه جوری پام رو از توی این قضیه بیرون بکشم!

فصل ششم

از ساعت شش که از خواب بیدار شده بودم به این فکر می کردم که اگه مهنروش امروز بیاد این جا و به مامان اینا بگه که من و پیمان دیروز با هم چه رفتاری تو پارک داشتیم چی می شه؟! در واقع اون اگه این کار رو می کرد از ما پیش می افتاد و من خیلی نگران این موضوع بودم. همش به ساعت نگاه می کردم و منتظر بودم زودتر به احسان زنگ بزnm و بهش بگم که باید با مامان صحبت کنه و امیدوار بودم اون قبول کنه که با مامان نرگس حرف بزنه. ولی انگار ساعت هم باهام لج کرده بود، اصلا وقت نمی گذشت! رفتم پایین صبحانه بخورم تا شاید یه کم وقت بگذره و بتونم در ساعت مناسب تری به احسان زنگ بزnm. آخه تازه ساعت هشت بود و ممکن بود خواب باشه. نمی خواستم روز جمعه اش رو خراب کنم. سر صبحانه از نگرانی این که نکنه مهنروش امروز بیاد این جا نتونستم زیاد بخورم. خواستم از سر میز بلند شم که بابا با لحن نگرانی گفت:

- چیزی شده نسیم جان؟ چرا صبحانه ات رو درست نخوردی؟!

- چیزیم نیست، خوردم دیگه.

مامان نرگس - نکنه حالت خوب نیست؟ نسیم جان اگه چیزی شده بگو!

با این که کلی استرس داشتم سعی کردم لبخندی بزnm تا خیالشون راحت بشه:

- نه، حالم خوبه. فقط غذای دیشب یه کم سنگین بوده واسه همین نتونستم زیاد صبحانه بخورم.

این رو گفتم برای این که از دست سوال های دیگه شون در امان بمونم. به اتاقم برگشتم، یه نگاه به ساعت انداختم تازه هشت و نیم بود. داشتم کلافه می شدم. هر طوری بود تا ساعت نه تحمل کردم

ولی دیگه صبرم رو از دست دادم و تلفن رو برداشتم و با احسان تماس گرفتم. بعد از سه تا بوق خوردن تلفن رو جواب داد.

- الو سلام، ببخشید این وقت صبح مزاحمت شدم! خواب بودی؟

احسان - نسیم تویی؟ نه بیدار بودم، داشتم لیوان چایم رو می شستم. چی شده این وقت صبح زنگ زدی؟!

نمی دونستم چه طوری باید سر موضوع رو باز کنم؟! اصلا خود احسان گفت رو کمک من حساب کنین پس دلیلی نداره نتونم حرفم رو بزnm! بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب:

- می خواستم در مورد مهنوش باهات حرف بزnm.

احسان - نکنه اومده اون جا؟!

- هنوز نیومده ولی می ترسم بیاد. ما باید زودتر همه چیز رو به مامان و بابا بگیم، چون اگه مهنوش پیش دستی کنه و زودتر از ما به مامان اینا بگه من و پیمان با هم چه طور رفتار می کردیم ممکنه مامان اینا بد برداشت کنن و حتی بعد از این که حقیقت رو هم بفهمن بازم بی فایده اس چون احتمالا اون موقع ذهنیتشون در مورد من خراب شده.

احسان - حالا چه کاری از دست من بر میاد؟!

!! میگه چه کاری ازم بر میاد؟ بیا این جا من رو باد بزن خنک شم! اصلا انگار نه انگار گفته بود تو قبول کن کمک کنی گفتن به مامان اینا با من!

می خواستم بهش تیکه بندازم ولی بی خیال شدم:

- فقط باید با مامان صحبت کنی. وقتی مامان رو قانع کردیم از مامان می خوایم که به بابا هم بگه.

احسان - حالا چرا من؟! تازه اگه مامان قانع نشد چی؟

این دیگه نهایت نامردیه! خیلی واضح داره میگه من کاری نمی‌کنم! دیگه نمی‌شد ساکت بمونم، باید یادش بیارم چی گفته بود!

- یادت میاد اون شب تو پارک که داشتیم با هم قدم می‌زدیم تو به من گفتی تو فقط موافقت کن که به پیمان کمک کنی راضی کردن مامان اینا با من؟! مگه خودت نگفتی؟

احسان- قبلا دوست نداشتی حتی در مورد این که به پیمان کمک کنی حرف بزنی، ولی حالا ظاهراً برای کمک به اون خیلی مشتاق شدی! حالا هم که داری می‌داری تقصیر من! با حرص گفتم:

- چی داری می‌گی احسان؟! مگه خود تو نبودى که می‌گفتی بهتره به پیمان کمک کنم که از شر مهربانش خلاص بشه؟ در ضمن من اگه دارم به پیمان کمک می‌کنم واسه اینه که می‌خوام تلافی بی احترامی‌هایی که مهربانش بهم کرد رو در بیارم، معلوم نیست چی تو سرت می‌گذره؟! احسان- من منظوری از حرفم نداشتم که انقدر عصبانی می‌شی.

بدون این که ذره‌ای لحنم رو تغییر بدم گفتم:

- منم که حرفی نزد، فقط برات توضیح دادم که هدفم از کمک به پیمان چیه!

احسان- ای کاش یه بهونه جور می‌کردیم امروز بریم بیرون. لازمه با هم حرف بزیم، البته منظورم من و تو و پیمان. فکر کنم وقتی به اجرای این نقشه فکر می‌کردیم خیلی چیزا رو در نظر نگرفتیم.

لحن حرف زدنش بهتر از قبل شده بود منم کمی آروم تر شدم ولی هنوزم یه کم حرص تو کلامم بود:

- مثلاً چی رو؟!

احسان- مثلاً آبروی بابا مجید که با این کار بچگانه‌ی ما در خطر میفته! من به پیمان زنگ می‌زنم ببینم می‌تونه برنامه‌ای واسه امروز جور کنه یا نه؟! فعلاً خداحافظ.

حتی فرصت نداد بهم جواب خداحافظیش رو بدم. پسره ی دیوانه چه برنامه ها که واسه این نقشه ردیف کرده بود و من مخالفت کردم، اون وقت حالا خودش رو کشیده کنار و میگه نذار تقصیر من! اما تو یه مورد حق با احسان بود ما آبروی خانواده ی رسولی رو در نظر نگرفته بودیم ولی من موندم چرا حالا این فکر به ذهن احسان رسید؟! یعنی قبلا به این قضیه فکر نکرده بود؟! چه قدر پشیمون بودم که قبول کردم به پیمان کمک کنم. نه راه پس داشتم نه پیش. نمی تونستم پس بکشم به خاطر این که ممکن بود وضعیت پیمان بدتر بشه و خب این نامردی بود! نمی تونستم پیش برم چون ممکن بود همون طوری که احسان گفته بود آبروی بابا بره.

توی اتاقم نشسته بودم و تو حال خودم بودم که صدای بسته شدن در اتاق پیمان رو شنیدم، به سرعت از اتاق بیرون رفتم و صداش کردم:

- پیمان احسان بهت زنگ زد؟

به سمتم برگشت. موهاش به هم ریخته بود، قیافه اش خنده دار شده بود ولی تو موقعیتی نبودم که بخندم.

پیمان - سلام نسیم جان، خوبی؟! منم خوبم! صبح تو هم بخیر! بله با زنگ احسان از خواب بیدار شدم.

بدون توجه به مزه پرونیاش گفتم:

- خب نقشه ات چیه؟!

پیمان - من همین الان از خواب بیدار شدم، مغزم هم هنوز خوابه. باید صبر کنین بیدار شه.

با حرص گفتم:

- امان از دست تو پیمان دو دقیقه جدی باش دیگه.

پویان که داشت به سمت اتاق خودش می رفت ما رو دید و به ما ملحق شد.

پویان - پیمان چی کار کردی صدای نسیم رو در آوردی؟

پیمان - هیچی بابا، اول صبح احسان زنگ زده من رو از خواب بیدار کرده که یه برنامه بریزم امروز از در بریم بیرون که در مورد نقشه ای که قراره در مورد مهنوش اجرا کنیم حرف بزنیم. نسیم خانم من رو خفت کرده که ببینه من نقشه ام چیه؟! حالا هر چی میگم من هنوز مغزم خوابه درک نمی کنه.

با اخم گفتم:

- من که حرفی نزدم، فقط گفتم باید هر چه زودتر در مورد این مساله یه تصمیم قطعی بگیریم.

خواب از سر پیمان پرید:

- یعنی چی؟! مگه تصمیم ما قطعی نشده؟!!

- پیمان خیلی چیزا هست که باید بهش توجه می کردیم و نکردیم.

پویان - خب چرا نریم دماوند؟ هم به هدفمون می رسیم و می تونیم حرف بزنیم، هم می تونیم بگردیم و یه ناهاری هم اون جا بخوریم.

اینم دلش خوشه ها!

پیمان - نه بابا! حالا چی میل داری؟ آخه عقل کل اگه بابا اینا بگن ما هم میایم اون وقت می خوای چی کار کنی؟ به نظرت باز هم می رسیم حرف بزنیم؟!!

پویان - حالا فرض کن بیان. قرار نیست تمام مدت بشینیم پیش بابا اینا، بالاخره نیم ساعت با هم تنها می شیم که بتونیم حرفای خودمون رو بزنیم. به هر حال کاجی به از هیچیه.

- بچه ها این قضیه رو شوخی نگیرین اگه مهنوش...

پیمان دستش رو آورد بالا:

- باشه ادامه نده! پس من الان می رم پایین و میگم می خوام بریم دماوند، نسیم وقتی این حرف رو زدم تو طوری وانمود کن که انگار خیلی دلت می خواد بریم!

رفتیم پایین و پیمان قضیه رفتن به دماوند رو مطرح کرد و من هم همون طور که پیمان گفته بود عمل کردم، یعنی تمام سعیم رو کردم دیگه نمی دونم موفق شدم یا نه؟! آخه خیلی استرس داشتم.

مامان نرگس - آخه الان که دیره تا بخواین برین ظهره!

پیمان - مامان جان الان ساعت نه و نیمه، یکی دو ساعته اون جاییم. راستی شماها نمایین؟

آخه این چه سوالیه؟! انگار خوشش میاد دردرس درست کنه!

مامان نرگس - من اصلا امروز حوصله ی بیرون رفتن ندارم، ای کاش شماها هم نمی رفتین.

نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم.

پیمان - آخه مامان جان تو که نمی دونی دیروز تو پارک مهرتاش با چه حسرتی می گفت که هوس کرده بره دماوند، منم به این فکر افتادم که امروز بریم. مگه نه پویان؟

پویان گیج و مبهوت گفت:

- هان؟

پیمان یه کم بهش اشاره زد:

- مرض! هان یعنی چی؟! میگم مگه مهرتاش دلش نمی خواست بریم دماوند؟

آه انگار مجبور بودند دماوند قرار بذارن که بخوان انقدر فیلم بازی کنن!

پویان با چشمای درشت گفت:

- مهرتاش گفت دوست داره بره دماوند؟!!

بعد به ذره فکر کرد و انگار تازه فهمید موضوع از چه قراره:

- آهان آره خیلی دلش می خواست بریم.

بابا مجید- هر طور خودتون می دونین، اگه می خواین برین پس زودتر برین حاضر شین.

من که دیدم مامان اینا خیال اومدن ندارن برای خالی نبودن عریضه گفتم:

- ولی ای کاش شماها هم می اومدین، این طوری بیشتر خوش می گذشت!

پیمان زد تو پهلوم و گفت:

- ببین نسیم جان بی خودی اصرار نکن حرف مامان و بابای من دو تا نمی شه! ممکنه تو رو درباستی با تو قبول کنن بعد بهشون خوش که نمی گذره هیچ ممکنه بهشون بد هم بگذره. مگه نشنیدین بابا مجید چی گفت؟ برین حاضر شین! پویان تو به مهرتاش زنگ بزن بگو حاضر بشه، نسیم تو هم به زنگ به احسان بزن و بگو حاضر باشه. منم الان به چایی می خورم و حاضر می شم.

پهلوم سوراخ شد. انگار نه انگار اول خودش تعارف زد! من و پویان رفتیم بالا و کارهایی که پیمان گفته بود رو انجام دادیم. مامان نرگس هم به چیزایی رو برای تو راهمون آماده کرد و داد به من که بذارم تو ماشین. من و پیمان با هم رفتیم دنبال احسان، پویان هم قرار شد با مهرتاش بیاد دم خونه ی احسان که همه از اون جا با هم بریم و بعد از این که اونا اومدن راه افتادیم. هنوز خیلی راه نرفته بودیم که احسان گفت:

- حالا نمی شد جوری برنامه ریزی کنین که از تهران خارج نشیم؟

پیمان- حالا هم خارج نمی شیم، دماوند جزو تهرانه.

احسان- منظورم این بود که همین نزدیکیا به قرار می داشتیم.

پیمان- حالا مگه اشکالی داره؟ هم خوش می گذرونیم هم کاری که می خواستیم انجام بدیم رو انجام می دیم.

دیگه احسان حرفی نزد. ولی رفتارش یه جوری بود انگار اصلا دوست نداشت بیاد. البته از طرز حرف زدن صبحش انتظار نداشتم الان با قیافه ی خندون بینمش. وقتی رسیدیم دماوند ظهر بود، واسه همین تصمیم گرفتیم اول ناهار بخوریم بعد کارای دیگه رو انجام بدیم. نمی دونم قبلا اون جا بودم یا نه ولی آب و هواش خیلی خوب بود. بر خلاف احسان که تظاهر می کرد خوشحاله و معلوم بود یه چیزی رو داره پنهان می کنه بقیه خوشحال بودن. بعد از ناهار همه داشتیم می گفتیم و می خندیدیم که احسان یه دفعه جمع رو ترک کرد.

پیمان با دهن باز رفتن احسان رو نگاه کرد:

- این چش شده؟! چرا گذاشت رفت؟! امروز خیلی عجیب غریب شده!

از جام بلند شدم:

- من می رم باهات صحبت کنم ببینم می تونم چیزی بفهمم یا نه!

لبه ی تخته سنگی نشسته بود و چشم به خاک دوخته بود. نمی دونم دنبال چی می گشت که انقدر دقیق نگاهش می کرد. یه کم که جلوتر رفتم متوجه شدم اصلا حواسش این جا نیست، درسته که به خاک نگاه می کنه اما تابلو بود ذهنش جای دیگه درگیره. گلوم رو صاف کردم که صدایی کرده باشم و متوجه اومدن من بشه اما نشد. یه تک سرفه زدم بازم نشد. کمی نزدیک تر شدم بلندتر سرفه کردم تا بالاخره سر بلند کرد. رفتم کنارش نشستم. چه عجب! کم کم داشتم فکر می کردم گوشاش مشکل پیدا کرده!

- احسان چیزی شده؟! تو چرا امروز یه جوری شدی؟! چرا ناراحتی؟!!

دوباره سرش رو انداخت پایین:

- من چیزیم نیست، حالم خوبه!

- انتظار نداری که حرفت رو باور کنم؟!!

احسان - چه اهمیتی داره که باور کنی یا نه؟

- اون وقت میگم به چیزیت هست میگی نه! خب بگو نمی خوام بگم، این طوری بهتره!

از پیشش بلند شدم برم که گفت:

- خب بابا! حالا چرا ناراحت می شی؟! حق با توهه حالم گرفته است! دیشب خواب پدر و مادرم رو دیدم یاد خاطرات گذشته ام افتادم فقط همین. الان هم فکر می کردم که قراره بیایم در مورد مشکلی که پیش رو داریم حرف بزنیم نه این که فقط خوش گذرونی کنیم و بگیم و بخندیم، وگرنه اصلا نمی اومدم.

- خب بیا بریم حرف می زنیم، بیا بریم دیگه.

دستم رو به سمتش دراز کردم که دستم رو بگیره و بلند بشه. نمی دونم چرا اون کار رو کردم؟! با یه کمی مکث دستم رو گرفت و بلند شد. احساس کردم ضربان قلبم به حداکثر رسیده، نمی دونم چش شده بود که داشت از تو سینه می زد بیرون. یه کم به چشمام خیره موند و بعد از چند ثانیه یه نفس عمیق کشید و به رو به رو خیره شد. با هم به جمع ملحق شدیم. به محض این که جلوشون قرار گرفتیم چشم همه به دستای در هم قفل شده ی ما افتاد. پیمان زودتر از بقیه به خودش اومد:

- نمردیم و یکی هم پیدا شد که احسان رو بهتر از من درک کنه، دست خوش نسیم خانم!

- چیه نکنه حسودیت می شه؟

احسان- در تمام طول دوستیمون یادم نیما پیمان بخواد حسرت چیزی رو بخوره، اون حسود نیست!

این رو گفت و دستش رو از تو دستم بیرون کشید و رفت کنار پیمان نشست.

پیمان- خب من یه دوست خوب داشتم که دیگه احتیاجی به چیزی یا کسی نداشتم بخوام بهش حسودی کنم.

- بچه ها فکر نمی کنین بهتر باشه یه کم هم در مورد مساله ای که به خاطرش از خونه زدیم بیرون و این همه راه رو اومدیم صحبت کنیم؟!

مهرتاش - من نمی دونم شما چرا انقدر این مساله رو بزرگش کردین؟! به نظر من که لازم نیست به مامان و بابا بگیم داریم چی کار می کنیم!

پیمان - اگه قراره از دست مهرنوش خلاص بشم باید چه جلوی مامان اینا چه پشت اونا به رفتار داشته باشیم. اگه به مامان اینا نگیم جریان چیه چه طور در همه حال با هم به جور باشیم؟!

مهرتاش - من این رو قبول ندارم. من و پویان با این که زن و شوهریم رفتارمون جلوی دیگران با هم فرق می کنه. تازه لازم نیست برای کلافه کردن مهرنوش کار خاصی کنین، همین که به مهرنوش بی محلی کنی و به نسیم اهمیت بیشتری بدی برای مهرنوش کافیه که فکر کنه شماها با هم رابطه دارین.

پیمان - روز عروسی چی؟ مهرنوش تمام مدت اون جا حضور داره.

مهرتاش - حالا مگه قراره تو عروسی چه اتفاقی بیفته که انقدر دارین شلوغش می کنین؟ قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته که به خاطرش مجبور باشین یکی رو مامور کنین که به مامان اینا چیزی بگه چون دلیلی نداره! مگر این که برنامه ای داشته باشین و به من نگفته باشین، اما اگه در همین حد باشه و مهرنوش هم بخواد حرفی بزنه می تونیم به مامان اینا بگیم این ناشی خیال پردازی مهرنوشه نه چیز دیگه ای!

وای دستت درد نکنه مهرتاش من رو نجات دادی!

- حق با مهرتاشه، من باهاش موافقم. بهتره اصلا چیزی به مامان اینا نگیم.

پیمان - تو هم از خدا خواسته!

یعنی انقدر تابلو رفتار کردم که فهمید از خدومه؟!

احسان - اگه مهرنوش بیاد و به مامان اینا بگه پیمان و نسیم تو پارک با هم چه طوری بودن چی؟!

مهرتاش - عمرا اگه این کار رو کنه! اصلا به فرض که مهنوش همچین کاری کنه، ما می زنیم زیرش. فکر می کنین مامان حرف ما پنج نفر رو باور می کنه یا مهنوش که کلا با پیمان و نسیم مشکل داره؟!

همگی با حرفای مهرتاش موافق بودیم. تصمیم نهایی این شد که به مامان اینا چیزی نگیم. بعد از اون یه کم راه رفتیم. احسان سعی می کرد جدا از جمع باشه، دلم می خواست بیشتر باهاش باشم تا بفهمم چشه! احساس می کردم بهم حقیقت رو نگفته واسه همین همپاش شدم.

- تنبل شدی! چرا یواش راه میای؟!

بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- نکنه تو هم می خوای مثل من تنبل به نظر برسی که همپای من شدی؟!

- می خوام بفهمم چه اتفاقی برای اون لبخند قشنگی که هیچ وقت از رو لبات محو نمی شد افتاده؟ برای همین برام مهم نیست دیگران راجع بهم چی فکر می کنن!

با این حرفم سر جاش متوقف شد، منم ایستادم. بهم خیره شد. تازه فهمیدم چی گفتم! آخه از کی تا حالا انقدر لبخند احسان برای من جذاب شده بود که بخوام این طوری ازش تعریف کنم؟!

به خودش اومد و دوباره راه افتاد:

- رفته مرخصی، جمعه است دیگه! ازم خواست یه چند روزی استراحت کنه.

- حالا اگه یه نفر فقط به خاطر لبخند تو زنده باشه تکلیفش جمعه ها چیه؟! اونم بره مرخصی؟!

ای وای اینا چیه من سر هم می کنم؟ اختیار زبونم رو ندارم!

احسان - یه کمش رو پیش خودم نگه داشتم واسه مواقع ضروری.

من که آب از سرم گذشت بذار ادامه بدم که لااقل بخندونمش دیگه!

- من که چیزی نمی بینم!

احسان - ولی من که دارم لبخند می زنم! نمی بینی؟!

یه لبخند کم رنگ روی لباش بود.

- من این لبخند ساختگی که فقط برای گول زدن دیگرانه رو قبول ندارم، من با این راضی نمی شم!

احسان - این رو بدون تا وقتی که من کنار دوستانم حضور دارم خوشحالم، اگر هم امروز یه ذره گرفته ام به خاطر همون قضیه است که بهت گفتم. خیلی سخته آدم حسرت اشتباهایی رو بخوره که جبران ناپذیره!

- تو حسرت چی رو می خوری؟

احسان - من هیچ وقت با پدر و مادرم خوب رفتار نکردم، الان هم هیچ کدومشون پیشم نیستن که بتونم جبران رفتار زشتی رو که باهاشون داشتم بکنم!

- من فکر می کنم همین که پدر و مادرت می بینن تو از کارای گذشته ات پشیمونی خوشحال می شن.

احسان - آره، ولی من همیشه به خاطر رفتاری که در گذشته داشتم عذاب وجدان دارم.

- اما اگر از دیگران فاصله بگیری و دوستان رو هم ناراحت کنی گذشته بر نمی گرده.

احسان - ولی همه دارن به راهشون ادامه می دن، هیچ کس ناراحت من نیست.

- واقعا ممنون! فکر می کردم من رو دوست خودت به حساب میاری!

دوباره ایستاد بهم خیره شد:

- مطمئنی دوست داری دوستم باشی؟!

این حرف یعنی چی؟! بدون این که از چشمای سبزش چشم بردارم گفتم:

- چرا خودت جوابش رو پیدا نمی کنی؟!

این رو گفتم و ارزش جدا شدم. نمی دونم چه حسی نسبت به احسان داشتم، یه حس مبهم بود. دلم می خواست بفهمم چیه ولی نمی تونستم! اگه جوابش رو ندادم برای این بود که خودم هم نمی دونستم تو دلم چه خبره!

وقتی به پیمان اینا رسیدم پیمان گفت:

- فکر کنم می دونم احسان چرا امروز حالش گرفته است!

پویان - خب چشه؟!

پیمان - بعدا خودتون می فهمین البته اگه تو این یه مورد اهمال نکنه و حرفش رو بزنه!

نمی دونم چی تو سر پیمان بود:

- شلوغ نکن پیمان! احسان اگه امروز ناراحته فقط برای اینه که یاد گذشته اش افتاده.

پیمان - احسان گفت و تو هم باور کردی؟!

احسان که خودش رو به ما رسونده بود اسم خودش رو شنید و گفت:

- چی پشت سرم میگی پیمان؟

پیمان - به جان یک دونه بچه ام اگه من حرفی زده باشم! پویان داشت در موردت حرف می زد.

پویان - دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نکردی؟!

بالاخره موقع برگشتن رسید.

پیمان - نسیم می شه جلو بشینی؟

- چرا؟!

پیمان - می خوام عقب دراز بکشم.

احسان - دو ساعت دیگه می رسیم تهران، حالا نخوابی نمی شه؟!

پیمان - صبح یه آدم مزاحم زنگ زد و بیدارم کرد واسه همین خوابم میاد.

احسان - ساعت ده بود، مگه حتما باید تا لنگ ظهر بخوابی؟!

پیمان - یه روز جمعه رو تو خونه ایم، اونم نخوابیم؟! در ضمن نه بود نه ده.

احسان - بمیرم الهی نیست روزای دیگه کله سحر بیداری!

پیمان - پویان اینا رسیدن تهران، سوار شین بریم دیگه.

همون طور که پیمان می خواست رفت عقب خوابید.

احسان - الهی بمیرم براش ساعت هفت صبح از خواب بیدار شده خوابش میاد.

پیمان - نسیم تو یه چیزی بهش بگو! مگه من همیشه ساعت هفت صبح از خواب بیدار نمی شم؟!

- دروغ نگفته باشم من فقط یه بار دیدم که هفت صبح خودش داوطلبانه بیدار شده.

پیمان - نسیم لااقل تو در مقابل دیگران از من دفاع کن، من آدم تنهایی هستم.

احسان با بغض گفت:

- تنهاتر از منی؟

پیمان جدی شد و از جاش بلند شد و گفت:

- تو امروز چته احسان؟! احسان همیشگی نیستی!

احسان بدون این که جواب پیمان رو بده ضبط رو روشن کرد و به رانندگیش ادامه داد.

پیمان - حالا تو جواب نده ولی این رو بدون بعد از این همه سال دوستی تو آگه حرف هم نزن من می فهمم چته! الانم آگه به روت نیارم فقط به خاطر اینه که می خوام حرف دلت رو خودت بزنی.

احسان - چی تو فکرته پیمان؟ من فقط به خاطر گذشته ام ناراحتم، خودتم می دونی. صبح هم بهت گفتم!

پیمان - صبح باور نکردم، الان هم باور نمی کنم. می دونم دیر یا زود حرفت رو می زنی البته اگر عاقل باشی!

این رو گفت و دوباره دراز کشید. می دونستم تا حدی حق با پیمان، مطمئن بودم تنها ناراحتی احسان سر گذشته اش نبود. شاید به خاطر حضور من به پیمان هم حقیقت رو نگفت. خیلی دلم می خواست احسان نبود و همین الان از پیمان می پرسیدم که دلیل ناراحتیش چیه؟! دیگه هیچ حرفی بین احسان و پیمان زده نشد. وقتی رسیدیم تهران احسان اول رفت دم در خونه خودش که اون رو پیاده کنیم و بعد برگردیم خونه.

احسان - نسیم چه طوره حالا که تا این جا اومدی بیای بالا و خونه ی من رو ببینی؟!

با این که بعد اون همه ناراحتی و اخم و تخم از این پیشنهادش تعجب کرده بودم با تعجب گفتم:

- آره خیلی دلم می خواد خونه ات رو ببینم. باید خونه ی یه پسر مجرد دیدنی باشه! حتما خیلی شلوغه؟!

پیمان - خونه ی احسان با خونه ی همه پسرای مجرد فرق می کنه، اصلا در مورد احسان همه چیز فرق می کنه!

احسان در رو باز کرد. منتظر پیمان بودیم که بیاد ولی دیدیم ماشین رو روشن کرد و آماده ی رفتن شد.

احسان - کجا؟! بیا بریم تو دیگه!

پیمان - خوابم میاد احسان، خودت بعد نسیم رو برسون. خداحافظ.

اودم حرف بزدم که بگم خب باشه وقت دیگه خونه ی احسان رو بینم که گازش رو گرفت و رفت. احسان یه کم هول شده بود! تعارفم کرد که برم تو. از پله های آپارتمان بالا رفتیم تا به خونه ی احسان رسیدیم. در رو برام باز کرد و تعارفم کرد که اول من وارد شم. بر خلاف احسان من کاملا آروم بودم. در مورد خونه ی احسان حق با پیمان بود، به طرز جالبی همه چی سر جاش بود.

- خیلی عجیبه، خونه ات خیلی مرتبه!

احسان- ممنون. من الان بر می گردم.

خونه ی کوچیکی بود، فکر کنم در حدود شصت هفتاد متر. فقط یه دست مبلمان راحتی جمع و جور داشت و یه کتابخونه که بیشتر توش کتابای شعر بود. روی دیوار تابلوهای قشنگی آویزون بود، تابلوهایی که علاوه بر زیبایی معنای خاصی رو هم می رسوندن. انگار همه شون یه غم پنهان درونش داشتن. در همون حال که داشتم تابلوها رو نگاه می کردم احسان با یه ظرف میوه برگشت.

احسان- گاهی تفریحی نقاشی می کنم.

لبخندی زد:

- ظاهرا تو مثل دخترایی هستی که از هر انگشتشون یه هنر می ریزه، نه؟

خندید:

- یعنی انقدر اخلاقم دخترونه است؟!

زدم زیر خنده و گفتم:

- نه فقط خیلی عجیبی!

احسان- هر پسر دیگه هم که مجبور شه خودش بزرگ بشه همین می شه.

- دوباره شروع نکن! بیا بشین.

نشستیم روی مبلی که جلوی تلویزیون گذاشته شده بود. من به سیب برداشتم و شروع کردم به پوست کندنش. احسان آروم تر از لحظه ای بود که تازه وارد خونه شده بودیم. به قاچ از سیب رو که پوست کنده بودم زدم به سر چاقو و بهش تعارف کردم، سیب رو از نوک چاقو گرفت و تشکر کرد ولی نخوردش.

- سیب رو بهت ندادم که نگاهش کنی، بخورش دیگه!

یه گاز از سیب زد. شاید بهترین فرصت بود که یه بار دیگه ازش پیرسم ناراحتیش به چه علت بوده؟! همون طور که داشتم دستم رو با دستمال پاک می کردم گفتم:

- هنوز هم می خوای بگی دلیل ناراحتیت گذشته ات بوده؟!!

احسان- چرا انقدر اصرار داری که بدونی؟! بی خیال شو دیگه!

فکر کنم در مورد شناسایی موقعیت اشتباه می کردم، بذار باشه برای بعد! بحث رو عوض کردم:

- راستی صبح که داشتیم با هم حرف می زدیم احساس کردم از این که من دارم به پیمان کمک می کنم ناراحت شدی. می خوام ببینم احساسم درست بوده یا نه؟!!

بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- من خودم ازت خواستم که به پیمان کمک کنی، چه طور فکر کردی از این قضیه ناراحتتم؟!!

- ولی آدما می تونن از کارایی که می کنن پشیمون بشن!

احسان- بی خیال نسیم، نمی خوام در موردش حرف بزوم. خواهشا دیگه در این مورد حرف نزن.

مثل این که در عوض کردن بحث هم موفق نبودم چون مثل این که بیشتر ناراحتش کردم! اما دلیل این جبهه گیری چی بود؟ نکنه واقعا همینه؟!!

- پس حدسم درست بود مگه نه؟! ولی خیلی دلم می خواد بدونم کسی که اصرار داشت من به پیمان کمک کنم حالا چرا از این که می خوام این کار رو ادامه بدم ناراحتته؟!!

احسان - من فقط نگران بودم که نکنه آبروی بابا و مامان بره فقط همین!

نه فقط این نیست، حسی درونم فریاد می زنه حقیقت این نیست!

- احسان تو دروغگوی خوبی نیستی، پس سعی نکن دروغ بگی!

احسان - باشه حق با توئه، ولی ازم انتظار نداشته باش دلیلش رو بهت بگم.

نمی دونم یه دفعه چم شد! نمی دونم چرا انتظار داشتم من رو امین بدونه و بهم بگه تو دلش چی می گذره! هه، چه انتظار مسخره ای! از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم و گفتم:

- می شه من رو برسونی؟! خونه ات رو دیدم، دیگه دلیلی نداره بمونم.

احسان - اگه تو این رو می خواهی، باشه بریم.

فکر می کردم برای موندن اصرار می کنه، اصلا بهتره من امروز فکر نکنم! به سمت در رفتم تا کفشام رو پام کنم. احسان هم دیگه بدون این که حرفی بزنه از جاش بلند شد و سویچ ماشینش رو برداشت تا من رو برسونه. وقتی به خونه رسیدیم حتی تعارفش نکردم که بیاد تو. وقتی داخل خونه شدم، بعد از این که با مامان و بابا سلام و علیک کردم رفتم به اتاق خودم. چند دقیقه بعد در اتاقم به صدا در اومد.

وقتی اجازه ی ورود دادم پیمان وارد شد:

- فکر می کردم لااقل برای شام دعوتت کنه!

با بی حوصلگی گفتم:

- خودم خواستم که زودتر برگردم، گرچه اونم دعوتم نکرد!

پیمان - تو انقدری بیشتر از من اون جا نموندی! چرا؟!!

- رفته بودم خونه اش رو ببینم که دیدم، مگه چه قدر طول می کشه؟

پیمان - با هم بحثون شده؟!

- چرا باید با هم بحثمون بشه؟! من دیدم احسان حوصله نداره و ناراحته واسه همین گفتم بهتره زودتر تنهاتش بذارم، گفتم شاید مزاحمش باشم.

پیمان - احتمالاً به طور تصادفی در مورد دلیل ناراحتیش باهات حرف نزد؟

- احسان به تو که نزدیک ترین دوستتشی نگفته، چرا باید به من که تازه وارد خانواده تون شدم بگه؟!

یکی نیست این رو همون موقع که انتظار داشتم باهام درد و دل کنه بهم بگه!

پیمان - برای من کاملاً مشخصه که احسان چشمه!

- اگه می دونی پس برای چی از من می پرسى؟!

پیمان - یعنی برای تو مهم نیست که احسان چشمه؟!

نمی دونم مهم هست یا نه ولی واقعا دلم می خواست بدونم اما نمی شد به پیمان حرفی زد. قیافه ی بی تفاوتی به خودم گرفتم:

- چرا باید برام مهم باشه؟!

پیمان سری تکون داد:

- هیچ کدومتون دروغگوی خوبی نیستین! برات مهمه چون اون برات مهمه!

سرم رو به آویزون کردن کیفم به جا لباسی گرم کردم و گفتم:

- چی می گی پیمان؟! احسان برای من با تو هیچ فرقی نمی کنه!

پیمان - باشه هیچ کدومتون حقیقت رو نگین. خوب می دونم اون از این که با من یه رابطه ی دروغی داری ناراحته، ولی همین فردا خیالش رو راحت می کنم که من به تو هیچ حسی ندارم، البته فکر نمی کنم تو هم نسبت به اون بی احساس باشی!

سرم رو انداختم پایین. دلم می خواست با پیمان حرف بزنم و بهش بگم که نمی دونم دقیقا چه حسی به احسان دارم ولی روم نمی شد.

پیمان - شما دو تا چرا حرف دلتون رو نمی زنین تا خودتون رو راحت کنین؟

- پیمان جان من نمی دونم داری در مورد چی حرف می زنی! فکر کنم حالت خوب نیست! برو بخواب.

پیمان - حدسم درست بود، فکر کنم احسان فکر می کنه تو مجبوری بین من و اون یکی رو انتخاب کنی واسه همین خودش رو کنار کشیده و حرف دلش رو نمی زنه!

این رو گفت و از اتاقم خارج شد، پیمان با حرفاش من رو به فکر برده بود. شاید اگه با اون حرف می زدم خودم هم از این سردرگمی در می اومدم. تا صبح همش تو فکر احسان بودم. چه روز بدی بود، از طرفی استرسی که از سمت مهرنوش بهم وارد می شد دیوونه ام می کرد از طرفی هم دلیل رفتار دو پهلوی احسان رو متوجه نمی شدم. حالا هر دوی اونا یه طرف احساس مبهم خودم هم از طرف دیگه کلافه ام کرده بود. از خدا می خواستم که بهم راه درست رو نشون بده.

فصل هفتم

بالاخره روز عروسی مهرتاش و پویان فرا رسیده بود. من خیلی استرس داشتم می ترسیدم اتفاق بدی بیفته و مهرنوش عروسی رو به هم بزنه! ازش بعید نبود، بهم ثابت شده بود وقتی عصبانی بشه دیگه به هیچ چیز توجه نمی کنه. برای همین خیلی با پیمان صحبت کرده بودم که زیاد تند نره تا مهرنوش هم زیاد عصبانی نشه. مهرتاش از صبح رفته بود آرایشگاه، من هم نزدیک ظهر به اون ملحق شدم.

بابا مجید یه باغ توی کرج داشت که عروسی اون جا برگزار شده بود. ساعت شش بود که به باغ رسیدیم. البته هنوز عروس داماد نیومده بودن. من به همراه آرزو و الناز، برادر زاده های مامان

نرگس تو به اتاق که سر تا سرش آینه کار شده بود رفتیم تا حاضر بشیم. لباسم یه دکلمه سفید بود که منجوق های نقره ای داشت. یه کم از لباسم از پشت روی زمین می کشید. وقتی به محل اصلی جشن رفتم دیدم پیمان و احسان با هم یک جا ایستادن، رفتم پیش اونا. وقتی چشمشون به من خورد هر دوشون با دهن باز به من نگاه می کردن.

- چیزی شده؟! شما دو تا چرا من رو این طوری نگاه می کنین؟!

پیمان - اگه عروس رو نمی شناختم فکر می کردم که عروس تویی! محشر شدی دختر!

از این که انقدر بی پروا ازم تعریف کرده بود سرخ شدم:

- بی خیال اون قدرها هم که می گی خوب نشدم.

احسان - حق با پیمان تو واقعا خیلی خوشگل شدی، البته خوشگل بودی خوشگل تر شدی!

به احسان نگاه کردم اومدم ازش تشکر کنم اما حالت نگاهش دهنم رو بست. یه جور خاصی نگاهم می کرد، یه نگاه خریدارانه! نگاهی که ته دلم رو به لرزه انداخت، اما چرا؟!

پیمان چشمکی به احسان زد و گفت:

- احسان باید امشب خیلی حواست رو جمع کنی، این جا پسر زیاده! یه دفعه دیدی یکی نسیم رو دزدید.

احسان - خیلی شوخی مسخره ای بود.

پیمان - بچه ها مهربانوش رو ببینین چه جور می کنه! نسیم نگاه می کنه!

- پیمان تو قول دادی که تند نری.

پیمان - من که هنوز کاری نکردم.

تو دلم یه جورایی احساس گناه می کردم. دلم برای مهربانوش می سوخت. درسته که من رو با حرص نگاه می کرد اما نگاهش به پیمان یه نگاه پر از حسرت بود. آخه اگه پیمان رو دوست نداشت که

این همه برای رسیدن بهش نمی جنگید و خودش رو کوچیک نمی کرد. از طرفی هم به پیمان قول داده بودم که بهش کمک کنم از دست مهربانش خلاص بشه و نمی تونستم خودم رو کنار بکشم. سعی می کردم از پیمان دور باشم تا کمتر حس حسادت مهربانش تحریک بشه. داشتم با شیدا برادر زاده ی بابا مجید حرف می زدم که احسان با ابروهای در هم اومد کنار ما.

احسان - نسیم می خوام باهات حرف بزنم!

- ولی احسان جان من الان دارم با شیدا جون حرف می زنم، شما برو حرفم با شیدا جون که تموم شد میام.

احسان - همین الان کارت دارم، مهمه!

شیدا - عیبی نداره نسیم جان، ما همه حالا حالاها این جاییم برای ادامه ی حرفمون دیر نمی شه.

احسان - واقعا ببخشید که حرفتون رو قطع کردم، بیا بریم نسیم.

دست من رو گرفت و با خودش برد جایی که صدای موزیک کمتر باشه و بهتر بشه صحبت کرد، به جایی پشت ساختمون بود.

- می شه بگی چی شده؟! جریان چیه که انقدر مهمه؟! کارت اصلا درست نبود!

احسان - تو باید بگی چی شده که مدام از پیمان دوری می کنی؟! ما کلی برنامه ریزی کردیم که امشب حسابی حال مهربانش رو بگیریم، داری خرابش می کنی! کل حواس مهربانش رو شما دو تاست، می دونی اگه بفهمه واسه اش چه برنامه ای چیدیم چه اتفاقی میفته؟

آقا الان اصرار می کنه بعد به حرفش که گوش کنی ناراحت می شه!

- من که کاری نکردم! مگه من پیمان رو پس زدم؟ مامان و بابا به شیدا و آرزو گفتن که من رو با بقیه افراد فامیل آشنا کنن منم داشتم با بقیه آشنا می شدم، فقط همین!

احسان - انتظار داری باور کنم دیگه؟! چشمات داد می زنه چه حسی داری!

روم رو برگردوندم و گفتم:

- مگه چشمام چی میگن؟!

احسان- میگن که دیگه دلت نمی خواد این بازی رو ادامه بدی!

هیچ حرفی نزد، آخه حرفی برای گفتن نداشتم. شاید بهترین راه این بود که از اون جا برم تا دیگه مجبور نباشم به سوالاتش جواب بدم. خواستم از کنارش رد بشم و برم که بازوم رو گرفت و مانع رفتنم شد.

احسان- تا نگی به چه دلیل کنار کشیدی نمی ذارم بری؟!

بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم:

- احسان چی می خوای بشنوی؟

احسان- حقیقت رو! خیلی غیر قابل پیش بینی رفتار می کنی! اول گفتی نه، بعد مشتاق شدی و حالا!

- خود تو چی؟! اول خودت اصرار کردی بعد از این که قبول کرده بودم به پیمان کمک کنم ناراحت شده بودی و حالا از این ناراحتی که چرا دارم کنار می کشم! دلیل تو برای رفتارت چیه؟!

کمی هول شد، انگار مچش رو گرفتم!

احسان- کی گفته که من از این که تو قبول کرده بودی به پیمان کمک کنی ناراحت شده بودم؟!

- لازم نبود کسی بگه کاملا مشخص بود.

احسان- اصلا فرض کن حرفت درست! حالا چرا می خوای کنار بکشی؟ به خاطر ناراحتی گذشته ی من؟!

- نه، چرا باید به خاطر تو خودم رو کنار بکشم؟! فقط از تظاهر کردن خوشم نیامد، واسه همین هم می خوام خودم رو کنار بکشم! اصلا نمی فهمم چرا انقدر اصرار داری به بازی کردن ادامه بدم؟!

احسان - چون پیمان بهترین دوستمه و نمی خوام که این طوری ضایع بشه.

- اصلا دلم نمی خواد مهنروش رو سر کار بذارم، چون مطمئنم مهنروش پیمان رو دوست داره! نمی خوام کاری کنم که از هم جدا بشن. اگه پیمان رو دوست نداشت که برای به دست آوردنش تلاش نمی کرد.

احسان - معلوم هست چی می گی؟! اصلا برات مهم نیست پیمان از مهنروش متنفره؟!!

- نه نیست، پیمان هنوز هم به مهنروش اهمیت می ده! این رو مطمئنم!

احسان - تو فکر می کنی بزنی زیر همه چی پیمان بر می گرده به سمت مهنروش؟!!

- نه فقط این نیست، من برای این که مهنروش و پیمان به هم برسند به برنامه ی دیگه هم دارم!

برنامه دیگه چی بود از دهنم پرید؟!!

احسان - تو دیوونه شدی نسیم! خودت می فهمی چی می گی؟! اگه نمی خوای به پیمان کمک کنی نکن، ولی حداقل وضعیت رو از این بدتر نکن!

- خیلی مشتاقم که بدونم چه طور می خواین کاری کنین که من و پیمان به هم برسیم؟!!

خیلی شوکه شدم، مهنروش از پشت دیوار بیرون اومد. احسان خیلی عصبانی شده بود، این رو از تو چشمش که به خون نشسته بود فهمیدم. رفت جلوی مهنروش ایستاد و از بین دندونای کلید شده اش گفت:

- جمع نبند، من هیچ وقت همچین کاری در حق دوستم نمی کنم! به من ربطی نداره نسیم می خواد چی کار کنه ولی مطمئن باش من نمی ذارم پیمان دوباره با تو باشه. مهنروش قبول کن که شما دو تا به درد هم نمی خورین.

مهنروش - ولی اون عاشق منه، داره لج بازی می کنه. باید یه کاری کنم دست از لج بازیش برداره ولی متاسفانه هر راهی رو امتحان کردم جواب نداد. مهربونی، ناز کردن و قهر کردن. چشمش رو ریز کرد:

- و حالا هم جنگیدن.

احسان با عصبانیت روش رو برگردوند و خواست بره که رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

- بهم قول بده در مورد این حرفا هیچی به پیمان نگی، نمی خوام اون...

نذاشت حرفم تموم شه با خشونت کنارم زد و رفت. خیلی پشیمون شدم که حرف دلم رو بهش زدم. البته همه ی حرف دلم که این نبود، نمی دونم تو دلم چی بود؟! کلا با خودم درگیر بودم! بدتر از همه این بود که مهنوش هم فهمید که همه اینا یه نقشه بوده. تو حال خودم بودم که با صدای مهنوش به خودم اومدم.

مهنوش - فکر نمی کردم پیمان برای این که از دستم خلاص بشه تظاهر کنه با یکی دیگه رابطه داره. اون از این کار متنفر بود! یعنی انقدر از من بدش میاد؟!

قبلا فکر می کردم که اگه مهنوش حقیقت رو بفهمه یه کشیده ی آبدار می زنه زیر گوشم ولی ظاهرا محاسباتم اشتباه از آب در اومده بود چون نه تنها کوچک ترین گله ای ازم نکرد بلکه خیلی آروم تر از همیشه شده بود، طوری که دلم به حالش سوخت. قطره ی اشک چشماش رو براق کرده بود. مهنوش و گریه؟! ای کاش پیمان این جا بود و می دید! سرم رو انداختم پایین و به زمین چشم دوختم:

- مهنوش نمی دونم چه طوری باید ازت عذرخواهی کنم؟! آخه دیگران طوری در موردت صحبت می کردن که انگار تو... انگار تو...

مهنوش - انگار من یه دختر هوس بازم! همین رو می خواستی بگی دیگه؟! شاید بهتر باشه پام رو از تو زندگی پیمان بیرون بکشم، حداقل دیگه اذیتش نمی کنم! تا قبل از این که حرفاتون رو بشنوم فکر می کردم که فقط ازم دلخوره و دیر یا زود همه چیز تموم می شه ولی انگار اشتباه می کردم! نتونستم کارای قلم رو جبران کنم که هیچ، کاری کردم که بیشتر ازم متنفر بشه. من دیگه شانسی برای با اون بودن ندارم.

الان که مثل همیشه پاچه نمی گرفت بهترین موقع بود که اشکالاش رو بگم. بدون این که بهش نگاه کنم شروع کردم تند تند به حرف زدن:

- ولی تو راه درستی رو انتخاب نکردی تا از دلش در بیاری! آخه کی با جنگ و دعوا از یکی عذرخواهی می کنه که تو این راه رو پیش گرفتی؟! خب معلومه با رفتاری که تو داری بیشتر ازت دور می شه! مگه چی می شه همیشه همین طوری که الان داری رفتار می کنی رفتار کنی؟! تو همیشه طوری با تکبر با دیگران رفتار می کنی که انگار تافته جدا بافته ای! اگه پیمان رو بشناسی می فهمی که هرگز از همچین دختری خوشش نمیداد! اگه تو واقعا می خوای پیمان رو به دست بیاری باید به میل اون رفتار کنی نه درست بر خلاف اون چیزی که اون دوست داره!

مهرنوش - فکر کردی اوایل دعوا مون چه طور رفتار می کردم؟ هر روز می اومدم خونه شون و کلی عذرخواهی می کردم، کلی خواهش و التماس می کردم که اجازه بده دوباره با هم باشیم.

نفس عمیق و پر صدایی کشید:

- ولی فایده ای نداشت! بعد هم اگه رفتارم تغییر کرد به خاطر حرفای مامانم بود. مامانم میگه اگه می خوای حرفت همه جا پیش بره باید با تکبر رفتار کنی. واسه همین بهم گفت که رفتارم رو تغییر بدم شاید بتونم برش گردونم. این همه به خاطر داشتنش جنگیدم ولی حالا!

- و تو اصلا توجه نکردی که پیشنهاد مامانت بیشتر زندگیت رو خراب کرد تا آباد؟!!

نفس بلندی کشیدم و به قدم بهش نزدیک تر شدم:

- شاید بتونم بهت کمک کنم ولی باید به تغییر اساسی بکنی، شاید اگه به چیزایی که میگم عمل کنی بتونی دوباره به دستش بیاری!

سرش رو در تایید حرفم تکون داد:

- اگه کارایی که میگی باعث بشه به پیمان برسم انجامشون می دم.

متعجب از این که انقدر راحت می خواد به حرفام عمل کنه گفتم:

- پس باید از همین امشب شروع کنی! در واقع کاری کنی حسابی پیمان رو شوکه کنی.

چشماش گرد شد:

- همین امشب؟! ولی چه طور؟!!

- اولین چیزی که الان باید روش کار کنی رفتاره. با کسایی که برای پیمان اهمیت دارن درست رفتار کن! این چیزیه که تو از همین الان هم می تونی شروع کنی و مطمئنا خیلی هم تاثیر گذار خواهد بود!

این رو گفتم و از پیشش رفتم. نمی دونم چی شد که احساس کردم بهتره که به جای دشمنی با مهربانش کمک کنم! شاید دیوونه شده بودم. حتی نمی دونم از کاری که کردم باید پشیمون باشم یا نه؟! از یه طرف به خاطر کمک به مهربانش احساس سبکی می کردم از طرفی به خاطر ناراحت کردن احسان خیلی احساس بدی داشتم، باید یه جوری از دلش در می آوردم. وقتی به محوطه باغ رفتم دنبال احسان گشتم که به پیمان برخورد کردم.

پیمان - به به، راه گم کردی؟! کجایی تو؟!!

- همین جاها بودم! احسان رو ندیدی؟!!

پیمان - منظورت از همین جاها اینه که پیش احسان بودی، درست نمی گم؟!!

- پیمان اذیت نکن با احسان کار مهمی دارم.

پیمان - تو که همین الان باهاش پشت دیوار بودی کلک!

شاکو و معترض چپ چپ نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد:

- خب بابا چرا می زنی؟ اون طرف نشسته.

بعد با دستش جایی رو که احسان نشسته بود بهم نشون داد. خواستم برم که اومد جلوم ایستاد و مانع شد. ضربان قلبم شدت گرفت، همش می ترسیدم نکنه چیزی از قضیه فهمیده باشه! آره دیگه وقتی دیده من با احسان اون پشت بودم پس ممکنه دیده باشه مهنوش هم... وای خیلی بد شد!

پیمان - نمی خوای بگی چی شده؟! چرا احسان دوباره رفته یه گوشه نشسته و عصبانیه؟!

نفس حبس شده ام رو با خیال راحت بیرون فرستادم، خب مثل این که چیزی نفهمیده. بی تفاوت گفتم:

- من از کجا بدونم؟!

چشماش رو ریز کرد بیشتر بهم دقیق شد:

- با هم بحثتون شده؟

سری به نشانه ی منفی تکون دادم:

- نه، برای چی؟! نگران نباش همه چیز مرتبه.

این رو گفتم و قبل از این که حرف دیگه ای بزنه از کنارش رد شدم و به سمت احسان رفتم. احسان در حالی که یه سیب رو از دُم گرفته بود و مدام می چرخوندش روی صندلی نشسته بود. وقتی من رو دید سرش رو به پوست کندن سیب مشغول کرد و اهمیتی نداد که من اون جام. انگشتانم رو تو هم قلاب کردم و سعی کردم یه کم لحنم رو مظلومانه کنم:

- احسان من می دونم که تو از دستم عصبانی هستی ولی...

احسان - ولی چی؟! نکنه انتظار داری به خاطر خیانت به بهترین دوستم ازت ناراحت نباشم؟ اصلا چه طوره به خاطر کاری که داری می کنی ازت تشکر کنم؟!

هنوز تو شک بودم که به پیمان چیزی گفته یا نه؟ سرم رو انداختم پایین و از گوشه چشم زیر نظر گرفتمش:

- ام... میگم تو که به پیمان چیزی نگفتی؟!

احسان - به نظرت اگه بهش حرفی زده بودم تا الان نمیومد سراغت؟

خیالم راحت شد و ناخواسته لبخندی روی لبم نشست، اما در دم احسان حالم رو گرفت:

- ولی زیاد خوشحال نشو من فقط نمی خواستم عروسی پویان رو برات خراب کنم، ولی حتما فردا بهش میگم چه نقشه ای تو سرت داری.

لبخند روی لبم ماسید. یه کم دلخور شدم! قتل که نکردم بابا این با من این طوری برخورد می کنه:

- احسان تو رو خدا این طوری حرف نزن. اگه یه کم پیمان رو بهتر می شناختی می فهمیدی که فقط از مهربانوش دلخوره ولی هنوز مهربانوش رو دوست داره، ولی همه اطرافیاناش دارن به این دلخوری دامن می زنن! علاوه بر اون غرور پیمان اجازه نمی ده با مهربانوش آشتی کنه. تو اگه وقعا دوستشی چرا کمکش نمی کنی تا احساس واقعیش رو بروز بده؟ فقط بذار من بهت ثابت کنم که پیمان هنوز مهربانوش رو دوست داره!

احسان سکوت کرده بود و داشت فکر می کرد، نمی دونم به چی؟! اومدم ازش پیرسم به چی فکر می کنه که عروس و داماد وارد مجلس شدن. پویان و مهرتاش داشتن با مهمونا سلام و علیک می کردن که به مهربانوش رسیدن. مهربانوش دستای مهرتاش رو گرفت و گفت:

- وای مهرتاش درست مثل یه ملکه می درخشی. خیلی خوشگل شدی!

این رفتار مهربانوش برای همه غیر منتظره بود حتی برای خودم! پیمان هم قیافه اش دیدنی بود از تعجب چشمش گرد شده بود و با دهن باز به مهربانوش خیره شده بود! مامان نرگس اون قدر تعجب کرده بود که گفت:

- مهربانوش جان چیزی شده؟!

بدبخت انقدر مهربانوش رو تو این چند وقته بد اخلاق دیده که باور نمی کنه مهربانوش حالش خوب باشه و این طوری رفتار کنه! مهربانوش بدون این که نگاه پر از تحسینش رو از مهرتاش بگیره گفت:

- معلومه که طوری شده خاله جان...

یه کم مکث کرد و یه نیم نگاهی به من کرد، منتظر بودم که ببینم چی می خواد در ادامه ی حرفش بگه؟ یه آن با خودم گفتم نکنه بخواد قضیه نقشه و رابطه ی دروغی رو بگه؟!

مهرنوش - امشب عروسی پسر خاله ام با یه ملکه ی زیباست و من خیلی خوشحالم!

چشمام از زور تعجب گرد گرد شد، اما از طرفی هم خیالم راحت شد که حرفی نزد! یعنی این مهرنوش بود که با این همه احساس داشت این حرف رو می زد؟! مهرتاش رو تو بغلش کشید و بعد از چند ثانیه از بغلش بیرون اومد. چیزی که بیشتر باعث تعجب من و بقیه شد و دهن همه رو باز گذاشت این بود که اشک تو چشماش حلقه زده بود. با بهت مهرنوش رو نگاه می کردم که صدای احسان توی گوشم پیچید:

- خوب یادش دادی چه طور فیلم بازی کنه!

ناخودآگاه اخم غلیظی رو پیشونیم نشست. نگاه پر از خشمم رو بهش دوختم:

- واقعا انتظار نداشتم همچین حرفی ازت بشنوم! من فقط بهش گفتم رفتارش رو تغییر بده اونم درست داره همین کار رو می کنه. در ضمن اگه یه کم توجه می کردی از ته دلش خوشحال بود! ندیدی اشک تو چشماش حلقه زده بود؟

پوزخندی زد:

- گریه کردن کار سختی نیست، می خوای همین الان بهت نشون بدم؟ در ضمن پیمان هم انتظار نداشت که بهش خیانت کنی! خدا می دونه بعد از این که حقیقت رو بفهمه چه قدر شوکه بشه.

- همچین خیانت خیانت می کنی انگار من به اون تعهدی دارم؟

احسان - بله تعهد داشتی بهش کمک کنی!

این رو گفت و رفت. انتظار نداشتم این طور برخوردی ازش ببینم! این رفتار از احسان همیشه مودب بعید بود. فکر می کردم منطقی تر از این حرفا باشه. رفت یه گوشه ایستاد و شروع کرد با موبایلش

ور رفتن. نمی دونم چرا تمام بدنم به لرزش افتاده بود! احسان با رفتارش واقعا حالم رو گرفته بود، نباید بذارم راجب بهم هر فکری که دلش می خواد بکنه، باید مسیر فکرش رو بیارم سر جاش. واقعا چرا انقدر برام مهم بود احسان در مورد چه فکری می کنه؟! رفتم کنارش ایستادم. چشمم رو بستم و اول سعی کردم کمی به خودم مسلط بشم تا صدام نلرزه، دستام رو هم مشت کردم که لرزششون رو پنهون کنم. بالاخره بعد از چند ثانیه که حالم بهتر شد دوباره چشمم رو باز کردم. هنوز داشت با گوشیش ور می رفت. با این که کلی تلاش کردم خودم رو آروم کنم ولی بازم تلاشم در از بین بردن لرزش صدام بی نتیجه بود:

- این انصاف نیست که به طرفه به قاضی بری حداقل بذار از خودم دفاع کنم!

احسان- چی می خوای بگی؟! می خوای بگی من دوستم رو خوب نمی شناسم و تو که تازه دو ماهه اون رو دیدی بهتر از من می شناسیش؟! خب باشه، باشه تو بهتر از من شناسیش!

با این حرفش اشکایی که از چند دقیقه قبل تو چشمم جمع شده بود سرازیر شدن. دیگه نتونستم اون جا بمونم، رفتم پشت ساختمون. حالم بد شده بود، پاهام تحمل وزنم رو نداشت. خوب بهم یادآوری کرده بود من فقط اون جا به تازه واردم و نباید تو هیچ کاری دخالت کنم! در واقع طوری باهام حرف زد که انگار به مزاحمم. سعی کردم خودم رو آروم کنم اما کاملاً بی فایده بود.

- ببخشید تند رفتم عصبانی بودم! نباید اون حرف رو می زدم.

روم رو از احسان برگردوندم، پوزخندی زدم:

- احتیاجی به عذرخواهی نیست حق با تو بود من به دختری هستم که به خانواده ی رسولی تحمیل شدم و حالا هم حق ندارم تو کاراشون دخالت کنم. متاسفم به لحظه داشتم فراموش می کردم که تو این خانواده فقط به غریبه ام، ممنونم که بهم یادآوری کردی!

خواستم برم که دستم رو کشید:

- من اصلاً منظورم این نبود! من فقط خیلی از مهرنوش بدم میاد چون همیشه از هر فرصتی استفاده می کرد که من رو تحقیر کنه و الان هم برام ساخته که بخواد دوباره با پیمان آشتی کنه.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

- مگه مهرنوش از اولش با تو همین طوری رفتار می کرد؟

احسان- خب نه! قبل از این که اون اتفاقا بیفته رفتارش این طوری نبود، مشکل از این جا شروع شد که من به پیمان پیشنهاد دادم دوباره امتحانش کنه و مهرنوش هم این رو فهمید و از اون موقع به بعد با من بد شده.

- خودت قضاوت کن تو اگه جای اون باشی و نامزدت به پیشنهاد یکی دیگه تو رو امتحان کنه و بعد تو کار اشتباهی کنی دستت برای نامزدت رو بشه تو ناراحت نمی شی؟ دلت نمی خواد یه جوری تلافی کنی؟

جوابی نداد، منم وقتی دیدم ساکته خواستم برم که شروع کرد به حرف زدن.

احسان- پیمان تنها کسیه که من تو زندگیم دارم. اون دوستمه، برادرمه، همه کس منه! تو دورانی که من هیچ امیدی به زندگی نداشتم اون با من دوست شد و به من زندگی دوباره بخشید در واقع اگه اون نبود من هم تا الان زنده نبودم. اون قدر تنها بودم که می خواستم خودکشی کنم. ولی وقتی باهام دوست شد بهم یاد داد چه طور خوشحال باشم، به من زندگی یاد داد. نمی خواستم تو زندگی مشترکش شکست بخوره، فقط همین!

بغض گلوش رو گرفت، اشک از چشماش جاری شد و روش رو برگردوند و ادامه داد:

- من نمی خواستم همچین اتفاقی بیفته. فکر می کردم که مهرنوش بعد از اون دفعه ای که پیمان مچش رو گرفته آدم شده و سر عقل اومده فقط می خواستم مطمئن بشم دوستم داره با یه دختر خوب ازدواج می کنه! الان هم اگه مخالفم برای اینه که می ترسم مهرنوش دوباره برگرده به همون دختری که بود.

بعد برگشت به سمتم، پای چشماش خیس بود. با دیدن اشکاش حالم دگرگون شده بود. دلم نمی خواست این قدر ناراحت بینمش!

احسان- بعد از این که مهربان دستش برای پیمان رو شد مهربان او مد پیش پیمان و قول داد که دیگه به هیچ پسری کار نداشته باشه، افتادم دنبالش که بینم بازم دنبال پسرا هست یا نه اما اون دیگه حتی به خوش تیپ ترین آدم هم محل نمی داشت. با پویان در میون گذاشتم اونم گفت که به پیمان چیزی نگم، گفت مهربان چون تازه از پیمان جدا شده سراغ این چیزها نمی ره و به محض این که مطمئن بشه پیمان دیگه براش مهم نیست که اون چی کار می کنه بر می گرده به همون دختری که بوده. با خودم فکر کردم که شاید حق با پویان باشه و مهربان برگرده به همون دختری که بوده برای همین هم گفتم اگه پیمان رو بی خودی امیدوار نکنم بهتره.

- و تو حتی به درصد هم احتمال ندادی که پیمان دوست داشته باشه با مهربان باشه؟!

او مد جواب بده که به دفعه سر و کله ی پیمان پیدا شد:

- شما دو تا معلوم هست چتونه؟! همش میاین به گوشه و پیچ می کنین!

احسان در حالی که به کم هول شده بود گفت:

- چیزی نیست، نسیم غریبی می کنه!

پیمان- همین چند دقیقه پیش که خودم رو تو آینه نگاه کردم گوشام دراز نشده بود، مگه الان دراز شده؟!

احسان شونه ای بالا انداخت:

- خب دوست نداری باور نکن!

پیمان- احسان من خر نیستم، دارم می بینم پای چشمات خیسه.

احسان بدون این که جوابی بده سری تکون داد و رفت، من و پیمان با هم تنها شدیم. اگه می موندم باید به سوالاتی پیمان جواب می دادم واسه همین تا هنوز تو شوک رفتن احسان بود منم از اون طرف جیم شدم. اون شب دیگه من و احسان در مورد قضیه پیمان و مهربان حرف نزدیم و شب عروسی بدون این که مهربان تنشی ایجاد کنه گذشت، اون حتی دیگه سراغ پیمان هم نیومد.

فصل هشتم

امروز یک هفته بود که از عروسی مهرتاش و پویان گذشته بود و اونا هنوز از ماه عسل برنگشته بودن و پیمان مجبور بود به جای پویان بره سر کار، دیگه راهی برای پیچوندن کار نداشت. مامان نرگس هم دو روز بعد از عروسی کمرش گرفته بود خیلی درد داشت به همین دلیل یا بیشتر روز رو توی رخت خواب استراحت می کرد یا به خاطر مسکن هایی که برای کاهش درد کمرش استفاده می کرد خواب بود. تو آشپزخونه مشغول تدارک نهار بودم که زنگ خونه به صدا در اومد، مهرنوش بود. در رو باز کردم، خیلی نگران بودم که نکنه دوباره یه دعوای دیگه راه بندازه ولی وقتی اومد جلو چهره ی شاد و مهربونش رو دیدم نگرانیم بر طرف شد. اول با من روبوسی کرد بعد دسته گلی رو که برای مامان آورده بود داد بهم.

مهرنوش - تازه از مامان شنیدم که چه بلایی سر کمر خاله جون اومده، مزاحم که نشدم؟!

لبخندی زدم:

- نه این حرفا چیه؟ خیلی خوش اومدی!

مهرنوش - به نظر میاد پیمان خونه نیست، درسته؟!

- چون پویان ماه عسله باید بره کارخونه، دیگه نمی تونه از زیر کار در بره!

با این حرفم زد زیر خنده، منم از خنده ی اون خندیدم.

مهرنوش - خاله جون کجاست؟ خوابه؟

- تو اتاقشه، ولی نمی دونم خوابه یا نه! تو برو بالا من هم دو تا چایی می ریزم و براتون میارم.

مهرنوش همون کاری رو که من گفتم کرد. رفتم تو آشپزخونه که چایی بریزم، چایی رو ریختم و اومدم برم که دیدم مهرنوش اومد تو آشپزخونه:

- خاله جون خوابه، تو اتاقش نمودم ترسیدم بیدار بشه.

- طفلکی به خاطر مسکن ها همش خوابه، اما اگه می دونست میای حتما بیدار می موند.

مهرنوش - اشکالی نداره، مهم نیست. یه کم بیشتر می موم شاید بیدار شد.

- پس برو بشین تو پذیرایی تا برات میوه و چایی بیارم.

مهرنوش - بی خیال بابا مگه من مهمونم که این طوری بهم می رسی؟!

سرکی روی میز آشپزخونه کشید:

- چی می خوای درست کنی؟

سرم رو خاروندم:

- خودم هم نمی دونم آخه من زیاد دست پختم خوب نیست! تو همین چند روز هم غذاهایی که مامان یادم داده بود درست کردم ولی الان نمی دونم چی درست کنم.

مهرنوش - من امروز کاری ندارم اگه مزاحم نباشم دوست دارم بمونم و کمکت کنم!

- همچین از من اجازه می گیری انگار این جا خونه ی منه؟!

لبخندی از سر رضایت زد:

- پس بیا نهار یه کم سوپ درست کنیم و برای شام هم بعد از ظهر تصمیم می گیریم چی پزیم!

- باشه ولی من بلد نیستم سوپ درست کنم!

مهرنوش - وا! نسیم سوپ که درست کردنش کاری نداره!

با خجالت سرم رو پایین انداختم:

- خب چی کار کنم؟ بلد نیستم دیگه.

دو تا ضربه زد روی شونه ام و گفت:

- ولی من بدم.

هر چی که مهنوش لازم داشت بهش دادم و خودم هم رفتم یه کم خونه رو تمیز کردم، آخه چند روز بود که نرسیده بودم یه دستی به سر و گوشش بکشم. مامان نزدیک ظهر بیدار شد و وقتی دید مهنوش این جاست یه کم جا خورد و وقتی شنید سوپ رو مهنوش درست کرده بیشتر جا خورد. حق داشت بیچاره، مهنوش الان کجا و مهنوش چند روز پیش کجا؟!

مامان بعد از این که ناهارش رو خورد یه کمی پیش ما نشست دوباره رفت تو اتاقش و روی تختش داراز کشید آخه نشستن براش سخت بود. من مهنوش دوباره با هم تنها شدیم.

مهنوش - به نظر میاد خاله جون از رفتار من خیلی جا خورد، البته تعجبی هم نداره چون خودم هم انتظار همچین رفتاری از خودم نداشتم!

با یه لبخند تشکر آمیز ادامه داد:

- من اینا رو به تو مدیونم، ازت ممنونم.

جواب لبخندش رو با لبخند دادم و دستم رو روی دستش گذاشتم:

- من که کاری نکردم، تو خودت خواستی دوباره خوب باشی!

از حرفم چشماش برق زد، فکر کنم یه جورایی ذوق کرد.

مهنوش - خب حالا واسه شام چی درست کنیم؟!

شونه بالا انداختم:

- نمی دونم! تو فکر می کنی چی بهتره؟!

مهنوش دستش رو زد زیر چونه اش و در حالی که با انگشت اشاره روی لپش ضربه می زد گفت:

- تا اون جایی که من می دونم هم پیمان هم مجید خان عاشق قورمه سبزی! نظرت چیه امشب به دل آقایون راه بریم؟

ریز نگاهش کردم:

- آقایون یا پیمان!؟

یه کم سرخ شد و سرش رو انداخت پایین:

- حالا چه فرقی می کنه؟

- ولی قورمه سبزی خیلی سخته!

دوباره سرش رو بالا گرفت:

- سختیش به جا افتادنش و گرنه کاری نداره که!

- ام، راستش من فکر نمی کردم که تو اصلا آشپزی بلد باشی!

مهرنوش - من خیلی آشپزی رو دوست دارم، در واقع تنها هنری رو که خیلی خوب بلدم همین آشپزیه. البته خیلی کم پیش میاد که تو خونه آشپزی کنم.

- چرا؟! مگه نمیگی آشپزی رو دوست داری!؟

نفسش رو با صدا بیرون داد و آه کشید:

- ما تو خونه مستخدم داریم و مامانم میگه برات افت داره که بخوای خودت کارات رو انجام بدی!

- خودت هم همین نظر رو داری!؟

مهرنوش - معلومه که نه، بعضی وقت ها احساس می کنم در خیلی جاها قربانی تشریفاتی بودن مامانم می شم.

- چرا می داری مامانت این قدر روت کنترل داشته باشه؟! آقا مهمام کمتر از مامانت پیروی می کنه.

مهرنوش - آره درسته! مهمام اصلا از چیزایی که مامانم بهش اعتقاد داره خوشش نمیاد.

- خب یعنی تو خوشت میاد؟

مهرنوش - نه زیاد، ولی یه جورایی بعضی وقت ها واقعا زورگویی حال می ده!

- مهرنوش مثل این که تو یادت رفته که باید تغییر کنی؟

مهرنوش - نه به خدا الان دیگه از حرفای مامانم پیروی نمی کنم، حتی تو خونه. اگه باور نداری می

تونی از مهمام پرسی!

بعد از ظهر من و مهرنوش و مامان نرگس با هم گفتیم و خندیدیم. مامان نرگس خیلی راحت تر از صبح با مهرنوش ارتباط برقرار کرد، انگار یه خواهر زاده جدید پیدا کرده بود! مهرنوش همون طور که می خواست قورمه سبزی درست کرد. پیمان و بابا مجید هم تقریبا ساعت هفت بود که از سر کار برگشتن البته احسان رو هم با خودشون آورده بودن. من احسان رو از شب عروسی به این ور ندیده بودم، وقتی دیدمش ته دلم یه جوری شد انگار یه چیزی رو که خیلی وقت بود گم کرده بودم رو حالا پیدا کردم. نمی دونم چرا از اون جا اومدن خودداری می کرد؟ حتی یه بار با خودم گفتم شاید به خاطر حضور من باشه! اما یعنی این قدر حضور من آزارش می داد که نخواد بیاد به مامان نرگس سر بزنه؟!

پیمان تا وارد خونه شد و دید بوی قورمه سبزی میاد گفت:

- آخ جون قورمه سبزی داریم، من عاشق قورمه سبزی!

تا چشمش به مهرنوش خورد خنده اش جمع شد و جایش رو به حرص توی چشمش داد. بدون هیچ

حرف دیگه ای رفت بالا، احسان هم همراهش رفت. مهرنوش از رفتار پیمان ناراحت شد خواست

بره که بابا مجید و مامان نرگس اصرار کردن و نداشتن که بره، البته من هم از خدام بود بمونه تا به

پیمان و احسان ثابت بشه که اون تغییر کرده. ساعت هشت و نیم میز شام رو چیدیم و فقط مونده بود که احسان و پیمان رو صدا کنیم و بعد غذا رو بکشیم، ماما نرگس هم از من خواست که پسرا رو صدا کنم. در اتاق پیمان رو زدم و وقتی اجازه ورود داده شد وارد شدم، لبخندی زدم:

- شام حاضره بیاین سرد می شه.

پیمان با اخم گفت:

- مهربانش هنوز پایینه؟

- آره، چطور مگه؟!

روش رو برگردوند:

- من نمی خورم.

یه نگاه به احسان کردم و اشاره کردم به جوری راضیش کنه.

احسان - این بچه بازی چیه؟! نمی خورم یعنی چی؟! مامانت با اون کمر درد غذا درست کرده اون وقت میگی نمی خورم؟ بلند شو بریم پایین.

به روی خودم نیاوردم که مهربانش غذا رو درست کرده، احتمالا اگه پیمان می فهمید غذا کار مهربانشه اصلا نمی اومد پایین!

- ای بابا بلند شین بیاین دیگه.

پیمان - حالا نمی شد این دختره این جا نباشه؟ اصلا این جا چی کار می کنه؟!

- صبح اومد به ماما سر بزنه این جا موند!

پیمان - آه! این جا بودنش فقط برای عذاب دادن منه.

نمی دونم چرا باور نمی کردم این حرف دلش باشه. هر طور که بود پیمان رو راضی کردیم که بیاد پایین. سر میز سعی می کرد که اصلا به مهربانوش نگاه نکنه و البته مهربانوش هم مثل قبل دیگه به اون خیره نشده بود. داشتیم غذا رو با سکوت می خوردیم که احسان سکوت رو شکست و گفت:

- مامان چه کردین، خیلی خوشمزه شده!

مامان نرگس دست از خوردن کشید:

- حالا کی گفت که من درست کردم؟!

پیمان - ایول! دست پخت نسیم این قدر خوبه؟! قطعا قبل از این که حافظه ات رو از دست بدی آشپز بودی!

- دست پخت منم نیست!

لبخندی به سمت مهربانوش زد:

- مهربانوش جون زحمتش رو کشیده.

پیمان آشکارا جا خورد و چشماش گرد شد، اما سریع چشمای گرد شده اش رو جمع کرد و اخم کرد و سرش رو انداخت پایین سکوت کرد و دیگه ادامه نداد.

بابا مجید - دستت درد نکنه مهربانوش جان واقعا عالیه.

مهربانوش لبخند کم رنگی زد:

- خواهش می کنم، نوش جان.

پیمان بعد از این که دو سه تا دیگه قاشق خورد بشقابش رو هول داد عقب، مشخص بود که می خواد مهربانوش رو اذیت کنه. از جاش بلند شد.

بابا مجید - از کی تا حالا قبل از این که غذات رو تموم کنی از جات بلند می شی؟!

پیمان - دیگه میلم نمی کشه سیر شدم. یه کم سرم درد می کنه می خوام برم بخوابم.

بابا مجید چون فهمیده بود پیمان می خواد به خاطر مهربانش از سر غذا بلند بشه بیشتر اصرار کرد ولی این بار یه کم لحنش تندتر از دفعه قبل بود و با تحکم بیشتر گفت:

- می تونستی قد شکمت غذا بکشی حالا که ریختی باید تمومش کنی، برای خوابیدن هم دیر نمی شه مرغا هم الان بیدارن. بشین!

پیمان نشست و هر طور بود غذاش رو تموم کرد ولی مهربانش از رفتار پیمان ناراحت شده بود و به خاطر کاری که پیمان کرده بود اشک توی چشمش جمع شده بود.

بعد از این که غدامون رو تموم کردیم مهربانش تو جمع کردن سفره و شستن ظرف ها به من کمک کرد و بعد از اون هم رفت، احسان هم یه کم بعد رفت. من هم دیگه پایین کاری نداشتم برای همین تصمیم گرفتم برم تو اتاقم. وقتی داشتم می رفتم تو اتاقم دیدم برق اتاق پیمان روشنه، گفتم شاید بهتر باشه در مورد مهربانش یه کم باهاش صحبت کنم واسه همین در زدم وارد شدم.

- هنوز بیداری؟!

پیمان - تو کی دیدی که من زود بخوابم؟!

- پس چرا سر شام اون طوری گفتی؟!

پیمان - خودت که می دونی پس برای چی می پرسی؟!

- یعنی این قدر از مهربانش بدت میاد که دیگه حاضر نیستی باهاش سر یه سفره بشینی؟!

ابروهاش رفت بالا:

- جدیداً تصمیم گرفتی از مهربانش دفاع کنی یا کلاً مدافع حقوق بشر شدی؟!

- مهربانش اون غذا رو به خاطر تو درست کرده بود، گفت که تو خیلی قورمه سبزی دوست داری اما تو حتی ازش یه تشکر هم نکردی! فکر می کنی کارت درست بود؟ اشک تو چشمش رو دیدی؟

پیمان - تو چت شده نسیم؟! چی داری می گی؟! مگه اون گریه من رو دید؟ فکر می کنی وقتی بهم گفتن اون چه جور دختریه حالم چه طوری بود؟ داشتم دیوونه می شدم! حالا تو دلت برای اون می سوزه؟! اصلا برای مهنوش مهم بود که با من چی کار کرده که حالا انتظار داره قدردان غذا درست کردنش باشم؟!

- از کجا مطمئنی براش مهم نبود؟! اصلا رفتی دنبالش ببینی بعد از این که باهاش قهر کردی باز هم رفته سراغ کارای قبلیش یا نه؟

پیمان - واسه چی باید می رفتم وقتی می دونستم که چی می بینم؟!

- داری در مورد چیزی که اصلا در موردش مطمئن نیستی قضاوت بیجا می کنی! اونم بعد از این که تو باهاش قهر کردی دیگه دست از پا خطا نکرده.

پیمان - تو از کجا می دونی؟ چیه نکنه اون گفته و تو هم باور کردی؟! اصلا می دونی حتی اگه راست هم باشه دیگه نمی خوام باهاش باشم، دیگه علاقه ای بهش ندارم.

- پیمان سعی نکن فیلم بازی کنی چون نمی تونی! تو بیشتر با کارات سعی می کنی توجه اون رو جلب کنی، می خوای کاری کنی قدرت رو بدونه.

پیمان - اون من رو داغون کرد نسیم! می دونی چه قدر برای یه مرد سخته خیانت ببینه؟! چرا باید بازم بهش علاقه داشته باشم؟! مگه دیوونه ام؟!

- پیمان اون اخلاقش رو تغییر داده، هم با من خوب برخورد می کنه هم با احسان. اون داره سعی می کنه با افرادی که برای تو عزیز هستن خوب برخورد کنه تا توجهت رو جلب کنه.

پوزخندی زد:

- بین دوباره چه نقشه ای تو سرش داره! همش از سیاستشه!

روی تخت نشستم:

- پیمان تو چشمام نگاه کن!

سرش رو بالا آورد و تو چشمام نگاه کرد، چشماش از اشک براق شده بود و صورتش گل انداخته بود.

- حاضرم قسم بخورم که بیشتر از قبل عاشقشی ولی غرورت اجازه نمی ده به زبون بیاری و نمی خوای کم بیاری! ولی پیمان اگه یه نفر رو دوست داشته باشی غرورت که هیچی اگه جونت رو هم پای عشقت بدی کمه!

از روی تختش بلند شدم:

- به حرفام فکر کن، مهربانوش دوستت داره من مطمئنم!

دستگیره در رو پایین کشیدم که یه دفعه گفت:

- ولی من نمی تونم همه اتفاقی که تو گذشته افتاده رو فراموش کنم! مطمئنم اگه دوباره برم طرفش اطرافیانم خیلی سرزنشم می کنن.

دستگیره رو ول کردم و دوباره برگشتم سمتش:

- پس هنوز دوستش داری؟

جواب نداد و سرش رو انداخت پایین. این بار کنارش روی کاناپه نشستم و گفتم:

- دیدی گفتم که دوستش داری!

پیمان- هر وقت می خوام به این فکر کنم که دوباره باهاش باشم کارای قبلیش یادم میفته می ترسم تو زندگی بهم خیانت کنه و دوباره بره سراغ یکی دیگه.

- به نظرت اون نمی تونست تو این مدت که تو باهاش قهری بره سراغ یکی دیگه؟

پیمان- از کجا معلوم که نرفته باشه؟

- خودت خوب می دونی که این کار رو نکرده! از چی می ترسی پیمان؟! چرا حرف دلت رو پنهون می کنی؟ نکنه بازم بهش شک داری؟ اگه دوستش داری برو جلو چون اونم دیگه حالا قدر تو رو بیشتر می دونه و قطعاً بهت خیانت نمی کنه.

پیمان - مامان و بابام رو چی کار کنم؟ اگه مخالفت کنن چی؟ اونا خیلی بهم اصرار کردن که مهربونش به دردم نمی خوره ولی من به حرفشون گوش نکردم!

- تو که از صبح نبودی ببینی چه قدر مهربونش با مامان نرگس گفت و خندید، اخلاق بابا رو هم که سر سفره دیدی. پیمان جان اونا این مهربونش رو می پسندن!

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند کم رنگی زد:

- امشب به حرفات فکر می کنم و فردا به تصمیمی می گیرم. شاید مجبور بشم دوباره با مهربونش حرف بزنم، باید ببینم باهاش کنار میام یا نه شایدم...

دستم رو به هم زدم، البته نه خیلی بلند که صداش بیرون بره:

- پس به عروسی دیگه افتادیم؟!

پیمان - هنوز زوده، گفتم اگه با هم کنار بیاییم! که اگر با هم کنار اومدیم باید واسه ام خواهری کنی و تو به مامان اینا بگی! من که دیگه بعد از اون همه اتفاقی که افتاد خجالت می کشم در این مورد باهاشون حرف بزنم!

دستم رو گذاشتم رو چشم راستم:

- رو چشمم، من از خدایه که به داداشیم کمک کنم. راستی تو مگه خجالت کشیدن هم بلدی؟!

هر دومون زدیم زیر خنده. وقتی خوب خنده هامون رو کردیم دستم رو گرفت تو دستاش:

- واقعا ممنونم، اگه تو باهام حرف نمی زدی ممکن بود حرف دلم رو نزنم.

بعد دستام رو بوسید و من رو تو آغوشش کشید، برای یک لحظه فکر کردم واقعا در آغوش برادر
واقعیم هستم. بعد از این که از تو بغلش بیرون اومدم خواستم دستم رو بیرون بکشم که محکم
نگهش داشت:

- مساله من حل شد و حرف دلم رو زدم حالا نوبت توئه.

چشماش رو ریز کرد:

- بگو بینم بین تو احسان چی می گذره؟ فقط سعی نکن بیچونی چون عمرا بتونی من رو دور بزنی!

سرم رو انداختم پایین و اخم کم رنگی کردم:

- کی گفته بین من و اون چیزیه؟!

پیمان - نشد دیگه! قرار شد حرف دلت رو بزنی. دوستش داری، درسته؟

جوابی ندادم، یعنی داشتم فکر می کردم که در جواب چی بگم!

پیمان - خب سکوت علامت رضاست! از اون جایی که احسان هم تو رو دوست داره مجبور می شم
منم برای تو برادری کنم و شما دو تا رو به هم برسونم.

یه دفعه با این حرف ته دلم یه جوری شد، یه حس قلقلک شیرین!

- احسان خودش بهت گفته که من رو دوست داره؟!

پیمان - ذوق مرگ نشو، خودش نگفته ولی می شه از چشمای هر دوتون خوند که عاشق همید.

ذوق؟ آره، فکر کنم حق با پیمانانه! ولی خب زد تو ذوقم!

- چشمام غلط کردن! چرا بزرگش می کنی؟ اون فقط برای من مهمه! کی گفته که این عشقه؟!

سری تکون داد:

- اوایل من هم فقط برای مهربان مهم بودم که کارموند به دوستی و نامزدی کشید. اگه بخوای می
تونم از زیر زبون احسان بکشم که دوستت داره یا نه؟! گرچه احتیاجی به گفتن نیست! اگه هم تا
الان اقدامی نکردم فقط به این دلیل بوده که می خواستم خودش حرف دلش رو بهت بزنه ولی
خجالتی تر از این حرفاست، تو هم خجالتی تر از اون! فکر کنم آخر خودم باید براتون آستین بالا
بزنم!

تمام سعیم رو کردم که ذوقم رو پنهان کنم:

- می دونی چیه پیمان من فکر می کنم که تو از وقت خوابت گذشته برای همین هم داری هذیون
می گی، من می رم که بخوابی! شب بخیر.

بلند شدم که دستم رو کشید و افتادم تو بغلش. چشمامون تو هم قفل شد. دستش پشت کمرم قرار
گرفت. نگاهش با چند لحظه پیش فرق کرده بود. نمی دونم چرا نمی تونستم حرکتی بکنم و خودم
رو از بغلش بیرون بکشم.

بالاخره چشماش رو ازم گرفت و هلم داد رو کاناپه:

- تشریف داشته باشین چون تا اعتراف نکنی ولت نمی کنم!

من که هنوز از اتفاق چند لحظه پیش تو شوک بودم تکونی به خودم دادم و یه کم ازش فاصله
گرفتم:

- ولم کن بابا، قاطی کردیا! به چی اعتراف کنم؟! دیوونه بازی در نیار می خوام برم بخوابم!

پیمان - خیلی برای خواب زوده! اگه هم خیلی خوابت میاد می تونی حقیقت رو بگی بعد می دارم
بری!

- من حقیقت رو گفتم، واقعا نمی دونم چه احساسی بهش دارم.

پیمان - !! تو گفتی که برات مهمه، نگفتی که نمی دونی بهش چه احساسی داری!

- خب حالا که گفتم بذار برم دیگه.

پیمان - به خدا اگه حرف دلت رو نزنم تا صبح نمی دارم از این جا تکون بخوری. بابا چرا می ترسی؟! می خوام از قبال تو خیالم راحت بشه بعد برم سراغ احسان!

کمی لباس رو غنچه کرد:

- بگو عمو جون، نترس!

سرم رو انداختم پایین و در حالی که با انگشتانم بازی می کردم گفتم:

- نمی دونم، مطمئن نیستم چیزی که تو دلمه عشق باشه!

پیمان - آها! حالا کم کم داری باهام راه میای. خب توضیح بده تا من بهت بگم عشقه یا نه.

سرم رو به سمت راست کج کردم:

- خب... ام... خب اون برام مهمه.

پیمان - این رو که یه بار گفتی، مگه یه حرف رو چند بار تکرار می کنن؟! دیگه چی؟! شونه بالا انداختم:

- دیگه دلم نمی خواد ناراحت بینمش، از ناراحتیش ناراحت می شم، از کنارش بودن هم...

بقیه ی حرفم رو خوردم، روم نشد بگم وقتی کنارشم احساس لذت می کنم.

پیمان - از کنارش بودن هم احساس خوشحالی می کنی و وقتی نمی بینیش دلت براش تنگ می شه،

اگه راه داشته باشه دلت می خواد همش پیشش باشی، وقتی پیشش هستی حس عجیبی داری...

پریدم وسط حرفش و دستم رو به نشانه ی سکوت بالا آوردم:

- چه خبرته؟! بسه دیگه! خب آدم می تونه کنار خیلی ها احساس خوشحالی کنه!

پیمان - نه کنار هر کی، فقط کنار اونایی که دوستشون داره!

- پیمان از طرف من حرفی به احسان نزنی، من هنوز خودم هم مطمئن نیستم که دوستش داشته باشم!

پیمان- حالا ببینم چی می شه! خب حالا دیگه برو بخواب منم می خوام بخوابم.

- راستی کی با مامان در مورد تو مهنوش حرف بزنی؟!

پیمان- حالا شما مهلت بده من با خودم کنار پیام بعد واسه حرف زدن با مامان نقشه بکش.

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم:

- ولی پیمان یادت نره قول دادی که به احسان حرفی از چیزایی که امشب بهت گفتم نزنی!

پیمان- من کی قول دادم؟! چرا حرف می ذاری تو دهن من؟! اصلا چرا این قدر تاکید می کنی؟ من که می دونم تو هم بدت نمیاد زودتر از احساس احسان با خبر بشی. برو خواب دیگه!

- پیمان اذیت نکن دیگه، اگه احسان بهفمه آبروم پیشش می ره!

پیمان- خب بابا نمی گم. حالا می ری بخوابی یا نه؟

از اتاقش بیرون اومدم. خیلی خوشحال بودم چون هم تونستم مجبورش کنم حرف دلش رو بهم بزنه و هم خودم حرف دلم رو زدم. هر کاری می کردم خوابم نمی برد و همش به حرفایی که پیمان در مورد احسان ازم پرسیده بود فکر می کردم و همش تو فکر این بودم که آیا واقعا عاشقش شدم یا فقط یه احساس معمولیه؟ هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر سردرگم می شدم. چیزی که بیشتر من رو می ترسوند احساسی بود که احسان به من داشت! اگه اون واقعا از من خوشش می اومد برای چی این دو هفته خودش رو پنهان کرده بود؟!

فصل نهم

چند روز از صحبتای من و پیمان گذشته بود و پیمان تصمیمش رو در مورد مهنوش گرفته بود، اون می خواست دوباره باهاش باشه فقط قبلش باید مجددا باهاش حرف می زد. امروز برای نهار با هم

قرار گذاشته بودن. احسان هم از لاک خودش بیرون اومده بود و بالاخره تصمیم گرفت به پیمان کمک کنه. انتظار داشتم ازم یه عذرخواهی جانانه کنه اما این کار رو نکرد، منم عقده ی عذرخواهی کردن اون رو نداشتم. رفتارمون با هم عادی شده بود، اما یه کم سردتر از قبل. امروز هم پیشنهاد داده بود برم خونه اش و با هم اون جا منتظر پیمان بشیم، آخه قرار بود بیاد اون جا و برامون تعریف کنه حرفاشون با مهربانوش به کجا کشید. تا جایی که تونستم دیر رفتم که کمتر با احسان تنها باشم، خب به هر حال دختر بوم و شرم و حیا و این حرفا دیگه! خدا رو شکر اون قدری هم با احسان تنها نموندم، چند دقیقه بعد از من پیمان اومد. یه کم قیافه اش پکر بود ولی نمی شه به قیافه ی پیمان اعتماد کرد! قبل از این که حرفی بزنه احسان ازش پرسید:

- خب آقا پیمان شیری یا روباه؟!

با لب و لوجه آویزون گفت:

- یعنی از قیافه ام معلوم نیست که چی شد؟! خب از هم جدا شدیم دیگه! برای همیشه!

من و احسان خنده از روی لبمون محو شد و با هم یک صدا گفتیم:

- چی کار کردین؟!

پیمان با بی حالی رفت سمت پارچ آب و یه لیوان آب برای خودش ریخت:

- توافق کردیم که دیگه با هم نباشیم، فهمیدیم به درد هم نمی خوریم!

احسان با چشمای گرد گفت:

- چرا چرت و پرت میگی؟ درست تعریف کن ببینیم چی شده؟! یعنی چی از هم جدا شدین؟! تو که

برای رفتن سر این قرار خیلی ذوق و شوق داشتی، چی شد یه دفعه؟!

پیمان - آه حالا به دلیلش چی کار دارین؟! جدا شدیم دیگه!

با اخم روش رو برگردوند. خودم رو پرت کردم روی مبل:

- من رو باش که دنبال کلی جمله می گشتم که به مامان بگم تو و مهرنوش می خواین دوباره با هم باشین!

پیمان - خب دیگه لازم نیست خیلی به مخت فشار بیاری چون همه چیز تموم شد، برای همیشه. مهرنوش هم قول داد که دیگه کاری به کار من نداشته باشه.

احسان سری تکون داد:

- من که نمی فهمم جریان چیه! بابا تو از صبح تا حالا داری بالا و پایین می پری از خوشحالی اون وقت الان...

پیمان - اون واسه صبح بود، فکر می کردم می شه با مهرنوش کنار اوامد ولی اشتباه کردم!

- آخه مهرنوش که خیلی مشتاق بود!

پیمان - ای بابا، عجب گیری دادینا! ولم کنین بابا!

خوشحالی من و احسان به ناراحتی تبدیل شده بود. بادمون خالی شده بود و هر کدومون یه وری ولو شدیم و ساکت نشستیم و به فکر فرو رفتیم. آخه چه طور ممکن بود؟ مهرنوش که گفته بود حاضره برای دوباره به دست آوردن پیمان هر کاری بکنه و هر چیزی رو قبول کنه! پس حتما پیمان اون قدر شرایط سختی گذاشته بود که مهرنوش نتونسته قبول کنه! یا شاید نه، شاید شرایط خود مهرنوش خیلی سخت بوده!

یک دفعه با صدای بلند پیمان از جا پریدیم:

- ولی خدایی خیلی خنگینا! بعد از این همه مدت هنوز من رو نشناختین؟ آخه تو دیگه چرا احسان؟! خدا رحم کرده که از بچگی با هم بزرگ شدیم! من اصلا موندم تو چه طوری مهندسیت رو گرفتی؟!

من و احسان اول با گیجی به هم نگاه کردیم و بعد دوباره روی خودش که حالا دست به کمر ایستاده بود و از اخمش هم خبری نبود دقیق تر شدیم که ببینیم چی می خواد بگه.

احسان رفت جلوش ایستاد و گفت:

- اگه تونستی مثل آدم بگی چی شد!

پیمان یه کم احسان رو عقب تر هل داد:

- هیچی فقط باید به فکر یه عروسی دیگه باشین! راستی اگه می خواین ساقدوش من و مهنوش باشین وقت قبلی بگیرین.

من و احسان با دهن باز دوباره نگاهی به هم انداختیم و مجدد نگاهمون برگشت سمت خودش.

دو دستی آروم زد تو سر احسان:

- خاک تو سر خنگتون نکنن! بابا دارم میگم با مهنوش ازدواج می کنم!

این بار دیگه دوزاریمون افتاد، از خوشحالی جیغ کشیدیم. هر دومون رفتیم و پیمان رو بغل کردیم و بهش تبریک گفتیم. پیمان در حالی که سعی می کرد دستای احسان رو از دور گردنش باز کنه گفت:

- خب بابا له شدم! مگه شما دو تا داماد ندیده این؟! ای بابا ولم کن دیگه. احسان خیس تفم کردی! آه، آه! برین اون ور بذارین نفس بکشم، حالم به هم خورد.

خوشحالی خودم رو درک می کردم ولی موندم احسان که اون قدر اصرار به جدا شدن اونا داشت چرا این قدر خوشحال شده بود؟! البته همچین هم غیر قابل درک نبود، احسان گفته بود هر کاری می کنه به خاطر پیمان، حالا حتما درک کرده بود پیمان با مهنوش خوشبخت می شه برای همین خوشحال شده بود! از هیجان گلوم خشک شده بود، یه کم آب خوردم و گفتم:

- خیلی لوسی پیمان! ما فکر کردیم واقعا از هم جدا شدین!

پیمان - خب من که گفتم خنگین!

احسان - ما خنگیم یا تو خیلی مارمولکی؟

پیمان - اجازه استاد؟! گزینه ی الف و ب! خب دیگه درس پس دادن بسه بیاین خوش بگذرونیم.

در همین لحظه موبایلش زنگ خورد و بعد از سلام و احوال پرسی با کسی که پشت خط بود گفت که الان میاد و سی دی ها رو می گیره. بعد از این که تلفن رو قطع کرد کتش رو برداشت. احسان با سر به کت اشاره کرد:

- کجا شاداماد؟! تشریف داشته باشین!

پیمان - سهیل یه سری فیلم جدید برام آورده می رم اونا رو می گیرم میام.

احسان - خب حالا الان نرو باشه فردا برو بگیر. می خوایم دور هم خوش باشیم!

پیمان - زود بر می گردم بابا! نیم ساعت هم طول نمی کشه.

هر چی من و احسان اصرار کردیم بمونه و بعد سی دی ها رو از دوستش که اسمش سهیل بود بگیره قبول نکرد و رفت. تو این مدت که پیمان رفت زنگ زدم به مهنوش بهش تبریک گفتم و ازش خواستم که بیاد اون هم تو جمع باشه، اما گفت که نمی تونه بیاد و باید مامانش رو ببره دکتر و بعد از اون هم احسان یه فیلم گذاشت. داشتیم فیلم رو می دیدم که موبایل من زنگ خورد، مهنوش بود. با لبخند تلفنم رو جواب دادم و به جای سلام با شیطنت گفتم:

- چیه پشیمون شدی می خوای بیایی این جا؟

مهنوش - ول کن نسیم، پیمان اون جاست؟

صداش نگران به نظر می رسید، لبخند روی لبم ماسید:

- الان نیست، احتمالا تا چند دقیقه دیگه پیداش می شه!

مهنوش - رفته خونه سهیل که ازش فیلم بگیره؟

مشکوک گفتم:

- آره، ولی تو از کجا می دونی؟!!

احسان با اشاره از من پرسید که چی میگه من هم تلفن رو گذاشتم روی آیفون که احسان هم بشنوه.

صداش نگران تر شد:

- بهتون زنگ نزده؟ ارزش خبر ندارین؟

سری تکون دادم:

- نه چه طور؟!

احسان دیگه نتونست طاقت بیاره، سرش رو به تلفن نزدیک تر کرد:

- مهربونش داری نگرانم می کنی، بگو بینم چی شده؟!

مهربونش - احسان توئی؟! گوش کن بین چی میگم یکی بهم زنگ زد و گفت پیمان برای گرفتن فیلم رفته خونه سهیل، اون جا اکستازی مصرف کرده و به خاطر مقدار زیادش حالش بده. من گفتم پیمان اکستازی نمی خوره، اون گفت پس شاید کسی تو نوشیدنیش ریخته! این رو گفت و قطع کرد. خیلی سعی کردم به پیمان زنگ بزنم ولی موفق نشدم، گوشیش یا در دسترس نیست یا جواب نمی ده.

احسان - یعنی چی؟! کی بود که بهت زنگ زد؟!

مهربونش - نمی دونم شماره موبایل بود ولی الان هر چی می گیرم خاموشه. خیلی نگران پیمانم، نکنه حقیقت داشته باشه؟!

احسان - شماره رو بده شاید من بشناسم! من پیگیر می شم بینم چی شده. احتمالاً یکی خواسته باهات شوخی کنه، امکان نداره پیمان اکستازی مصرف کنه!

مهربونش - آخه کی همچین شوخی مسخره ای می کنه؟!

احسان - چه می دونم؟! حالا تو شماره رو بده!

مهرنوش شماره رو به احسان داد ولی احسان هم شماره رو نمی شناخت. زنگ زد به سهیل ولی گوشیش در دسترس نبود. چند بار پشت سر هم گوشی پیمان رو گرفت تا این که بالاخره یکی گوشی رو جواب داد، احسان یه کم با اونی که پشت خط بود صحبت کرد.

احسان - الو پیمان! ببخشید شما؟

رنگش پرید:

- یعنی چی خانم؟ باشه الان خودمون رو می رسونیم!

تلفن رو قطع کرد. به چهره ی نگرانش خیره شدم، اما حرفی نزد. نتونستم صبر کنم تا خودش زبون باز کنه:

- احسان چی شده؟! کی بود که تلفن پیمان رو جواب داد؟!!

با صدای آرومی گفت:

- پیمان بیمارستانه، بر اثر مصرف اکستازی سکنه کرده! حالش هم وخیمه.

با دهن باز سر جام وا رفتم:

- پس مهرنوش راست می گفت؟

چشمش رو بست و سرش رو به نشانه ی مثبت چند بار تکون داد. هر دومون حسابی جا خورده بودیم تنها کاری که به ذهنمون رسید این بود که زنگ بزنییم به پویان و بگیم چی شده. احسان با پویان حرف زد، البته چون من مشغول جمع کردن تنقلاتی بودم که ولو کرده بودیم نفهمیدم به پویان چی گفت! با مهرنوش هم تماس گرفتیم و براش گفتیم چه اتفاقی برای پیمان افتاده و بعد از اون هر دومون سمت بیمارستان حرکت کردیم. احسان خیلی عصبی و ناراحت بود. مدام گوشی سهیل رو می گرفت که ازش بپرسه جریان چیه ولی موفق نمی شد باهاش تماس بگیره. وقتی رسیدیم بیمارستان و خودمون رو معرفی کردیم ما رو به اتاق دکترش راهنمایی کردن، در زدیم و وارد شدیم. بعد از یه سلام و خسته نباشید ساده احسان گفت:

- آقای دکتر حالش چه طوره؟ خوب می شه دیگه؟!

دکتر از پشت میزش سری تکون داد:

- متاسفانه باید بگم که حالشون اصلا مساعد نیست! میزان قرصی که مصرف کردن خیلی بالا بوده.

احسان - خودش نخورده، مطمئنم یکی به خوردش داده!

دکتر - به هر حال ایشون وضعیت خوبی ندارن، براشون دعا کنید!

در همون لحظه پویان و مهرتاش هم در زدن و وارد اتاق شدن. اونا هم سوالاتشون رو از دکتر پرسیدن و دکتر به اونا هم خیلی خونسرد گفت وضعیت پیمان وخیمه. همگی ناامید از اتاق دکتر خارج شدیم. احسان هم عصبی بود هم نگران، تصمیم گرفته بود بره خونه سهیل و بینه کی این بلا رو سر پیمان آورده ولی هر بار که می خواست بره پویان ممانعت می کرد و آرومش می کرد، تا این که احسان به بهونه این که می خواد هوا بخوره از بیمارستان خارج شد. پویان با اشاره ی سر از من خواست همراهش برم و مراقبش باشم پس منم همراهش رفتم که اگه خواست بره خونه سهیل مانعش بشم. تازه وارد حیاط بیمارستان شده بودیم که چشممون به مهنوش افتاد، چشمش قرمز بود و معلوم بود حسابی گریه کرده. رفتیم سمتش. مهنوش با صدای گرفته و لرزون گفت:

- جریان چیه؟ حال پیمان چه طوره؟

من سری از روی تاسف تکون دادم و سرم رو انداختم پایین. مهنوش چشم از من گرفت و به احسان دوخت، اونم کلافه انگشتانش رو بین موهاش فرو کرد و روش رو برگردوند، مهنوش جوابش رو گرفت! اشکایی که به نظر می اومد تازه خشک شده باشن دوباره روونه شدن. نتونست سر پا بایسته و همون جا دو زانو افتاد روی زمین:

- اون اهل اکس نیست! اگه بفهمم کی این کار رو کرده تیکه تیکه اش می کنم.

زیر بغلش رو گرفتم و به زور از زمین بلندش کردم. احسان با صدای نسبتا بلند که توجه اطرافیان رو به طرفمون جلب کرد گفت:

- من دیگه نمی تونم بشینم این جا بینم پیمان داره جلو چشمم پرپر می شه! می خوام برم خونه سهیل بینم اون جا چه اتفاقی افتاده؟!

-هیــــــــس آروم تر! با این کار چیزی درست نمی شه! تازه پویان بهم گفته که نذارم بری اون جا.

احسان- یعنی برای تو مهم نیست کی این بلا رو سر پیمان آورده؟!

با کلافگی سرم رو تکون دادم:

- چرا هست ولی آخه با دعوا؟!

احسان- حالا کی گفته من می خوام برم دعوا؟! می خوام برم بینم کی این بلا رو سرش آورده، همین!

مهرنوش- منم میام. هر چی باشه من صدای کسی که بهم زنگ زده رو شنیدم شاید اون آدم اون جا باشه و وقتی صداش رو شنیدم بشناسمش.

احسان- باشه، نسیم تو هم باید بیای!

- چرا من دیگه بیام؟!

احسان- چون می دونم پات نرسیده بالا می ری همه چی رو به پویان میگی. سوار شین بریم.

اومدم مخالفت کنم که احسان دستم رو گرفت و دنبال خودش به طرف ماشین کشید، من هم مجبور

شدم باهاشون برم. هر سه گوشیا مون رو خاموش کردیم که اگه پویان زنگ زد نتونه بفهمه ما

کجاییم، البته پر واضحه که من فقط به اصرار بچه ها خاموش کردم! از بیمارستان تا خونه ی مورد

نظر راه زیادی بود، ولی احسان اون قدر تند و بدون کنترل رانندگی کرد که اون مسیر طولانی رو در

عرض یه ربع طی کردیم. برای مهرنوش که مهم نبود ولی من هر لحظه احساس می کردم یه

تصادف شدید رخ می ده. خلاصه بعد از یک ربع رسیدیم به یه در بزرگ مشکی. احسان دو تا بوق

زد و بعد در باز شد و یه پیرمرد اومد جلو و با احترام به مهرنوش و احسان سلام کرد، به نظر می

اومد قبلا هم با اونا ملاقات داشته. چند تا ماشین دیگه هم تو پارکینگ بزرگ اون خونه بود، همه مدل بالا و شیک بودن. مهربان و احسان که راه رو بلد بودن بدون هیچ مکثی به سمت در ورودی ساختمان رفتند و من هم که چاره ای جز همراهیشون نداشتم دنبالشون رفتم.

احسان در زد یکی در رو باز کرد، پسر که در رو باز کرده بود داشت سلام و علیک می کرد که احسان هلهش داد و وارد شد من و مهربان هم پشت سرش. احسان اول رفت به سمت ضبط و خاموشش کرد، تازه با این کار توجه بقیه هم به سمت ما جلب شد. بعضیاشون هم که نشسته بودن بلند شدن و با تعجب به هم نگاه می کردن، اما دختری که کم ترسیده بودن. احسان با فریاد سهیل رو صدا زد، پسر خوش قد و بالا که هیکلی درشت و ورزشکاری داشت جلو اومد:

- چیه داد و بیداد راه انداختی؟!

یه نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- مگه من نگفته بودم که این جا غریبه نیارین؟! این دختر کیه باهاته؟!

احسان بدون توجه به حرفای اون پسر در حالی که از خشم نفس نفس می زد و پره های بینیش باز و بسته می شد گفت:

- سهیل مثل آدم بگو ببینم چه بلایی سر پیمان آوردین؟!

سهیل که همون پسر هیکلی بود با اخم جلوتر اومد:

- قرار بود چه بلایی سرش بیارم؟! فیلمایی که خواسته بود رو بهش دادم و بعد هم اون تعریف کرد که با مهربان دوباره آشتی کرده و رفت.

با یه لبخند کج به سمت مهربان:

- راستی مهربان خانم تبریک عرض...

احسان پرید جلو یقه اش رو گرفت:

- کی بهش اکستازی داده؟!

سهیل دستش رو گذاشت روی دست احسان که یقه اش رو چسبیده بود:

- چرا جوک می گی؟! خودت هم خوب می دونی از این آشغالا این جا نداریم!

احسان با صدای خیلی بلند طوری که تقریبا همه از جا پریدن گفت:

- پس کی به پیمان اکستازی داده؟! ها؟!

یقه ی سهیل رو ول کرد و کمی به عقب هلش داد، رو کرد به بچه های دیگه که اون جا بودن و همه شون رو به بار از نظر گذروند:

- کدومتون زنگ زده بودین به مهرنوش و گفته بودین پیمان اکستازی خورده؟

همه در سکوت با بهت همدیگه رو نگاه می کردن. سهیل دست گذاشت روی شونه احسان که احسان با خشونت دستش رو پس زد!

سهیل - هوی! چته رم کردی؟ بین احسان از وقتی که اومدی داری یه ریز محاکمه می کنی ولی هنوز نگفتی چی شده و داری از چی حرف می زنی؟! اصلا خود پیمان کجاست؟! بذار بهش یه زنگ بزنم، شرط می بندم الان داره با فیلم هایی که بهش دادم حال می کنه.

موبایلش رو از تو جیبش در آورد که با حرف احسان دستش از شماره گیری متوقف شد. احسان با پوزخند گفت:

- شاید با فیلمات حال کنه، ولی اول لازمه به هوش بیادا!

سهیل گوشیش رو پایین آورد:

- یعنی چی؟! اون الان کجاست؟!

احسان در حالی که دقیق به چشمای سهیل خیره شده بود گفت:

- اون سخته کرده، در اثر مصرف بیش از حد اکستازی!

چشمای سهیل گرد شد. بقیه هم از این خبر جا خوردن در سکوت فقط به هم اشاره می کردن، ظاهرا می خواستن ببینن کسی چیزی بیشتر می دونه یا نه؟! احسان کمی آروم تر شده بود، انگشت اشاره اش رو به سمت سهیل گرفت:

- فقط یه چیز رو بگو، این جا چیزی خورد یا نه؟ کسی که زنگ زده گفته تو نوشیدنیش ریختن.

سهیل که هنوز از شنیدن خبر تو بهت بود گیج احسان رو نگاه کرد و شونه بالا انداخت:

- نمی دونم! تا وقتی که با من تو اتاق بود چیزی نخورد.

یکی از پسرایبی که اون جا بود یه قدم جلوتر اومد و گفت:

- وقتی پیمان از اتاق اومد بیرون ستاره با یه لیوان به طرفش رفت و باهاش حرف زد و بعد هم اون لیوان رو داد به پیمان و پیمان هم خوردش، ولی چیز خاصی نبود فقط شربت بود. بعد از خوردنش هم اتفاق خاصی نیفتاد، خوب بود!

یکی دیگه از پسرا رفت کنار اون یکی:

- آره راست میگه. ولی پیمان بعد از خوردن شربت اصلا این جا نموند و سریع رفت، منظورم اینه که اگر چیزی ریخته باشه اون قدر نموند که تاثیرش رو بذاره!

چشمای احسان دوباره رنگ خون گرفت، از بین دندان های قفل شده اش در حالی که سعی می کرد صداش رو کنترل کنه گفت:

- ستاره کجاست؟

پسر - بعد از این که پیمان رفت اون هم زیاد این جا نموند و رفت.

سهیل - احسان تو گفتی یکی به مهرنوش زنگ زده و گفته یکی تو نوشیدنی پیمان دارو ریخته، درسته؟

احسان - آره درسته!

سهیل - خب اون کی بود؟

احسان - تو هم خیلی با هوشیا! اگه می دونستم کیه که نمی پرسیدم کی به مهرنوش زنگ زده؟!

سهیل - ببخشید حواسم نبود. مهرنوش شماره رو به من نشون بده!

مهرنوش رفت کنار سهیل و شماره رو بهش نشون داد. سهیل داشت فکر می کرد و بعد هم به نگاهی به شماره های تو گوشیش انداخت که ببینه همچین شماره ای تو گوشیش داره یا نه؟! ولی چیزی پیدا نکرد.

سهیل - نمی دونم چرا احساس می کنم این شماره رو قبلا دیدم، برام آشناست!

شماره رو بلند خوند تا بقیه هم بشنوند تا شاید کسی بشناسه ولی برای اونا هم آشنا نبود. در همون لحظه گوشی سهیل زنگ خورد و رفت اون طرف و گوشیش رو جواب داد و بعد از این که برگشت احسان رو مخاطب قرار داد:

- پویان بود، گفت که بهتون بگم همین الان برین بیمارستان. خانم و آقای رسولی هم بیمارستانن. منم میام.

مهرنوش با نگرانی گفت:

- چیزی شده؟

سهیل - نه فقط شاکی بود از این که پیچوندینش! آقا مجید تلفن رو گرفت و گفت از طرفش بهتون بگم اوضاع رو بدتر نکنین و برگردین بیمارستان.

همه با هم رفتیم بیمارستان، سهیل و چند تا دیگه از دوستای پیمان هم با ما اومدن. وقتی رسیدیم بیمارستان مامان اینا جلوی در سی سی یو ایستاده بودن. همون طور که انتظار داشتم مامان بدجور گریه می کرد، بابا مجید گریه نمی کرد ولی مشخص بود از درون داره داغون می شه. من و مهرتاش سعی می کردیم مامان نرگس و مهرنوش رو آرام کنیم، اما آرام کردن هیچ کدومشون آسون نبود.

سهیل هم داشت سعی می کرد که هر طور شده بفهمه این شماره برای کی بوده! مدام با گوشیش حرف می زد و شماره رو بهشون می داد، اما هیچ کس این شماره رو نمی شناخت. دیگه تحمل هوای بیمارستان رو نداشتم و بعد از این که مامان نرگس و مهرنوش آروم تر شدن به محوطه بیمارستان رفتم که حالم بهتر بشه. واقعا به هوای آزاد احتیاج داشتم. تو حال خودم بودم که صدای سهیل تنهاییم رو به هم ریخت:

- مزاحم نیستم؟

چرا هستی، خیلی هم مزاحمی! می خوام تنها باشم! از سر اجبار لبخندی زدم:

- نه بفرمایید!

رو نیمکت با فاصله از من نشست و یه لیوان آب بهم داد، ازش تشکر کردم. آب نطلبیده مراده وگرنه ازش نمی گرفتم!

سهیل - ما به هم معرفی نشدیم!

مگه قرار بود بشیم؟ اصلا چه دلیلی داشت به هم معرفی بشیم؟! به امید این که زودتر شرش رو کم کنه با لحن سردی گفتم:

- من نسیم هستم.

سهیل - آهان همون دختری که پویان باهاش تصادف کرده بود، پیمان برام از شما زیاد گفته.

در مورد ستاره خیلی کنجکاو شده بودم، اصلا کی بود؟ چرا این کار رو کرده بود؟ نمی خواستم از احسان در این مورد چیزی بپرسم پس الان بهترین موقع بود که از چیزی که می خوام سر در بیارم. حوصله مقدمه چینی و من من نداشتم، یه راست رفتم سراغ چیزی که تو ذهنمه:

- ممکنه اتفاقی که برای پیمان افتاده کار ستاره باشه؟!

یه لحظه چشماش گرد شد، حالا چرا نمی دونم! احساس کردم احتیاج به توضیحات بیشتری:

- ام، آخه دوستاتون گفتن که پیمان قبل از این که از در اون جا بیاد بیرون فقط اون شربتتی رو که ستاره براش آورده خورده!

سهیل - شما ستاره رو می شناسین؟

سرم رو به نشانه منفی چند بار تکون دادم:

- نه!

سهیل - آخه طوری حرف می زنین که انگار باهاش آشنایین!

آخه یکی نیست به این بگه من از کجا باید بشناسمش؟

- گفتم که نمی شناسمش! حالا کار اون هست یا نه؟

شونه بالا انداخت:

- من ندیدم، ولی بعید هم نیست که کار ستاره باشه!

خب حالا وقت پرسیدن دلیل کار ستاره است:

- چه طور مگه؟ چرا می گین بعید نیست؟

سهیل - پیمان آدم خوش مشربی بود و دختری زیادی دلشون می خواست باهاش باشن، یکی از اون

دختر ستاره بود. ولی پیمان به هیچ دختری غیر از مهرنوش اهمیت نمی داد. بعد از این که با

مهرنوش به هم زد ستاره خیلی سعی کرد دلش رو به دست بیاره ولی نتونست. خب چندان دور از

ذهن هم نیست. پیمان از آشتی کردنش با مهرنوش خوشحال بود به محض ورودش به غیر از من به

چند تا از بچه ها گفت، ممکنه ستاره هم فهمیده و برای این که یه جوری عصبانیتش رو خالی کنه

این کار رو کرده باشه.

در حالی که چشمام رو گرد کرده بودم گفتم:

- یعنی ستاره این قدر دوستش داشته که حاضر شده به خاطر داشتنش این کار رو باهاش بکنه؟! آخه شوخی که نیست با جون یه آدم بازی کرده!

سری تکون داد:

- من هیچ چیزی رو تایید نکردم فقط حدس زدم که شاید این طوری باشه.

این رو گفت و خداحافظی کرد و رفت، فکر کنم از این که بخوام بیشتر ازش سوال بپرسم فرار کرد. دوستای پیمان رفتن ولی ما هنوز مونده بودیم، یعنی دلمون نمی اومد که بریم خونه. همه نگرانش بودیم، مخصوصا مهرانوش که هیچ چیز نمی تونست آرومش کنه اون قدر که مجبور شدن بهش یه آرام بخش تزریق کنن. کاملاً می شد دید که مهرتاش و پویان از رفتار مهرانوش تعجب کردن، ولی بابا و مامان اون قدر نگران حال پیمان بودن که به هیچ وجه به رفتار مهرانوش اهمیت ندادن. پویان مهرتاش رو ساعت دو برد خونه ولی قرار شد خودش برگرده. بابا مجید هم اون قدر اصرار کرد تا من رو با احسان فرستاد خونه. احسان هم اومد خونه بابا مجید.

یه دوش گرفتم و اومدم بخوابم که احساس تشنگی کردم، با همون تاپ و شلوار راحتی رفتم پایین. وقتی رفتم تو آشپزخونه احسان هم اون جا بود، نشسته بود روی صندلی پشت اپن. یه بسته قرص مسکن جلوش بود. اول به خاطر این که تاپ تنم بود خواستم سریع جیم شم ولی یادم اومد که اون تو عروسی پویان من رو دیده دیگه چه فرقی می کنه؟! تازه اصلاً حوصله نداشتم دوباره تا اتاقم برم و به خاطر یه آب خوردن لباس عوض کنم و دوباره بخوام برگردم پایین. سرش رو گذاشته بود رو میز متوجه اومدن من نشد. با خودم گفتم حتما خوابش برده که متوجه من نشد! اولش گفتم بی سر و صدا آب می خورم که بیدار نشه ولی یه دفعه یادم افتاد اگه تا صبح بخواد این طوری بخوابه صد در صد یه کمر درد اساسی می گیره. دو تا تقه زدم رو میز، آروم سرش رو بلند کرد.

- ببخشید اگه خوابت برده بود، چرا این جا خوابیدی خب برو بالا؟!!

دستی به گردنش کشید و یه کم به این ور و اون ور خمش کرد:

- خواب نبودم، خوابم نمی بره. سرم داره می ترکه! خیلی نگرانشم، اگه اتفاقی...

ناخودآگاه با یه قدم بلند کنارش قرار گرفتم و دستم رو گذاشتم روی لبش:

- هیس حرف نزن، هیچی نمی شه.

هنوز دستم رو لبش بود. با تکونی که خورد به خودم اومدم و دستم رو کشیدم. سرم رو پایین انداختم. سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم، زیر نگاهش گر گرفته بودم. گلوم بیشتر خشک شده بود. برای این که یه کم به خودش بیارمش گفتم:

- خیلی دلم می خواد آرومت کنم، کاری هست که بتونم انجام بدم؟

احسان - اگه باشه انجام می دی؟!

ای داد، بدتر شد! آخه اون چه حرفی بود از دهنم پرید؟! اما دیگه راه فراری نبود، حالش خراب تر اونی بود که بخوام بزنم زیر حرفم. همون طور که سرم پایین بود تکونش دادم:

- خب معلومه!

از روی صندلی بلند شد و درست مقابلم ایستاد. هنوز سرم پایین بود. گرمای دستش رو روی بازو هام احساس کردم، ناخود آگاه سرم رو بالا آوردم. چشمم به چشمای سبزش افتاد، چشماش مثل همیشه نبود فرق می کرد، این رو مطمئنم! هر چی بود نتونستم چشم ازش بگیرم. کمی من رو به طرف خودش کشید. با صدای آرومی که به زمزمه بی شباهت نبود گفت:

- الان بیش از هر چیز به شونه ای احتیاج دارم که سرم رو بذارم روش و گریه کنم.

کاملا بهم چسبید و ادامه داد:

- شونه ات رو در اختیار من قرار می دی؟

توانایی جواب دادن نداشتم، فقط به چشماش خیره شده بودم. حالا جادوی چشماش یه طرف حرکت نوازش دستاش روی بازو هام توان هر حرکتی رو ازم گرفته بود. اصلا نفهمیدم دارم چی کار می کنم. آروم دستم رو بالا آوردم، وسط راه مکث کردم اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. من اون رو دوستش داشتم، چرا باید کوتاه می اومدم؟ دستم رو گذاشتم رو شونه اش، لبخند کم رنگی روی لبش نشست و بلافاصله با یه حرکت من رو تو بغل خودش کشید. سرش رو روی شونه ام گذاشت.

خیس شدن شونه ام رو احساس می کردم. داشت گریه می کرد، اونم خیلی شدید ولی بی صدا. شدید بودنش رو از لرزش شونه هاش فهمیدم. دستم به سمت موهاش رفت، موهاش رو نوازش کردم تا آرومش کنم. بعد از چند دقیقه چند تا بوسه سر شونه ام زد و دو تا بوسه هم از زیر گردنم کرد. سرش رو بلند کرد. جای بوسه هاش می سوخت. دیگه کنترل خودم رو نداشتم. دستم رو از پشت گردنش برداشتم و صورت خیسش رو پاک کردم. دستم رو گرفت و بوسه ای بهش زد. دوباره بهم خیره شد، دوباره داشتم تو چشماش غرق می شدم. احساس کردم سرش کم کم داره نزدیکم می شه. یه دفعه من رو از خودش جدا کرد و چند قدم عقب رفت:

- ببخشید، اصلا حواسم نبود ساعت چنده! برو بخواب.

اصلا متوجه نشدم چی بهم گفت. نمی دونم چه طور این حرف از دهنم خارج شد:

- اگه بخوای بازم پیشت می مونم؟

احسان - نه عزیزم، ممنونم. تا وقتی که خیالم از پیمان راحت نشه خوب نمی شم، ولی بهترم. برو بخواب منم این قرص ها رو بذارم سر جاش می رم می خوابم.

گیج و منگ سرم رو تکون دادم. شیشه آب رو برداشتم آویزون رفتم تو اتاقم. رفتم جلوی آینه، دستی روی شونه ام کشیدم. چشمام رو بستم. حس بوسه هاش برام تداعی شد. یه آن همه ی وجودم پر از لذت شد. خیلی سعی کردم بخوابم ولی نتونستم. مدام تو فکر احسان بودم، تو فکر بوسه هاش. یعنی فقط به خاطر دل تنگی پیمان بود؟ می دونستم که پیمان همه چیز احسانه پس سرم رو بالا کردم و از خدا خواستم تا خودش مراقب پیمان باشه!

فصل دهم

چهار روز بود که پیمان تو بیمارستان بدون هیچ تغییری توی حالش بی هوش روی تخت افتاده بود. دکترها هنوز بهش امید داشتن و این خودش یه دلگرمی برای همگی ما بود. احسان کلی با دکترش صحبت کرده بود که راضی بشه اجازه بده چند دقیقه هر کدوم ببینیمش. هر کدوم از ما نوبتی چند دقیقه ای رو بالا سر پیمان گذروندیم. ولی مهربانوش که آخر از همه وارد شد زمان بیشتری رو کنار

پیمان موند تا این که به دفعه دیدیم با عجله از اتاق او مد بیرون. صورتش می خندید اما اشک چشمش بی مهابا می اومد.

مامان نرگس هول شد:

- خدا مرگم بده چته مهنوش؟

در حالی که از هیجان نفس نفس می زد بریده بریده گفت:

- ت... تکون... تکون خورد... چش... چشمش... چشمش رو باز کرد.

اشک خوشحالی صورت همه رو خیس کرد. منتظر شدیم تا دکترش از اتاق بیاد بیرون و بهمون بگه حال پیمان چه طوره! تا دکتر پاش رو از در اتاق بیرون گذاشت همگی دورش جمع شدیم. سهیل هم اون جا بود ولی جلو نیومد.

دکتر - آروم باشین، خدا رو شکر حالش رو به بهبوده!

دلم می خواست بزنم لهش کنم! آخه همچین روز اول تو دل ما رو خالی کرد و گفت حالش وخیمه همه ناامید شده بودیم!

احسان - آقای دکتر کی میارنش تو بخش؟

دکتر - وقتی که کاملاً هوشیار بشون رو به دست بیارن از آی سی یو بیرون میاریمشون، شاید ببریمش بخش. خیلی خدا بهش رحم کرده، برید خدا رو شکر کنید!

همه از جمله احسان و مهنوش از به هوش اومدن پیمان خوشحال شده بودند. بعد از این که این خبر خوش به ما داده شد، احسان اصرار کرد که مامان و بابا برن خونه به کم استراحت کنند و قرار شد خودمون اون جا بمونیم، و بالاخره پویان مامان اینا رو راضی کرد که برن خونه. احسان قبول کرد اون ها رو برسونه. به محوطه بیمارستان رفتم تا به کم قدم بزنم. اشک شوق تو چشم جمع شده بود و تو دلم از خدا تشکر می کردم. تو حال خودم بودم که یک دفعه یکی از پشت سرم گفت:

- شما خبر خوش هم می شنوید گریه می کنید!؟

بر گشتم که ببینم کیه! بازم این؟ آه! نیم نگاهی بهش انداختم سرم رو برگردوندم:

- شما هنوز نرفتید؟! فکر می کردم که دیگه باید رفته باشید!

سهیل - پیمان دوست منم هست حق دارم نگرانش باشم خب! جواب منو نمی دی؟!

- چه جوابی؟!

سهیل - همین که همیشه گریه می کنی یا نه دیگه؟!

- آها، این فقط اشک شوقه!

سهیل - یعنی این قدر نگران پیمان بودی؟

- خب معلومه، خیلی!

سهیل - چیه؟! نکنه تو هم دوستش داری؟!

متعجب برگشتم سمتش، چشماش رو ریز کرده بود و روم دقیق شده بود.

- خب اون برام درست مثل برادر می مونه!

سهیل - همه دخترهایی که اول عاشق یه پسر می شن همین رو می گن!

از این حرفش اصلا خوشم نیومد، دوباره ازش رو گرفتم.

سهیل - مثل این که ناراحت شدی!

عجب پسر پررویه، اون حرف رو زده حالا می گه ناراحت شدی؟

- نه حرفتون اصلا برام مهم نیست.

سهیل - خوبه که ناراحت نشدی. موافقی یه کم قدم بزنیم؟

نه اشتباه شد، این پسر از پررو هم گذرونده بود!

- ببخشید من می خوام برم تو به کم هوا سرده.

کتش رو در آورد و گرفت جلوم و گفت:

- بنداز رو دوشت گرم بشی.

- نه ممنون ترجیح می دم برم تو.

سهیل - پس سردت نیست، ناراحت شدی!

بدون این که جواب بدم به راهم ادامه دادم، تا این که اومد سر راهم ایستاد و گفت:

- چرا ناراحت می شی؟ فقط به شوخی بود! حالا میای بریم قدم بزنینم؟

در همین لحظه احسان سر رسید فرشته نجاتم شد.

احسان - نسیم بیرون چی کار می کنی؟! برو تو سرده!

سهیل - اتفاقا همین الان یخ کرده بود خواستم کتم رو بهش بدم ولی قبول نکرد!

احسان با اخم به سهیل نگاه کرد، کتش رو در آورد و انداخت روی دوشم.

- نه اگه برم تو احتیاجی به این ندارم. با اجازه!

کت رو از روی دوشم برداشتم که برم ولی با صدای سهیل متوقف شدم:

- شاید هم اگه من برم سرماش برطرف بشه! خداحافظ احسان.

با احسان دست داد و رفت. اومدم برم که احسان صدام کرد:

- وایسا کارت دارم! اول این کت رو بگیر بنداز رو دوشت سرما بخوری مامان من رو می کشه.

- خب بیا بریم بالا بگو.

احسان- نه نمی شه! اگه یخ کردی بریم تو ماشین.

بعد از اتفاق اون شب اصلا راحت نبودم باهاش تنها باشم. گفتم:

- نه قدم بزینم راحت ترم.

شروع کردیم با هم قدم زدن. همون طور که راه می رفتیم کتش رو انداخت روی دوشم.

- نمی خواد سردم نیست. حالا چی کارم داشتی که نمی شد بالا بگی؟!

احسان- بذار باشه. سهیل باهات چی کار داشت؟!

- هیچی اومده بود در مورد پیمان دلداریم بده فقط همین!

احسان- رنگ رخساره خبر می دهد از سِر درون! بهم راستش رو بگو!

رنگ رخساره؟! مگه رنگ و روم چشه؟ بهترین راه برای فرار از سوالاش این بود که بحث رو عوض کنم:

- راستی احسان تو این چند روز می خواستم ازت بپرسم قضیه ستاره و پیمان چیه ولی اون قدر ناراحت بودی که موقعیتش پیش نمی اومد ازت بپرسم.

احسان- کدوم قضیه؟!

بهش نگاهی انداختم، اوه اوه اخماش رو! فکر کنم سوال بدی پرسیدم. آب دهنم رو قورت دادم:

- همین که می گن ستاره عاشق پیمان دیگه!

احسان- خوب بحث رو عوض کردی، ولی برام جالبه که بدونم این چیزا رو از کجا فهمیدی؟!

اومدم درستش کنم بدتر شد! حالا باید به یه سری سوال دیگه جواب می دادم. نمی دونستم باید چی بگم؟! آخه معلوم بود از شنیدن این حرف اصلا خوشش نیومد.

احسان - نسیم ازت پرسیدم کی این حرف رو بهت گفته؟! سهیل!؟

با سر جواب مثبت دادم و سرم رو پایین انداختم:

- متاسفم نباید همچین سوالی ازت می پرسیدم اصلا به من ربطی نداره.

احسان - تنها چیزی که می تونم بهت بگم اینه که از سهیل دوری کن! حالا جواب منو بده!

سرم رو آوردم بالا:

- من که گفتم سهیل گفته!

احسان - اون رو نمی گم؟! سوال قبلیم رو می گم! سهیل باهات چی کار داشت که ازش فرار می کردی!؟

- فرار چیه؟ توام توهم زدیا!

احسان - توهم نزدم با چشمای خودم دیدم!

- مگه تو نرفته بودی مامان اینا رو برسونی؟

احسان - خواستم برم بابا نداشت، یه دربست گرفتم. منم رفتم یه کم این اطراف قدم زدم وقتی برگشتم تو و سهیل رو دیدم.

آخه چی بگم شر روشن نشه!؟

احسان - جواب می دی یا خودم برداشت کنم؟

باز هم سکوت کردم.

احسان- می دونی اگه خودم برداشت کنم چی می شه؟! می رم خونه سهیل و حسابی حالش رو می گیرم، چون می دونم اون عوضی به غیر از مزاحمت کار دیگه ای بلد نیست.

منتظر شنیدن جواب من بود اما من در جوابش بازم سکوت کردم.

احسان- باشه می رم اون جا!

این رو گفت و سرعتش رو بیشتر کرد و ازم دور شد. شاید بهتر بود حقیقت رو بهش بگم. یه نفس عمیق کشیدم و به سمت احسان دویدم، وقتی بهش رسیدم نفس نفس می زدم.

احسان- نظرت عوض شد؟! می خوام بگی چی کارت داشت یا ترجیح می دی خونه اش رو به هم بریزم؟

- باشه لااقل دو دقیقه وایسا!

جلوم ایستاد:

- من سر تا پا گوشم.

دستم رو روی زانوهام گذاشتم و کمی خم شدم:

- تو همیشه عادت داری کسی که باهاش قدم بزنی رو این طوری تنها بذاری؟

احسان- مثل این که بازم قرار نیست چیزی بگی، ظاهرا نگرفتی چی گفتم؟!

اومد روش رو بر گردونه که دستش رو گرفتم:

- دو دقیقه صبر کن بذار نفسم در بیاد برات تعریف می کنم دیگه!

نگاهش روی دستم که دستش رو گرفته بود ثابت موند سریع دستم رو عقب کشیدم. رفتیم طرف

یه نیمکت نشستیم. بعد از این که یه کم آروم شدم گفتم:

- باید بهم قول بدی که بعد از این که برات تعریف کردم به روش نمیاری و بیخودی دعوا راه نمی ندازی، چون واقعا موضوع مهمی نیست!

احسان - من هیچ قولی به کسی نمی دم. اگه مهم نبود اون رنگ و روت نبود! به هر حال تو مجبوری برام بگی چی کارت داشت چون در غیر این صورت فردا اونم میاد کنار پیمان تو بیمارستان می خوابه.

با مشت کوبیدم رو پاش و گفتم:

- خیلی نامردی احسان، خب قول بده دیگه!

احسان - درست مثل بچه هایی شدی که پستونکشون رو ازشون گرفتن. این کارا چیه؟!

از حرفش خنده ام گرفت اونم از خنده ی من خندید. یه کم بعد جدی شد:

- قول نمی دم ولی سعیم رو می کنم، شاید هم اصلا عصبانی نشم!

سرم رو انداختم پایین اومدم شروع کنم که دستش رو گذاشت زیر چونه ام و کشیدش به سمت بالا. دهنم از تعجب باز موند، آخه این دیگه چه کاری بود؟! خیلی آروم چونه ام رو نوازش کرد و دستش رو پایین آورد:

- تو چشمم نگاه کن چون اگه دروغ بگی از چشمات می فهمم.

من همچنان بهش خیره مونده بودم، با دستی که جلوی صورتم تکون داد به خودم اومدم. خواستم دوباره سرم رو بندازم پایین که یاد اتفاق چند لحظه قبل افتادم. یه نفس عمیق کشیدم که آروم بشم و شروع کردم:

- اون ازم پرسید پیمان رو دوست دارم یا نه که این قدر نگرانشم، منم گفتم برام درست مثل برادرم می مونه اونم گفت همه دخترایی که عاشق پسرا می شن اول همین رو می گن! خب من هم ناراحت شدم و سرما رو بهونه کردم و گفتم که می خوام برم بالا، اون هم اومد جلوم ایستاد و ازم خواست تا

از کتش استفاده کنم تا گرم بشم ولی نرم بالا و بریم با هم قدم بزیم، منم قبول نکردم تا این که تو اومدی و رفت.

احسان - گوش کن نسیم، سهیل پسر بدی نیست ولی خیلی خوب بلده چه طوری مخ دختر را رو بزنه! پای هیچ دختری هم نمی مونه، پس حواست به خودت باشه!

کمی مکث کردم با صدای آرام تری ادامه داد:

- البته اگه ازش خوشت نیاد!

به طرفش لبخندی زدم:

- فکر می کنی من خودم این رو نمی دونم که باید از غریبه ها دوری کنم؟! بابا مجیدم یادم داده ها!

احسان اصلا واکنش خوبی به حرفم نشون نداد، بیشتر اخماش رو کشید تو هم:

- حرفم رو شوخی گرفتی؟!

لبخندم رو جمع و جور کردم:

- نه باور کن! حواسم به خودم هست. ولی نمی دونم تو چرا نگرانی؟!

خوبه ناخواسته چیزی از دهنم پرید که می تونه بهم کمک کنه بفهمم چه احساسی بهم داره!

احسان - چی می خوای بشنوی؟!

فکر کنم تیز فهمید قصد زیر زبون کشی دارم. روم رو ازش گرفتم:

- وا! فقط یه سوال بود!

احسان - روزی که رفته بودیم دماوند رو یادت میاد؟

دوباره به سمتش برگشتم. نمی دونستم منظورش کدوم قسمت اون گردشش ولی همه رو به خاطر داشتم. سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم منتظر بهش چشم دوختم تا ادامه ی حرفش رو بزنه!

احسان - بهم گفتمی که فکر می کردی من تو رو دوست خودم به حساب میارم، بعد من ازت پرسیدم مطمئنی دوست داری دوستم باشی؟! تو بهم گفتمی خودم جوابش رو پیدا کنم، در واقع تو به جواب درست به من ندادی. حالا هم من به تو می گم چرا خودت نمی ری فکر کنی که چرا نگرانت می شم؟!

این رو گفت و از کنارم بلند شد رفت. شوکه شدم اصلا منظور حرفش رو درک نکردم! اما به دفعه به لامپ توی سرم روشن شد اون نگرانم شده بود. خوشحال بودم پس همون طور که اون برای من مهمه من هم برای اون مهمم! لبخندی از ته دل روی لبم نقش بست. هنوز می دیدمش که داره ازم دور می شه. دوباره دویدم و بهش رسیدم و جلوش وایسادم و گفتم:

- تو که دوباره هم قدمت رو تنها گذاشتی؟!

احسان - چیه جوابش رو پیدا کردی؟!

خودم رو زدم به اون راه، دلیلی نداره من اول احساسم رو بهش بگم.

- جواب چی رو؟!

احسان - کوچه علی چپ هم واسه خودش جایی بوده ها!

جلو این قاضی نمی شه معلق بازی کرد!

- خب چرا اول تو نمی گی؟! فهمیدی من می خوام دوستت باشم یا نه؟!

احسان - اگه الان پیمان این جا بود بهمون می گفت هیچ کدوم بلد نیستیم حرف دلمون رو به هم بزنیم.

یه دلیلی برای این که احساسم رو بهش بگم پیدا کردم یه دلیل محکم، این که دوستش داشتم!

- بازم پیچوندی و جواب ندادی، اون وقت به من می گئی خودم رو می زنی به کوچه علی چپ! ولی اشکال نداره اول من جوابت رو می دم. من فکر می کنم برات مهمم که تو نگرانم می شی، حتی می تونم جواب سوال خودم رو هم بدم! منظورم قضیه دوستی و...

دستش رو گذاشت روی لبم و مانع ادامه ی حرفم شد:

- نه بذار من بگم!

دستش رو پایین آوردم:

- جواب سوالم رو می خواهی بدی؟!!

احسان- نه یه چیز دیگه می خوام بگم که فکرش رو هم نمی کنی!

مکت کرد. قلبم تند تند می زد و منتظر بودم ببینم چی می خواد بهم بگه! همش می ترسیدم که نکنه الان بهم بگه هیچ احساسی بهم نداره و من اشتباه می کردم. حرف بزنی دیگه، دقم دادی! بالاخره بعد از سی ثانیه سکوت با چشمای افسونگرش توی چشمام خیره شد:

- چیزی که می خوام بگم اینه، خیلی دوستت دارم!

از تعجب حتی پلک هم نمی زدم. داغ کرده بودم گرم شده بود، کنش رو از روی دوشم برداشتم و سرم رو انداختم پایین. توی دلم کیلو کیلو قند آب می کردن! گفتم، بالاخره گفتم.

خودش سرم رو بالا گرفت ولی باز هم چشمام رو پایین انداختم که چشمام تو چشماش نیفته. خیلی خجالت کشیده بودم دلم می خواست آب بشم برم تو زمین.

احسان- کلی برای شنیدن جواب سوال مشتاق بودی ولی الان حتی حاضر نیستی تو چشمام نگاه کنی!

به زحمت تو چشماش نگاه کردم، چشماش برق می زد. می خواستم یه چیزی بگم ولی لب هام به هم دوخته شده بود. وقتی تو چشماش نگاه کردم گفتم:

- من بهت حرف دلم رو گفتم حالا نوبت توئه!

می خواستم بگم، بگم که عاشقشم ولی نمی تونستم. می خواستم من هم داد بزمنم که دوستش دارم، ولی نمی شد آخه لب هام به هم چسبیده بودن! خندید، یه خنده ی خیلی قشنگ:

- زیر لفظی می خوای؟! نمی خوای بگی چه احساسی بهم داری!؟

می خواستم یه جووری با خودم کنار پیام و بهش بگم خیلی دوستش دارم، تقریبا هم داشتم موفق می شدم که...

هر دو تو چشم های هم غرق بودیم که صدای پویان ما رو از آسمون هفتم پایین کشید:

- بچه ها من...

وقتی دید که ما ساکت رو به روی هم قرار گرفتیم بقیه حرفش رو خورد:

- ببخشید می خواین بعدا پیام؟ مثل این که مزاحم شدم!

احسان سریع یه قدم از من فاصله گرفت:

- ام... نه بابا ما فقط داشتیم در مورد وضعیتت که برای پیمان پیش اومده صحبت می کردیم.

پویان لبخند معنی داری زد:

- از لپاتون که گل انداخته کاملا معلومه! به هر حال حالا که مزاحم شدم پس بذار حرفم رو بزمنم دیگه. با دکتر پیمان صحبت کردم وضعیتش خیلی بهتره، به مامان هم زنگ زدم و گفتم اون هم گفت که شماها هم برین خونه یه استراحتی بکنین. راستی احسان مامان گفت تو هم بری اون جا کارت داره. منم دارم می رم خونه.

احسان - چیزی شده؟! با من چی کار داره!؟

پویان - شرمنده به من فقط ماموریت داده شد بهت بگم بری اون جا، نگفت چی کارت داره. ببخشید

من دیگه باید برم خانمم گفته اگه دیر کنم نمی ذاره برم تو خونه.

پویان که رفت من و احسان دوباره با هم تنها شدیم. ظاهراً قسمت شده بود من با احسان برم خونه. بی هیچ حرفی سوار ماشین شدیم. غرق در رویاهای شیرین خودم بودم که احسان منو از اون وسط کشید بیرون:

- میای بریم بیرون یه قدمی بزیم بعد بریم خونه؟

- مامان اینا نگران می شن!

احسان - خب اگه مامان اینا مشکلی نداشته باشن چی؟

شونه ای بالا انداختم:

- نمی دونم، منم مشکلی ندارم.

موبایلش رو در آورد و به مامان نرگس زنگ زد و بهش گفت که یه کم دیر می ریم خونه. با لبخند ماشین رو روشن کرد.

- لاقل از طرف من حرف نمی زدی!

لبخندی زد:

- نگران نباش زود بر می گردیم!

به احتمال قوی این قدم زدن فقط برای اعتراف گرفتن از من بود. دم یه پارک نگه داشت، از ماشین پیاده شدیم و وارد محوطه پارک شدیم. بعد از این که یه کم راه رفتیم روی یه نیمکت نشستیم. بینمون سکوت بود تا این که احسان اون سکوت پر از حرف رو شکست:

- تو هنوز نگفتی به من چه احساسی داریا!

دیدم گفتم می خواد اعتراف بگیره؟!

- آدم که نباید همه چی رو بگه، بعضی حرف ها احتیاج به گفتن نداره!

احسان - ولی من می خوام بشنوم، از زبون خودت. شاید من اشتباه برداشت کنم!

اخم مصنوعی روی پیشونیم نشست:

- تو هم درست مثل پیمانی، وقتی به یه چیزی گیر بدی ول نمی کنی!

احسان - در این یه مورد دقیقا درست گفتی. خب حالا بهم می گی یا تا صبح تو پارک نگهت دارم!؟

- تو این کار رو نمی کنی!

احسان - از کجا این قدر مطمئنی؟

- برای این که هوا سرده و تو هم نمی خوای من سرما بخورم.

در تایید حرفم سرش رو تکون داد:

- آره خب راست می گی، پس میریم خونه ی من.

متعجب از حرفش بهش خیره شدم. بازم یکی از اون لبخند دختر کشاش زد:

- خب اگه نمی خوای بریم حرف بزن!

مثل این که نمی شه از زیرش شونه خالی کنم:

- خب... منم تو رو... تو رو... خیلی...

نمی تونستم راحت بگم، اصلا کار آسونی نبود!

دستم رو گرفت:

- منو خیلی دوست داری، همین رو می خواستی بگی!؟

وقتی این رو گفت انگار روی منم باز شد. لبخندی زدم:

- درسته، خیلی دوستت دارم!

آروم دستم رو بوسید، نفسم رو که تو سینه حبس شده بود بیرون دادم دیگه کلا غرور و خجالت رو کنار گذاشتم:

- همش نگران بودم که تو به من حسی نداشته باشی!

با یه حالت خاصی نگاهم می کرد، نتونستم چشم از چشماش بگیرم. با پشت دست گونه ام رو نوازش کرد، توی اون سرمای هوا داغی دستاش بهم انرژی مضاعف می داد. آروم چشمام رو بستم که با تک تک سلول هام از نوازش هاش لذت ببرم.

احسان- اون قدر دوستم داری که اگه بهت پیشنهاد ازدواج بدم قبول کنی؟

سریع چشمام رو باز کردم. اندازه یه بشقاب گرد شده بود، حسابی جا خورده بودم انتظار نداشتم این قدر زود ازم خواستگاری کنه! از یه طرف خر کیف شده بودم از یه طرف نمی دونستم باید چه جوابی می دادم؟! ولی اون منتظر بود یه حرفی بزنم. خودم رو جمع و جور کردم و فک به زمین چسبیده ام رو بستم. حالا موقع شیطنت من بود، پشت چشمی نازک کردم:

- ولی تو که هنوز خواستگاری نکردی ببینی چه جوابی می گیری!

احسان همچنان جدی بود. لبخند کم رنگی زد:

- باشه! پس همین الان تو همین پارک تو همین ساعت ازت به طور رسمی خواستگاری می کنم و ازت می پرسم با من ازدواج می کنی؟!

دستم رو جلو صورتش تکون دادم:

- احسان تو حالت خوبه؟! از حرف هایی که می زنی مطمئنی؟!

کلافه شد:

- چرا جواب سوالم رو با سوال می دی؟ مطمئن باش من حالم خوبِ خوبه، هوشیار هوشیار! خیلی هم خوب می دونم دارم چی می گم و از احساس خودم هم مطمئنم. عروس خانم، زیر لفظی لازمه؟!

نمی دونم چرا ولی از این که بیشتر اذیتش کنم لذت می بردم:

- اگه زیر لفظی بخوام چی بهم می دی؟!

احسان- هر چی تو بخوای! جونم، زندگیم، همه چیزم!

اومد جلوتر و با صدای آروم تری ادامه داد:

- تو همه چیز منی، پس هر چیزی بخوای بهت می دم!

سرش رو کشید عقب. خب دیگه فکر کنم بسش بود، گناه داشت بیچاره حس می کردم هر لحظه ممکنه اشکش در بیاد، چیزی که من هیچ وقت طاقت دیدنش رو نداشتم. این بار من بهش نزدیک شدم، درست کنارش گوشش گفتم:

- آقای احسان زمانی، در همین لحظه و در همین پارک این جانب نسیم رسولی به طور رسمی اعلام می کنم که با شما ازدواج می کنم.

چند ثانیه با دهن باز من رو نگاه کرد، بعد کم کم لبخند روی لب هاش اومد و من رو تو بغل خودش کشید. بعد از این که از تو بغلش اومدم بیرون گفتم:

- چه طور پسر به این خوش تیپی و با کلاسی حاضر می شه با دختری که هیچ خانواده ای نداره ازدواج کنه؟!

احسان- همچین حرف می زنی که انگار من از یه خانواده ی اصیلم!

- حداقلش اینه که نام و نشون درستی داری!

احسان- بابا اصلا من عشقم می کشه که عاشق کسی بشم که عاشقمه و هیچ نام و نشون درستی نداره، حالا هر کی عشقش نمی کشه و نمی تونه عشق ما رو ببینه مشکل خودشه.

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت:

- احسان خیلی دلم می خواد بدونم اگه پیمان من رو دوست داشت بازم برای خواستگاری جلو می اومدی یا نه؟!

هنوز از حرفی که خودم زده بودم تو تعجب بودم که حرف احسان متعجب ترم کرد. خیلی جدی تو چشمام خیره شد:

- اتفاقا پیمان خیلی دوستت داره!

لبخند روی لبم ماسید:

- چی؟! چی داری می گی؟! من یه چیزی پروندم، می خواستم اذیتت کنم!

احسان - باور کن! قبل از این که اون اتفاق براش بیفته با هم حرف زده بودیم و اون به من گفته بود که اگه بلایی سر خواهر کوچیکش بیارم حالم رو حسابی می گیره.

محکم زدم به بازوش:

- احسان خیلی لوسی! مثل این که واقعا پیمان روت تاثیر گذاشته.

احسان - خیلی دلم می خواد مثل پیمان باشم ولی هیچ وقت نمی تونم اون قدر شاد باشم و همه رو شاد کنم.

دوباره داشت غمگین می شد. سریع بازوش رو کشیدم تو دستم و سرم رو گذاشتم روش:

- تو مثل پیمان نیستی ولی برای من از اون خیلی بهتری!

احسان - یه سوال ازت بپرسم؟!

- بپرس!

احسان - قول می دی ناراحت نشی؟

- نترس من از تو چیزی رو به دل نمی گیرم!

احسان- وقتی که قرار بود مهنوش رو بذارین سر کار احساس کردم که تو عاشق پیمان شدی! خب آخه پیمان از همه نظر از من سره، حقم داشتی که... این طور بود؟! یعنی می خوام بدونم کلا نسبت به پیمان چه احساسی داری؟

تصمیم گرفتم کار قبلیش رو تلافی کنم. سرم رو از روی بازوش بلند کردم و گفتم:

- خب می دونی من از پیمان خیلی خوشم می اومد، ولی وقتی تو عروسی پویان مهنوش اون رفتار رو کرد و فهمیدم که چه قدر پیمان رو دوست داره تصمیم گرفتم خودم رو کنار بکشم، مخصوصا بعد از این که مطمئن شدم پیمان هم مهنوش رو دوست داره و وقتی مجبور شدم فکر پیمان رو از سرم بیرون کنم تو توی ذهنم شکل گرفتی و دیدم تو هم از نظر رفتار تقریبا شبیه به پیمانی.

همه ی این حرف ها رو در عین جدیت گفتم، حسابی خشکش زده بود. ادامه دادم:

- می دونی احسان دلم می خواست باهات رو راست باشم واسه همین هم حقیقت توی دلم رو بهت گفتم.

احسان کلا زیر و رو شده بود. فکر نمی کردم در این حد دروغگوی خوبی باشم. احساس کردم خیلی زیاده روی کردم. احسان واقعا حرف هام رو باور کرده بود. دستش رو گرفتم تو دست هام، احساس کردم کمی می لرزه. الهی بمیرم که این طوری ناراحتش کردم.

- و چیز دیگه اونم اینه که دیگه سعی نکن من رو سر کار بذارى چون مطمئن باش من ازت کم نیامرم و این رو همین الان بهت ثابت کردم، دیدی چه راحت با حرف هام گولت زدم!؟

مات و مبهوت بهم خیره شد:

- یعنی چی؟

شونه ای بالا انداختم و لبم رو جمع کردم:

- نمی دونم مهندس این رو خودت بفهم!

کمی چشماش رو ریز کرد:

- یعنی همه ی این حرف ها چاخان بود؟!

با کمی عشوہ سرم رو برگردوندم:

- فقط می خواستم بهت ثابت کنم من زنی نیستم که بتونی در طول زندگی مشترکمون سرش رو شیرہ بمالی و این رو هم بدون که من از همون روز اول، یعنی تقریباً اون روزی که با هم برای اولین بار به پارک رفتیم و تو به من گفتی مثل فرشته ها می مونم همش به تو فکر می کردم، و پیمان واقعا مثل برادرمه.

احسان- بدجنس فکر کردم حرف هات واقعیت داره. حالت رو می گیرم.

تا اومد بغلم کنه از دستش در رفتم اونم دنبالم کرد. تقریباً به دور پارک رو دویدم تا این که بالاخره گرفتم. همون طور که نفس نفس می زد و قلقلکم می داد گفت:

- حیف که الان تو پارکیم و گرنه می دونستم باهات چی کار کنم!

دل و روده ام اومد بالا اون وقت میگه شانس آوردی! بعد از این که به کم دیگه تو پارک قدم زدیم رفتیم شام خوردیم و بعد رفتیم خونه. بعد از این که به کم پیش مامان و بابا نشستیم بهشون شب بخیر گفتم بالا رفتم. مامان نرگس فردا می خواست بره امام زاده تا نذرش رو ادا کنه واسه همین از احسان خواسته بود بیاد این جا تا صبح زود بیرتش. لباس هام رو عوض کردم، به تاپ قرمز که بندهای نازکش روی شونه ام بند نمی شد، آخه کمی بزرگ بود برام و به شلوار صورتی گشاد هم تنم کردم با این لباس خیلی راحت تر بودم. رو تختیم رو جمع کردم خواستم چراغ رو خاموش کنم که در اتاقم به صدا در اومد. اجازه ورود که دادم احسان وارد شد.

احسان- تو نباید به من شب بخیر بگی؟!

دستم رو گرفت و هر دو روی تخت نشستیم:

- تو الان اومدی شب بخیر بگی؟!

احسان - نه! می خواستم ببینم اون گردنبندت که مامان نرگس برات گرفته بود کجاست؟!

- خب معلومه گردنمه!

احسان - واقعا؟!

به گردنم دست کشیدم ولی گردنبند نبود:

- ای وای خیلی بد شد، یعنی کجا افتاده؟

احسان - نمی دونم!

- حتما وقتی تو پارک داشتیم تو سر و کله ی هم می زدیم باز شده!

دیدم داره می خنده. اخم کردم:

- کجاش خنده داره؟

احسان - این که اصلا شک نکردی گردنبند دست منه!

دستش رو کرد تو جیبش و گردنبند رو از تو جیبش در آورد و گرفت جلوم و ادامه داد:

- بد نیست یه کم مراقب باشی! از گردنت باز شده بود و تو راه پله افتاده بود.

- نمی تونستی این رو زودتر بگی؟

گردنبند رو ازش گرفتم. هر چی سعی کردم ببندمش موفق نشدم آخه قفلش خیلی محکم بود.

احسان - نگاه تو رو خدا، یه گردنبند رو هم نمی تونی بندازی گردنت؟! بده به من برات ببندم.

گردنبند رو دادم بهش. برای بستن گردنبد جلوتر اومد، روی گردنم خم شد که قفل رو ببینه. به خاطر نزدیکی زیاد نفس هاش روی شونه ام پخش می شد. بوی عطرش کل مشامم رو پر کرده بود،

دیوونه کننده بود. بعد از این که گردنبد رو بست و عقب تر رفت توی چشمام خیره شد. یه نگاه خاص، حتی خاص تر از اون شب که تو آشپزخونه بودیم. دستش رو گذاشت پشت گردنم و کمی من رو جلو کشید. سرش رو برد زیر گلوم. بوسه های ریزش از گردنم از خود بی خودم کرد. دیگه اختیار اعضای بدنم دست خودم نبود. سرم رو به عقب خم کردم تا فضای بیشتری داشته باشه. کم کم بوسه هاش شدیدتر و عمیق تر شد. بالاخره متوقف شد. لب هاش روی گردنم کشیده شد و سرش بالا اومد. منم گردنم رو به حالت عادی برگردوندم. تو چشمای خمار شده اش خیره شدم. پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد:

- هنوز باورم نمی شه ازت جواب بله رو گرفتم!

جوابی بهش ندادم، خودش ادامه داد:

- بهم بگو که رویا نیست و بیدارم!

آروم گونه اش رو بوسیدم، گفتم که دیگه اختیار خودم رو نداشتم انگار با کلی شراب مست شده بودم! دستم رو انداختم دور گردنش و گفتم:

- من مال توام احسان، برای همیشه!

دوباره شروع کرد به بوسیدنم، اما این بار صورتم. همه جا غیر از لب هام. کمی بعد سرش رو کمی عقب کشید نگاهی تو چشمام کرد و بعد نگاهش سر خورد پایین تر روی لب هام. ناخواسته منم به لب های اون خیره شدم، لب هایی که هر لحظه فاصلشون با لب هام کم و کمتر می شد. یه میلی متری لبم صورتش رو نگه داشت. نمی دونم داشت به چی فکر می کرد، اما هر چی بود بالاخره با خودش کنار اومد. فاصله تموم شد! منم همین رو می خواستم! چشمام رو بستم. لب هاش بدون هیچ حرکتی روی لب هام بود. دستم رو بیشتر دور گردنش جمع کردم. نمی دونم چه قدر گذشت که بالاخره لب هاش به حرکت در اومد؛ نرم، وسوسه انگیز، دوست داشتنی! تمام وجودم از خواستن فریاد می کشید، وجدانم هم از طرف دیگه باعث شده بود از اون لحظه کامل لذت ببرم. تازه داشتم با تمام وجود حسش می کردم که خودش رو عقب کشید:

- فکر کنم یه ذره زیاده روی کردم، ببخشید. بهتره برم بخوام!

دستم رو بوسید و رفت، رفت و من مسخ شده رو تنها گذاشت. نمی دونم چه قدر گذشت که بالاخره به زور بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم. خودم رو پرت کردم روی تخت و چشمم رو بستم. به آینده ی خودم با احسان فکر کردم. حالا واقعا آرزو می کردم که دیگه حافظه ام برنگرده چون دلم نمی خواست از خانواده ی رسولی جدا بشم. یه کم از گذشته خودم می ترسیدم، نمی دونستم تو گذشته ام چه دختری بودم! چیزی که بیشتر نگرانم می کرد این بود که نمی دونستم قبلا با کسی ازدواج کردم یا نه؟! دکتر بهم گفته بود تنها در صورتی ممکنه حافظه ات برگرده که یکی که از گذشته ام خبر داره برام همه چی رو بگه، ولی هیچ کس نبود که در مورد گذشته ام اطلاعاتی داشته باشه و بگه من کی بودم و حالا آرزو می کردم که کسی هم پیدا نشه که مجبور باشم به خاطر اون ها از خانواده رسولی جدا بشم.

فصل یازدهم

بعد از چهار روز پیمان از بیمارستان مرخص شد. دکتر اصرار داشت بیشتر بمونه ولی هر کاری کرد پیمان قبول نکرد. با برگشتن پیمان به خونه دیگه همه چیز مثل قبل شده بود، همه می گفتن و می خندیدن. حالا یک روز از برگشتن پیمان به خونه می گذشت. با این که مریض بود ولی بازم رفتار شوخ طبعی خودش رو حفظ کرده بود. همون طور که خیلی از دوستانش حدس زده بودن کار خود ستاره بود. هر چی احسان به پیمان اصرار کرد که قبول کنه از ستاره شکایت کنه راضی نشد. می گفت لیاقت نداره این همه به خاطرش علاف بشم. شماره ای هم که به مهربونش زنگ زده بود یکی از دوستان پیمان بود، البته من که اسمش یادم نموند. ظاهرا برای احسان و پیمان هم خیلی مهم نبود چون اصلا پیگیرش نشدن. آها، راستی از همه مهم تر! رابطه ی من و احسان هنوز مخفی مونده بود. احسان اصرار داشت اول پیمان مرخص بشه بعد با بقیه حرف بزیم.

ساعت یازده بود که زنگ خونه به صدا در اومد. مهربونش و مهمام بودن. یه دسته گل رز قرمز هم با خودشون آورده بودن. تو این چند روز که پیمان بد حال بود مهربونش لاغرتر شده بود. با مامان روبروسی کردن.

مهربونش - خاله جون می تونم پیمان رو ببینم؟

مامان نرگس - البته که می تونی خاله جون، البته اگه بیدار باشه!

مهرنوش - اگه خواب بود میام پایین. نسیم جون زحمت می کشی یه گلدون برای این گلا بیاری.

مامان نرگس - من الان میارم.

مهرنوش و مهام رفتن بالا. مامان نرگس هم یه گلدون برداشت و رفت پیششون. بعد از چند دقیقه در حالی که تو فکر بود و زیر لبی با خودش حرف می زد از پله ها اومد پایین و رفت نشست روی مبل. هم چنان تو فکر بود! رفتم نشسم بغل دستش:

- مامان جون من چی زیر لب می گی؟!

مامان نرگس - نه به این که قبلا پیمان چشم نداشت مهرنوش رو ببینه نه به این که حالا کلی تحویلش گرفت! رفتار هر دوشون عجیب شده! مهرنوش هم برگشته به همون دختری که بوده، مهربون و دوست داشتنی!

ایول چه قدر خوب که مامان این رو فهمیده بود! دیدم الان بهترین موقعیته که بخوام در مورد رابطه مجدد پیمان و مهرنوش براش بگم. رفتم جلوتر و دست هاش رو گرفتم تو دست هام:

- میگما شاید می خوان با هم آشتی کنن!

مامان نرگس یه دفعه با چشم های گرد بهم نگاه کرد:

- امکان نداره، من پیمان رو می شناسم!

یعنی چی امکان نداره؟ نکنه دلش نمی خواد اون ها دوباره با هم باشن! سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم:

- ام... خب مگه نمی گین رفتار هر دوشون تغییر کرده کجاش امکان ناپذیره!؟

مامان نرگس با چشم های ریز شده کمی گردنش رو کج کرد:

- وروجک تو چیزی می دونی که من نمی دونم!؟

دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و سرم رو انداختم پایین:

- نه خیلی، فقط در حد حرف هایی که یه پسر روش نمی شه به مامانش بگه و به خواهر کوچیکش میگه!

مامان نرگس - خب حالا این پسر چه حرف هایی رو به خواهر کوچیکش گفته که به مامانش نگفته؟!

دوباره دست هاش رو گرفتم و کامل به طرفش برگشتم:

- مامانی اگه پیمان و مهرنوش دوباره بخوان با هم باشن چی کار می کنین؟! یعنی نظرتون چیه؟!

مامان نرگس برای چند ثانیه با دهن باز به من خیره موند، اما بالاخره به خودش اومد:

- پس دوباره با هم آشتی کردن؟! از دست این دو تا!

- همون روز که اون اتفاق واسه پیمان افتاد پیمان با مهرنوش حرف زده بود و با هم به توافق رسیده

بودن که اگه شما و نسرین خانم موافق باشین دوباره با هم باشن. خب حالا نظر شما چیه؟!

مامان نرگس - چی بگم والا؟! من از اولش هم با مهرنوش مشکلی نداشتم اگر هم مخالفت کرده

بودم فقط به خاطر رفتارای غیر قابل تحمل خواهرم بود.

- خب این یعنی این که موافقین؟!

مامان نرگس - من باید با مجید هم حرف بزنم و نظر اون رو هم بپرسم!

- اون که صد در صد، ولی من الان می خوام بدونم نظر خودتون چیه؟

مامان نرگس - من خوشبختی بچه ام رو می خوام، اگه با مهرنوش خوشبخت بشه چرا باید مخالفت

کنم؟!

لبخند پت و پهنی زدم و بوسیدمش. چند تا چایی ریختم و رفتم بالا تا خبر رو به بقیه هم بدم. وارد

اتاق شدم و بلند گفتم:

- مژدگونی بدین، یه خبر خوش دارم!

پیمان - چته دختر؟ مثلا مریضما! نکنه حافظه ات برگشته!

پام رو کوبیدم روی زمین:

- اون که خوب نیست یه چیز بهتر، من همین الان با مامان حرف زدم!

پیمان - خب مبارکه! مگه با هم قهر بودین؟!

حرصم گرفت:

- اییش!! پیمان اگه تونستی جدی باشی! در مورد تو و مهنوش باهاش حرف زدم.

مهنوش از جاش نیم خیز شد و با هیجان گفت:

- وای خدای من! واقعا؟! خب حالا چی شد؟

پیمان - نابغه وقتی میگه خبر خوش دارم دیگه چی شد نداره! خب معلومه دیگه مامانم گفته از اون

جایی که پیمان خیلی از مهنوش سرتره به این ازدواج رضایت نمی ده!

مهنوش آروم زد تو سر پیمان. چایی رو گذاشتم روی میز:

- زیاد تند نرو! خیلی هم دلت بخواد! حالا فقط می مونه که با بابا حرف بزنه!

مهنوش یه دفعه از جاش بلند شد اومد محکم بغلم کرد:

- وای نسیم خیلی گلی، ممنونم.

پیمان - عجب مامانی دارما، دستی دستی پسر خودش رو بدبخت کرد!

دستم رو گذاشتم روی دست های مهنوش که دور گردنم محکم حلقه شده بود:

- مهنوش جان می دونم خیلی هیجان زده شدی ولی عزیزم اگه من بمیرم عروسیتون عقب میفته

ها!

تقریباً ساعت پنج بود که سهیل برای دیدن پیمان اومد. مامان نرگس برای دیدن یکی از همسایه ها رفته بود، برای همین من مجبور بودم ازش پذیرایی کنم. بعد از این که ازش پذیرایی کردم برای این که اصلاً نبینمش رفتم توی حیاط. هوا بیشتر سرد شده بود. روی زمینی که از برگ های زرد و قهوه ای و قرمز فرش شده بود راه می رفتم. با کوچک ترین نسیم بارانی از برگ می بارید. سکوت حیاط خیلی دلنشین بود، تنها صدایی که شنیده می شد صدای خرد شدن برگ ها زیر پام بود. داشتم از زیبایی های اطرافم لذت می بردم که دیدم سهیل از ساختمان خارج شد، همون طور که به طرف من می اومد کتتش رو هم تنش می کرد. اگه راه داشت راهم رو به یه سمت دیگه کج می کردم ولی می دونم سهیل پرروتر از این حرف ها بود که بخواد دنبالم نیاد.

سهیل - هنوز هم از دست من ناراحتی؟!

- نه برای چی؟! حرف های تو بیمارستان یه شوخی بود، آدم که از یه شوخی ناراحت نمی شه!

سهیل - ولی یه حرفم کاملاً جدی بود، منظورم پیشنهاد قدم زدن و هنوز هم سر جاشه! میای یه کم قدم بزیم؟

- فکر کنم بهتره بذاریم واسه یه وقت دیگه. الان هوا سرده و وقت مناسبی برای قدم زدن نیست، من هم دیگه باید برم تو. با اجازه!

خواستم برم که بازوم رو گرفت:

- فکر نمی کنم سردی هوا بهونه ی خوبی برای حرف زدن با من باشه! من نمی فهمم چرا داری فرار می کنی مگه قراره چی کار کنیم؟! فقط می خوام باهات حرف بزیم!

با اخم نگاهی به دستش که روی بازوم بود انداختم. با خشم دستم رو بیرون کشیدم:

- فکر نمی کنم موضوعی برای حرف زدن بین ما وجود داشته باشه!

انگار اصلا اخم منو نمی دید، به لبخند پهن زشت زد:

- تو بیا موضوعش با من! من خیلی آدم سمجی هستم تا به هدفم نرسم ول کن نیستم پس زودتر قبول کن هم منو خلاص کن هم خودت رو!

به نفس عمیق کشیدم که جوش نیارم:

- حرفتون رو بزنین من می شنوم!

سهیل - حالا شدی به دختر خوب! تو واقعا هیچی از گذشته ات یادت نمیداد؟!

- حرفی که برات این قدر اصرار می کردین این بود؟! فکر نمی کنین جواب سوالتون کاملا مشخصه؟!

سهیل - فقط برای شروع بحث این رو گفتم وگرنه حرف اصلی من چیز دیگه ایه!

- می شه زودتر حرف اصلیتون رو بزنین!

لبخند کجی به روم زد:

- معلومه که خیلی عجله داری بهت پیشنهاد بدم! با دست پس می زنی و با پا پیش می کشی؟!

اخمم غلیظ تر شد:

- ببخشید دارین از چه پیشنهادی حرف می زنین؟!

سهیل - خودت رو می زنی به اون راه دیگه؟! یعنی نفهمیدی بعد از این همه اصرار برای حرف زدن

باهات می خوام بهت پیشنهاد دوستی بدم؟!

- به من می خوره همچین دختری باشم؟!

سهیل - مگه به قیافه است؟! شاید هم چشمت دنبال یکی دیگه است، مثلا پیمان یا شاید هم احسان!

- می دونین چه قدر احسان و پیمان روی من غیرت دارن؟! من جای شما بودم بیشتر مراقب رفتارم می بودم!

سهیل - احسان و پیمان بهترین دوست های منن پس با من کاری ندارن، مخصوصا پیمان!

- امتحانش مجانیه! یک بار جلو خودشون اذیتم کنین اون وقت ببینین چی می شه!

سهیل - حالا که اونا نیستن! من بچه باحالی هستم، خیلی از دخترا دوست دارن با من باشن!

دست هام رو مشت کردم و با حرص گفتم:

- پس برید دنبال دخترایی که دوست دارند باهاتون باشند!

سهیل - ولی من فعلا چشمم تو رو گرفته! چرا قبول نمی کنی؟! پیمان که رفت سراغ مهرنوش، احسان هم خجالتی تر از اونیه که حتی اگه ازت خوشش بیاد بهت چیزی بگه! دلت رو به اون ها خوش نکن!

دست به سینه ایستادم:

- من جای شما بودم این قدر زود نتیجه گیری نمی کردم!

یکی از ابروهاش رو داد بالا:

- خب مگه غیر از اینه؟!

سرم رو تکون دادم:

- بله هست، احسان از من خواستگاری کرد اون قدرها هم خجالتی نیست!

این رو گفتم و به سرعت ازش دور شدم و رفتم تو. به پیمان هم حرفی از چیزایی که سهیل بهم گفته بود نزدم، دنبال شر نمی گشتم دلم نمی خواست دعوا راه بندازم. در مدتی که تنها بودم به این فکر می کردم که اگه قبلا ازدواج کرده باشم چی؟! با خودم می گفتم نکنه حالا که احسان رو به ازدواج امیدوار کردم یکی از راه پیدا بشه و بگه شوهرمه! این یه ضربه ی بزرگ هم برای خودم بود

هم برای احسان. یه جورایی پشیمون شده بودم که نسنجیده بهش جواب بله رو گفتم. آخه چرا همون موقع که داشتم عاشقش می شدم به این موضوع فکر نکرده بودم؟! این موضوع تا آخر شب ذهنم رو مشغول کرد. بعد از این که شام رو خوردیم و به مامان در جمع کردن سفره و شستن ظرف ها کمک کردم رفتم تو اتاق خودم. دلم می خواست با یکی حرف بزنم، تصمیم گرفتم برم پیش پیمان با اون درد و دل کنم. می دونستم که بیداره. در زدم و وارد شدم.

- می تونم چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

لبخند زد:

- البته که می تونی! با من حرف نزنی می خوام با کی بزنی؟! بیا هر چه دل تنگت می خواهد بگو!

رفتم کنارش نشستم. بغض عجیبی گلوم رو گرفته بود، نمی تونستم حرف بزنم. کم کم اشک توی چشمم جمع شد. پیمان که دید اشک توی چشمم جمع شده گفت:

- اومدی این جا گریه کنی یا حرف بزنی؟! موضوع چیه؟! سر چی ناراحتی؟!

- سر احسان!

پیمان - اون که ازت خواستگاری کرده تو هم که موافقت کردی!

نمی دونستم احسان به پیمان گفته، ولی تعجب هم نکردم چون بهترین دوستش بود می دونستم به اولین کسی که میگه پیمان. با سر جواب مثبت دادم و اشکی که روی صورتم جاری شده بود رو پاک کردم:

- ولی پشیمون شدم!

پیمان با تعجب گفت:

- فکر می کردم دوستش داری!

- خب معلومه که دوستش دارم!

چند بار سرش رو به این طرف و اون طرف با شدت تکون داد:

- داری گیجم می کنی! اگه دوستش داری پس چرا پشیمونی؟!

- من هیچی از گذشته ام نمی دونم، اگه قبل از این که حافظه ام رو از دست بدم ازدواج کرده باشم چی؟ نباید بدون در نظر گرفتن این قضیه جواب مثبت می دادم. می ترسم یکی از راه پیدا بشه و بگه شوهرمه، می دونی اون موقع چه ضربه ای به احسان وارد می شه؟! من نمی خوام اون آسیب ببینه.

پیمان- تو فکر می کنی خود احسان به این قضیه فکر نکرده؟! به نظر من که بی خود نگرانی! ناراحت نشیا ولی اگه کسی رو داشتی حتما تا الان می اومدن دنبالت! چهار ماهه که این جایی ولی هنوز هیچ خبری نشده!

- ولی اگه حافظه خودم برگرده چی؟! از کجا معلوم که همون دختری باشم که احسان دوست داشته باشه؟ شاید من کسی باشم که هرگز لیاقت آدمی مثل احسان رو نداره.

پیمان- بذار خیالت رو راحت کنم، احسان عاشقته مگه این که خودت بعد از این که حافظه ات رو به دست آوردی بخوای اون رو تنها بذاری، می خوای؟!

کمی خم شدم و سرم رو بین دست هام گرفتم:

- نمی دونم! تنها چیزی که می دونم اینه که نمی خوام حافظه ام برگرده چون نمی خوام از پیش شماها برم، من همه شما رو دوست دارم. شاید الان با خودت بگی این دختره خیلی رو داره که این حرف ها رو می زنه ولی باور کن برام خیلی سخته که ترکون کنم! الان پدر و مادر تو رو درست مثل پدر و مادر واقعی خودم می دونم.

دستم رو گرفت تو دست هاش:

- کی گفته که وقتی حافظه ات برگرده باید ما رو ترک کنی؟! بذار یه حقیقتی رو بهت بگم، اصلا فکر نمی کردم در این حد بهت عادت کنم. فکر می کردم فقط به عنوان دختری که برادرم زده بهت از روی ترحم باید بهت محبت کنم. ولی وقتی یک هفته از موندنت تو خونمون گذشت متوجه شدم

نمی تونم فقط به چشم کسی نگاهت کنم که برادرم زده بهت. نه تنها من بقیه افراد خانواده هم درست مثل من شدن، در واقع برای همه شدی یکی از اعضای خانواده! می دونی مامان دیشب چی می گفت؟ می گفت که دلش نمی خواد حافظه ات برگرده، چون اونم می ترسه که از پیشمون بری! و اما در مورد احسان باید بهت بگم که اون تو زندگیش شکست های خیلی زیادی خورده! روی همه ی دردهاش مرهم گذاشتم و آرومش کردم ولی برای غم دوری از تو نمی دونم باید براش چه مرهمی بذارم، چون مطمئنم هیچ چیز جای تو رو براش پر نمی کنه! اگه الان فقط به احتمال این که نکنه حافظه ات برگرده یا قبلا شوهر داشتی بهش جواب منفی بدی حتما از هم جدا می شید و اونم خیلی ناراحت می شه ولی الان اگه بهش جواب منفی ندی و سر حرف خودت بمونی ممکنه از هم جدا بشید!

یه نفس پر صدا کشید:

- خودت فکر می کنی کدوم بهتر باشه؟! به حرف هام فکر کن! احسان مطمئنه تو هم مطمئن شو!

طبق معمول با حرف هاش آروم کرد، کلافگیم خیلی کمتر شده بود. به اتاقم برگشتم. به حرف های پیمان خیلی فکر کردم. از طرفی نمی خواستم احسان رو از دست بدم، از طرف دیگه هم واسه برگشتن حافظه ام نگران بودم. درسته که پیمان خیلی آروم کرده بود اما هنوز ته دلم آشوب بود! پیمان کلی با من حرف زد که به من اطمینان بده احسان دوستم داره، می دونستم دروغ نمی گه ولی بازم... فکر کنم تنها کسی که بتونه آروم کنه خود احسان باشه، باید مطمئن بشم همه ی جوانب رو در نظر گرفته!

نمی تونستم تا فردا صبر کنم. زیاد دیر وقت نبود می دونستم که بیداره. باهاش تماس گرفتم، بعد از سه تا زنگ جواب داد.

- سلام احسان! خواب بودی؟!!

احسان - نسیم؟! طوری شده این وقت شب؟! پیمان خوبه؟!!

- اون خوبه. می خواستم باهات حرف بزنم!

احسان - در مورد خودمون؟ این وقت شب؟! خب حالا چرا نمی ذاری واسه فردا؟! می تونیم با هم بریم بیرون.

- نه نمی تونم تا فردا صبر کنم. تازه نمی خوام رو در رو حرف بزیم چون این طوری نمی تونم حرف هام رو بهت بزنم.

چند ثانیه هیچ صدایی ازش در نیومد، فکر کنم داشت با خودش فکر می کرد چی می خوام بگم. بالاخره به حرف اومد، اما لحنش کاملا تغییر کرد. صداش تا حدی ناراحت و نگران به نظر می رسید:

- ناراحت به نظر می رسی! طوری شده؟!!

- نه، یعنی نمی دونم!

احسان - یعنی چی؟ نمی فهمم چی می گی؟

- ببین احسان همون طور که گفتم می خوام در مورد خودمون حرف بزنم ولی باید قول بدی خوب فکر کنی بعد جوابم رو بدی، قبوله؟

با بی قراری گفت:

- جونم به لبم رسید بگو چی شده دیگه!

حوصله مقدمه چینی نداشتم مثل همیشه مستقیم رفتم سر اصل مطلب:

- احسان من خیلی دوستت دارم برای همین هم نمی خوام در اثر چیزی ناراحت بشی. من بدون این که در نظر بگیرم حافظه ام رو ممکنه به دست بیارم به تو جواب بله دادم!

احسان - خب مگه حالا پشیمونی؟!!

- نه پشیمون نیستم ولی می خوام بدونم تو به این موضوع فکر کردی که اگه من قبلا ازدواج کرده باشم و وسط زندگیمون حافظه ام برگرده چی می شه؟! ازدواج با من ریسک بزرگیه تو می خوای این ریسک رو بکنی؟!!

یه کم لحنش تند شد:

- خب معلومه که می خوام! مگه دیوونه ام که تو رو از دست بدم فقط به احتمال این که ازدواج کرده باشی؟!

- قرار شد فکر نکرده بهم جواب ندی! ازت می خوام تا چند روز خوب به این مساله فکر کنی. این رو بدون که اگه پیشمون بشی درکت می کنم، پس اگر جوابت نه بود از گفتنش ترسی نداشته باش! احسان- ولی احتیاج به فکر کردن ندارم، همین الان هم می تونم جوابت رو بهت بدم. مگه این که تو پیشمون بشی و گرنه من تا آخرش هستم! می خوامی جا بزنی؟!

- احسان من کی همچین حرفی زدم؟

احسان- پس این حرف ها یعنی چی؟

- من فقط گفتم بیشتر فکر کنیم، این برای هر دومون بهتره! قبول کن که نباید نسنجیده کاری رو انجام بدیم، باید با یه بزرگتر مشورت کنیم!

احسان- اگه تو این طور می خوامی باشه، بیشتر فکر می کنیم!

این رو گفت و بدون خداحافظی قطع کرد. نمی دونم در مورد چه فکری کرده بود که این قدر عصبانی شد، خدا کنه فکر نکرده باشه بهش علاقه ای ندارم!

فصل دوازدهم

سه روز از حرف هایی که به احسان زده بودم گذشته بود. احسان هنوز هم می گفت که دوست داره با من ازدواج کنه و من هنوز سردرگم بودم. جوابم به احسان بله بود ولی می خواستم برای مطمئن شدنم با یه بزرگتر مشورت کنم و برای این کار هیچ کس مناسب تر از مامان نرگس نبود، چون هم بزرگتر بود و هم درست مثل مادر واقعیتم بود، در ضمن مطمئنا هم به صلاح من حرف می زد هم احسان. وقتی رفتم پایین مامان نرگس تو آشپزخونه مشغول درست کردن غذا بود. اول رفتم بوسیدمش و بعد گفتم:

- مامان کلم چند دقیقه وقت داری باهات حرف بزنم؟!

مامان نرگس- بذار برنج رو دم کنم الان می ریم می شینیم دو تا چایی می خوریم و با هم حرف می زنیم.

کارش که تموم شد با هم روی مبل نشستیم. مامان خیلی خوب متوجه دست دست کردنم شد، برای همین خودش برای حرف زدن پیش قدم شد:

- نمی خوای بگی چی کارم داشتی؟!

- چرا می گم، ولی نمی دونم باید چه طوری بگم. راستش یه چیزایی هست که من از شما پنهون کردم!

مامان نرگس- مثلا چی؟!

سرم رو انداختم پایین. خیلی دلم می خواست تو این موقعیت یه ذره سرخ و سفید بشم که بگه آخی دختره خجالت می کشه، ولی خب چه کنم که اصلا این موضوع برام خجالت آور نبود. خلاصه تمام سعیم رو کردم که یه کمی کم رو به نظر بیام:

- ام... خب... من یه خواستگار دارم!

مامان نرگس به وضوح چشم هاش گرد شد. حق داشت بیچاره، آخه من همش تو خونه بودم. حتما داشت از خودش می پرسید خواستگار از کجا پیدا شده این وسط؟ بالاخره یه کم از تعجب در اومد و کمی مشکوک نگاهم کرد:

- خوبه، حالا کی هست این پسر خوشبخت؟!

نمی دونم لازمه مقدمه چینی کنم یا نه، آخه بدبختی مقدمه چینی هم بلد نبودم که بخوام بکنم! تو این مدت هر حرفی می خواستم بزنم یه راست رفتم سر اصل مطلب.

مامان نرگس- نسیم کجایی دختر؟ می گم کی ازت خواستگاری کرده؟

لحنش خیلی عصبی نبود، یعنی بیشتر متعجب بود و کنجکاو تا عصبانی. منم جرات پیدا کردم و دل رو زدم به دریا، بازم مثل همیشه یهو اصل موضوع رو گفتم:

- احسان!

اومدم توضیحات بیشتر بدم که چشم های گرد شده ی مامان باعث شد بقیه حرفم رو بخورم. الان نمی دونم عصبانیه، خوشحاله، یا هنوز فقط متعجبه!! آب دهنم رو قورت دادم و دوباره سرم رو انداختم پایین و با کمی مین مین ادامه دادم:

- ام... خب... می دونی مامان جون، البته من می خواستم بهتون بگم ولی هنوز خودم هم مطمئن نیستم می خوام بهش چه جوابی بدم! یعنی اول جواب مثبت دادم ولی...

دوباره آب دهنم رو قورت دادم:

- بعد پشیمون شدم، می خواستم اول با شما مشورت کنم.

وای الان می گه می رفتی عقد هم می کردی بعد می اومدی یه دفعه خبر می دادی دیگه!

چشمام رو بستم و منتظر یه شماتت حسابی از طرف مامان شدم. داشتم توی دلم صلوات می فرستادم به خیر بگذره که یه دفعه به آغوش کشیده شدم!! چشمام رو باز کردم، در کمال تعجب دیدم تو بغل مامان نرگس دارم له می شم! مامان نرگس همون طور که منو تو بغلش فشار می داد گفت:

- چه قدر خوب! خیلی خوشحال شدم. می تونیم اگه خواهرم با ازدواج پیمان و مهرنوش موافقت کرد جشن ازدواجتون رو با هم بگیریم. من به احسان از پسر خودم هم بیشتر اعتماد دارم. به نظر من که اگه بهش جواب مثبت بدی ضرر نمی کنی. احسان خیلی پسر خوبی!

هیجان تو صدای مامان موج می زد. یه کم خیالم راحت شد که لااقل ناراحت نشد. خودم رو از تو بغلش بیرون کشیدم:

- در این که احسان پسر خیلی خویبه اصلا شک ندارم، چیزی که شک دارم اینه که خودم خوب باشم!

یه کمی از هیجان مامان کم شد و لبخندش کم رنگ تر شد:

- یعنی چی؟! من که نمی فهمم! به خودت شک داری؟! چی می گی دختر؟!!

- آگه وسط زندگیون حافظه ام برگشت یا خانواده ام برگشتن چی؟!!

مامان نرگس - خب مگه چی می شه؟! به نظر من آگه کسی می خواست بیاد دنبالت باید می اومد. پویان می گفت تو هیچ حلقه ای دستت نبوده، پس احتمالا ازدواج نکردی دیگه!

- خوش به حالتون مامان، چه قدر خوش بین هستید!

مامان نرگس - اصلا نظر خود احسان چیه؟

- می گه در هر صورت می خواد با من ازدواج کنه!

مامان نرگس - والا چی بگم؟! هر دوتون عاقل و بالغید این چیزی نیست که من نظر بدم، باید خود احسان از تصمیمش مطمئن شه.

شونه ای بالا انداختم:

- اون که ظاهرا خیلی مشتاقه!

مامان نرگس - ببین مادر جون از من می شنوی به بختت پشت نکن، آگه تو هم دوستش داری بهش جواب مثبت بده!

نفسم رو با صدا فرستادم بیرون. اخم کم رنگ و البته مصنوعی روی پیشونی مامان نشست:

- ولی آگه دوستت داره باید رسماً ازت خواستگاری کنه، بی گس و کار که نیستید! مجید خان باید به عنوان پدرش رسماً خواستگاری کنه.

خنده ام گرفت:

- مامان جون من حتی در مورد جوابی که می خوام به احسان بدم مطمئن نیستم، اون وقت شما برنامه خواستگاری رو هم ریختید؟!

مامان نرگس - من می گم امروز عصر بعد از این که کارش تموم شد با هم برید بیرون دو کلام بیشتر با هم حرف بزنید تا بهتر بتونید تصمیم بگیرید.

حرف مامان نرگس رو قبول کردم. تا عصر خودم رو آماده کردم که چه حرف هایی رو باید به احسان بزنم. خودم رو برای شنیدن هر حرفی آماده کرده بودم، حتی جواب منفی.

ساعت چهار بود که به احسان زنگ زدم و بهش گفتم اگه می تونه بعد از کار بیاد دنبالم بریم به کم قدم بزنیم، اونم از خدا خواسته با سر قبول کرد. قرار شد ساعت پنج بیاد دنبالم. منم تا ده دقیقه به پنج کاملاً حاضر شدم و رفتم پایین دم در منتظرش شدم تا بیاد. پنج دقیقه به پنج اومد، خیلی خوشم می اومد که هر وقت با کسی قرار داشت حداقل پنج دقیقه زودتر خودش رو می رسوند سر قرار. به محض این که سوار شدم همه ی حرف هایی که آماده کرده بودم از ذهنم رفتند، انگار نه انگار صبح تا حالا واسه خودم برنامه ریزی کرده بودم.

احسان - داری برام نقشه می کشی که در آینده چه بلایی سرم بیاری یا می خوای دلبری کنی که ساکتی؟!

گیج به سمتش برگشتم:

- چی؟ چیزی گفتی؟

احسان - فکر می کردم کلی حرف واسه گفتن داری، اشتباه کردم؟!

چی بهش می گفتم؟ می گفتم همه چی از یادم رفته!

- اشتباه نکردی ولی بذار بریم به جای مناسب تر!

بدون این که بهم نگاه کنه دستش رو روی فرمون جا به جا کرد:

- که در مورد چی حرف بزیم؟!

یه دفعه از دهنم پرید:

- خودمون.

الان با خودش می گه ببین تو رو خدا با دست پس می زنه با پا پیش می کشه، خودمون!! هه هنوز که خودمونی تشکیل نشده! واسه ی این که حرف قبلیم رو اصلاح کنم در ادامه گفتم:

- البته اگه از نظر تو خودمونی وجود داشته باشه و من رو جزو خودت به حساب بیاری!

با حرص دنده عوض کرد:

- یکی مثل من باید از خداهش باشه با فرشته ای مثل تو باشه!

- خیلی زبون بازی احسان!

احسان - حالا تو گرفتار زبونم شدی؟!

- نه، چیزی که منو گرفتار کرد یه قلب مهربون بود نه یه زبون مهربون!

برگشت سمتم و یه نگاه پر از غم بهم انداخت، یه نفس عمیق کشید و دوباره به رو به رو خیره شد:

- حالا ترجیح می دی بریم به کافی شاپ حرف بزیم یا دوباره بریم پارک؟!

- هوای آزاد رو ترجیح می دم!

رفتیم همون پارک همیشگی، آخه اون جا خیلی خلوت بود و واسه حرف زدن از هر جایی مناسب تر بود. بعد از این که چند قدمی راه رفتیم تصمیم گرفتیم روی یه نیمکت بشینیم. احسان سرش رو بالا گرفت و یه نفس خیلی عمیق کشید:

- عجب هوای محشریه! من عاشق پاییزم، به قول پیمان هوا دو نفره است!

پوزخندی زدم:

- معمولا وقتی از آب و هوا حرف می زنند که نمی دونند باید چه طوری سر حرف رو باز کنند!

احسان - آره حق با توه! خب می خوای تو شروع کن!

- من به مامان نرگس گفتم که تو از من خواستگاری کردی!

احسان - اگه غیر از این بود تعجب می کردم! تو همچین موقعیتی یه دختر با مادرش مشورت می کنه و الان نرگس خانم مادر رو برات داره، البته یه پسر هم با پدرش مشورت می کنه!

شکاک گفتم:

- یعنی بابا مجید هم می دونه؟!

سرش رو به نشانه ی تاکید تکون داد:

- قراره اگه امشب بله ی قطعی رو بهم بگی با مامان نرگس حرف بزنه!

- نظر اون چی بود؟ موافقت کرد؟

احسان - راستش اول سوالایی که تو ازم پرسیدی رو ازم پرسید، یعنی همون مطمئن بودن و ریسک و این حرفا دیگه. ولی وقتی فهمید تصمیم من قطعیه خیلی خوشحال شد. فقط منتظر توه! راستی هنوز هم دو دلی؟!

توی چشم هاش خیره شدم:

- اول می خوام بدونم جواب تو از ته دلت چیه؟

احسان- من که از همون اول به همه اون چیزایی که تو فکر کردی فکر کردم، با این ازدواج مشکلی ندارم. ولی تو چی؟! یه بار دیگه ازت می پرسم حاضری با پسری ازدواج کنی که هیچ کس رو نداره؟!

- همچین حرف می زنی که انگار من خانواده دارم!

احسان- حاشیه نرو! تو یه بار به من جواب بله رو دادی ولی پشیمون شدی! حالا می خوام بدونم دوباره حاضری به من بله بگی یا نه؟

- چرا این قدر عجله می کنی؟! اومدیم این جا که در مورد همین موضوع حرف بزیم دیگه!

احسان- باشه پس بذار با یه سوال شروع کنم، تو چرا عاشق من شدی؟

انتظار این سوال رو نداشتم ولی جوابش برام خیلی آسون بود. بدون این که لحظه ای مکث کنم گفتم:

- رفتارت، قلب مهربونت، اخلاقت و خیلی از صفات دیگه داری که آدم رو جذب می کنه!

احسان- بگو ببینم قبل از تصادف آدم بودی؟!

این یکی دیگه خیلی عجیب بود. دهنم باز موند:

- یعنی چی؟!

احسان- مگه نمی گی ویژگی های من آدم رو جذب می کنه؟! پس چرا این قدر نگرانی که اگه برگردی به همون آدمی که قبلا بودی دیگه عاشق من نخواهی موند؟!

- من این رو نگفتم! من گفتم نکنه قبل از این که حافظه ام رو از دست داده باشم ازدواج کرده باشم!

احسان- کدوم شوهری این قدر بی خیاله که از زنش بگذره و دنبالش نگرده؟!

یه جورایی حق با احسان بود، ولی خب منم حق داشتم نگران باشم. سکوت کردم چون جوابی نداشتم که بدم.

احسان - نسیم جواب من سکوت نیستا! من جواب می خوام!

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم:

- من اگه مخالفت هم بکنم فقط به خاطر خودته چون نمی خوام ناراحتت کنم!!

احسان - پس اگه دوست نداری منو ناراحت کنی با من ازدواج کن!

- تو جدا می خوای با من ازدواج کنی؟!!

احسان - با اجازه بزرگترها بله! داما بله رو گفت، ولی عروس هنوز داره ناز می کنه! بگو دیگه بابا!

بهش نگاه کردم، داشت با یه لبخند مهربون نگاهم می کرد. کمی با خودم فکر کردم. من واقعا می تونستم از این آدم دور بمونم؟! نه نمی تونستم! تصمیم نهاییم رو گرفتم، من می خوام با اون باشم. قری به سر و گردنم دادم کمی روم رو برگردوندم:

- هر چیزی رسم و رسومی داره، خجالت نمی کشی تو پارک از دختر مردم خواستگاری می کنی؟! شماره ام رو که دارید زنگ بزنیید ببینید خانواده ام کی برای خواستگاری بهتون وقت می دن!

احسان - نسیم اذیت نکن دیگه! قبوله؟!!

اومدم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد، پیمان بود.

- الو سلام پیمان!

پیمان - سلام عروس خانم. می خواستم ببینم حرفاتون تموم شد یا نه؟! خسته شدیم این قدر وایسادی!

کمی دور و برم رو با تعجب نگاه کردم ولی پیداشون نکردم:

- مگه تو کجایی!؟

جوابم رو نداد، گوشی رو قطع کرد.

احسان - نسیم اون جا رو!

به جایی که احسان اشاره کرد نگاه کردم، دیدم پیمان با مهنوش دارن میان پیش ما. وقتی بهمون رسیدن پیمان اومد میون فاصله ای که بین من و احسان بود نشست.

پیمان - هی به مهنوش می گم بیا بریم پیش احسان و نسیم قبول نمی کنه، می گه اینا دارن با هم حرف می زنن نباید مزاحمشون بشیم. خب عروس خانم حالا بله رو گفتی یا نه!؟

احسان با کمی حرص گفت:

- اگه جنابعالی مزاحم نشده بودی داشت می گفت!

مهنوش - دیدی گفتم مزاحمشون می شیم! بلند شو بریم بذار حرفشون رو بزنی!

پیمان - حالا که دیگه اومدیم. من خودم مراسم عقد رو برگزار می کنم. خب شروع می کنیم. خانم نسیم رسولی شما حاضرید با مهریه مشخص... راستی مهریه مشخص کردید!؟

احسان - این دیگه کار بزرگ ترها است نه ما.

پیمان - پس ادامه می دیم. خانم نسیم رسولی شما حاضرید به عقد دائم آقای احسان زمانی در بیایید؟

اومدم جواب بدم که خودش گفت:

- عروس خانم رفته گل بچینه. حالا برای بار دوم می پرسم نسیم تو می خوای با احسان ازدواج کنی!؟

دوباره اومدم جواب بدم که جلو دهنم رو گرفت و گفت:

- چه قدر هولی! عروس رفته گلاب بیاره!

احسان- چرا جوسازی می کنی؟ عروس این جا نشسته!

پیمان- شما ساکت! واسه بار سوم می پرسم نسیم ازدواج می کنی یا نه؟!

- اجازه می دی حرف بزنم؟!

پیمان- الان بار سوم بود که پرسیدم دیگه، نه؟!

- بله بار سوم بود.

سری تکون داد و گفت:

- الان می تونی با خیال راحت جواب بدی!

نگاهی به احسان انداختم بعد سرم رو انداختم پایین:

- با اجازه برادر گلم بله!

احسان- داری شوخی می کنی یا جدی گفتی؟!

پیمان- حالا یکی هم که حاضر شده در کنار تو بدبخت بشه باور نمی کنی؟!

احسان- پیمان تو رو جون هر کی دوست داری دو دقیقه ساکت باش! نسیم تو واقعا جوابت بله است؟!

نگاهی به قیافه ی متعجبش انداختم، خیلی خنده دار شده بود. لبخندی به روش زدم و سرم رو تکون دادم و هم زمان گفتم:

- بله!

پیمان- بابا چه آدم های بی ذوقی هستید، عروس بله رو گفت دست بزنی دیگه!

مهرنوش و پیمان دست زدن. با هر دوشون روبوسی کردیم. احسان از خوشحالی گریه می کرد.

پیمان - احسان می شه الان بگی چته؟! برای چی اشک می ریزی!؟

مهرنوش - حتما اشک شوقه!

پیمان - ای بابا! ناراحت باشه گریه می کنه، خوشحال باشه گریه می کنه، درد داشته باشه گریه می کنه، اوضاع خراب باشه گریه می کنه، مرتب باشه گریه می کنه! هر چی بشه می زنه زیر گریه!

مهرنوش - آخی چه با احساس! پیمان یه ذره یاد بگیر!

پیمان - من خودم بهش یاد دادم!

مهرنوش - خب دیگه بلند شو بریم، بذار دو دقیقه با هم حرف بزنین!

پیمان - اوو بسه دیگه چه قدر می خوان حرف بزنین؟! اصلا من به عنوان برادر عروس غیرتم قبول نمی کنه آبجیم با یه نامحرم تنها باشه. تازه وقت برای حرف زدن زیاد دارن. بلند شید بریم یه رستوران، من دارم می میرم از گشنگی!

مهرنوش - کارد بخوره تو اون شکمت که عشق و احساس سرش نمی شه!

اصرارهای مهرنوش به پیمان بی نتیجه بود. به پیشنهاد پیمان رفتیم یه رستوران که یه چیزی بخوریم. بعد از این که یه شام خوشمزه خوردیم پیمان اصرار کرد که همین امشب احسان بیاد و کار رو تموم کنه، ظاهرا اون بیشتر از ما هول بود. هر چی احسان بهش گفت زشته بابا بذار واسه فردا شب قبول نکرد که نکرد. خلاصه اون قدر اصرار کرد که تونست احسان رو راضی کنه و همه با هم به سمت خونه راه افتادیم. پیمان گفت که می خواد تا خونه با احسان حرف بزنه واسه همین من و مهرنوش با هم تو یه ماشین بودیم و احسان و پیمان هم با هم تو یه ماشین بودن. تا خود خونه تو فکر بودم که الان پیمان داره تو ماشین به احسان چی می گه؟ اون قدر تو فکر بودم که حتی نفهمیدم کی رسیدیم، تا این که مهرنوش من رو از تو فکر در آورد.

مهرنوش - حواست کجاست؟ مثل این که رسیدیما! نمی خواد پیاده بشی!؟

از ماشین پیاده شدیم و همگی با هم وارد خونه شدیم. پیمان و احسان از بابا مجید خواهش کردن که چند دقیقه باهاشون بره تو حیاط. خیلی خوب می دونستم قراره راجع به چی با بابا حرف بزنی. قبلا می گفتم اصلا نمی تونم خجالت بکشم چون به نظر چیزی نبود که بخوام خجالت بکشم، اما تازه الان که به مرحله اجرا رسیده بود داشتیم به معنای واقعی آب می شدم!

بعد ده دقیقه در حالی که روی صورت بابا مجید یه لبخند شیرین بود اومدن تو.

مامان نرگس - چی شده مجید خان؟ به نظر خوشحال میای!

بابا مجید - آخه امر خیره!

مامان نرگس - به سلامتی! پس چرا نمی رین سر اصل مطلب؟

پیمان - مامان جان مثل این که شما از نسیم و احسان بیشتر عجله داریا!! نسیم بلند شو برو تو آشپزخونه تا وقتی هم که صدات نکردم بیرون نیا.

مامان نرگس - تو چرا می شی آتیش بیار معرکه؟ نمی خواد بری نسیم جان، بهتره خودت حضور داشته باشی و هر شرط و شروطی برای زندگیت داری همین الان بگی!

پیمان - مادر هم مادرهای قدیم! نمی ذاره لااقل من دو زار غیرت به خرج بدم.

مهرنوش محکم زد تو پهلوش:

- اگه تونستی دو دقیقه ساکت باشی، جدی باش!

بابا مجید - نمی تونه که! خب داشتیم عرض می کردم، می خوام نسیم رو برای احسان خواستگاری کنم!

مامان نرگس - درسته که احسان پسر خویبه ولی ما هم شروط خودمون رو برای ازدواج داریم! به هر حال نسیم تنها دخترمونه، باید براش بهترین ها رو فراهم کنم!

بابا مجید - خب چه شرایطی دارید؟

یه جورایی خنده ام گرفته بود، همچین جدی حرف می زدن انگار من و احسان دختر و پسر واقعیشون هستیم.

مامان نرگس به من افتاد و گفت:

- اوم... خب... شرایط ما... شرایط ما برای ازدواج... اصلا نسیم جان خودت بگو چی می خوای؟!

پیمان - مادر جان لااقل اگه می خوای کلاس بذاری و بگی مثلا به همین راحتی دختر به کسی نمی دی و شرط داری قبلا به چیزهایی که می خوای بگی فکر کن که سوتی ندی!

مامان نرگس - ای بابا خب تا حالا دختر نداشتم که بخوام به این چیزها فکر کنم!

پیمان - عروس خانم حالا تو چرا ساکتی؟ خب بگو شرایطت برای ازدواج چیه دیگه!

منم از این که یه دفعه ای مامان توپ رو انداخته بود تو زمینم شوکه شده بودم، کمی گیج گفتم:

- آخه من چی بگم؟

پیمان - نکنه تو هم تا حالا دختر نبودی و نمی دونی یه دختر از زندگی آینده اش چه انتظاری داره؟!

- آخه من تا حالا به این فکر نکرده بودم که برای احسان چه شرطی بذارم!

مهرنوش - اصلا چی مهم تر از این که این دو تا همدیگه رو دوست دارن؟

بابا مجید - منم موافقم! فقط باید مهریه رو تعیین کنیم، به هر حال رسمه!

- ولی من مهریه نمی خوام!

پیمان - کی به تو اجازه داد حرف بزنی؟! الان گرمی نمی فهمی! ساکت باش بذار بزرگترها تصمیم بگیرند!

بابا مجید - پیمان اگه یه کلام دیگه چرت و پرت بگی می ندازمت بیرون!

بعد رو کرد به من و ادامه داد:

- نسیم جان مهریه رسمه، ما هم مهریه زیادی تعیین نمی کنیم!

مامان نرگس - حالا که نسیم نمی خواد مهریه زیادی داشته باشه نظرتون در مورد پنج تا سکه چیه؟

احسان - ولی آخه این که خیلی کمه؟! بیشترش کنید!

پیمان - احسان جوگیر شدی همین طوری یه چیزی می پرونی! اصلا تو می دونی مهریه یعنی چی؟!

بابا مجید - پیمان بلند شو برو توی اتاقت!

پیمان - خب بابا، دهنم رو می بندم! تقصیر منه نمی خوام کلاه سرشون بره!

بابا مجید - نسیم جان نظر خودت چیه؟

- اگه شما می گید که بدون مهریه نمی شه من حرفی ندارم، همین پنج تا سکه بسه!

بابا مجید - خب پس مبارکه! پیمان بلند شو شیرینی بده!

پیمان - موقع حمالی که می شه خوبم موقع حرف زدن که می شه بدم! نمی خوام من شیرینی نمی دم!

مامان نرگس - صبر کنید بابا. هنوز یه مساله مونده! عروسی رو کی بگیریم؟

- من یه پیشنهاد دارم ولی قبلش باید با احسان حرف بزنم. احسان می شه چند دقیقه با هم بریم تو

حیات؟

با کسب اجازه از جمع به حیات رفتیم.

احسان - خب سرکار خانم من در خدمتم!

- احسان تو موافقی عروسی بگیریم و همه چی رو با یه عقد ساده تموم کنیم؟

احسان - اتفاقا می خواستم همچین پیشنهادی رو بدم ولی ترسیدم تو راضی نباشی!

- منم راضیم، چون نه من کسی رو دارم نه تو! بیخود مامان اینا رو تو خرج می ندازیم.

احسان- راستی تو با این که بیای خونه ی من مشکلی نداری؟

- نه، مثلا چه مشکلی؟!

احسان- گفتم شاید از اون جا خوشت نیادا!

لبخندی زد:

- نگران نباش! من با اون جا مشکلی ندارم، خیلی هم خونه ی قشنگی داری!

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- قشنگ نبود به خاطر من تحمل می کردی، مگه نه؟

دلم نمی خواست بزنم توی ذوقش، سری تکون دادم و گفتم:

- صد در صد همین طوره!

منو کشید تو بغلش و بوسه ای روی موهام زد:

- خیلی دوستت دارم نسیم، تا آخر عمرم عاشقت می مونم.

احساس کردم آغوش احسان امن ترین جای دنیاست. با صدای پیمان از هم جدا شدیم:

- بابا بیایید دیگه! چه قدر طولش می دید!

احسان- بهتره زودتر بریم تو و گرنه پیمان میاد هر دومون رو کت بسته می بره!

لبخندی زد و حرفش رو تایید کردم. با هم رفتیم داخل، به محض این که وارد شدیم پیمان شروع

کرد به حرف زدن.

پیمان - می شه بگید داشتید چه غلطی می کردید؟! به خدا خجالت داره دو نفر که هنوز به هم محرم نشدند این قدر با هم تنها باشند! مامان و بابا هم چشم هاشون رو بستند عین خیالشون نیست! ای بابا خجالت هم خوب چیزیه که تو جوونای امروز اصلا دیده نمی شه!

احسان - بابا بزرگ ساکت می شی حرفم رو بزخم؟!!

پیمان - من که از اول مجلس ساکت بودم، گفتم این آخر مجلس همه از نصایح ارزشمندم استفاده کنند.

احسان رو به بابا مجید و مامان نرگس کرد:

- آگه شما اجازه بدید من و نسیم تصمیم گرفتیم عروسی بگیریم!

مامان نرگس - آخه برای چی؟!!

- این طوری راحت تریم! مگه یه عقد ساده چه اشکالی داره؟

بابا مجید - اشکالی نداره، ولی آخه چرا بدون عروسی؟!!

احسان - نه من کسی رو دارم نه نسیم، آخه واسه چی عروسی بگیریم؟! یه مهمونی ساده خوبه دیگه!

مامان نرگس - مطمئنید که دوست ندارید عروسی داشته باشید؟!!

هر دومون با هم جواب مثبت دادیم.

مامان نرگس - پس فقط می مونه یه چیز اونم بله ی نهایی عروسه! نسیم جان تو با این عروسی موافقی دیگه؟

نگاهی به احسان کردم، با این که جواب بله رو بهش داده بودم ولی بازم نگران نگاهم می کرد. دوباره رو به جمع کردم و گفتم:

- با اجازه ی شما بله!

همه دست زدند، مهرنوش بهمون شیرینی تعارف کرد. مامان نرگس من رو بوسید و بابا مجید هم احسان رو. بعد از این که تونستیم پیمان رو ساکت کنیم زمان عقد رو معلوم کردیم. قرار شد هفته دیگه سر مبعث رسول اکرم عقد ساده ما برگزار بشه و بعد از اون من برای همیشه با احسان زندگی کنم.

فصل سیزدهم

فردای روز خواستگاری بین ما صیغه محرمیت خونده شد اما هنوز دو روز به عقد مونده بود. ای کاش تاریخ عقد رو زودتر می داشتند. این روزها دل شوره عجیبی داشتم. به پیشنهاد پیمان قرار شد امروز که جمعه بود رو همه با هم بریم شمال. با کلی اصرار نسرين خانم قبول کرد که مهرنوش با ما بیاد، نه به این که قبلا اصرار داشت که پیمان و مهرنوش با هم آشتی کنند نه به الان که نمی داشت مهرنوش و پیمان زیاد با هم برن بیرون. خلاصه به غیر از پیمان، پویان و مهرتاش هم با ما همسفر بودند ولی مامان و بابا قبول نکردند با ما بیان، می گفتند شماها جوونید ما به شما نمی خوریم.

هر زوج تو یه ماشین بودیم، خب به هر حال پیمان و مهرنوش هم حرف هایی برای گفتن داشتند که احتیاج به تنهایی داشتند. خیلی طول نکشید که از شهر خارج شدیم، چون صبح زود حرکت کردیم و خیابون ها حسابی خلوت بود و به غیر از اون سرعتمون هم زیاد بود. خلاصه ساعت ده از تهران کاملا خارج شدیم و در جاده شمال قرار گرفتیم. با قرار گرفتن در جاده های سر سبز شمال حس و حال عجیبی پیدا کردم، حس یه مکان آشنا! همه جا خیلی قشنگ بود ولی من از دیدنشون هیچ لذتی نمی بردم، یعنی اون قدر استرس داشتم نمی تونستم لذت ببرم. احسان کم و بیش متوجه تغییر حال من شد و ازم پرسید:

- نسیم چیزی شده؟! چرا این قدر ساکت شدی؟!

تمام سعیم رو کردم که لبخندی بزنم:

- ترجیح می دم از دیدن مناظر به این قشنگی لذت ببرم تا حرف بزنم.

احسان - مطمئنی فقط همینه؟ آخه احساس می کنم یه جورایی رفتی تو هم!

- آره بابا! بذار رو حساب این که این مناظر برام تازگی داره!

دیگه احسان ادامه نداد ولی مشخص بود حرفم رو باور نکرده. این احساس عجیب تا خود شمال کم که نشد هیچ بهش اضافه هم شد. ساعت دوازده و نیم رسیدیم نوشهر، جایی که ویلای بابا مجید اون جا قرار داشت. به محض این که وسایل رو توی ویلا گذاشتیم رفتیم سمت دریا. با دیدن دریا خیلی بیشتر از قبل حالم بد شد. قلبم تند تند می زد، احساس نفس تنگی می کردم. لرزش رو زیر پوستم احساس می کردم. نمی خواستم کسی از حالتم خبردار بشه، چون نمی خواستم مسافرت رو بهشون زهر کنم برای همین گفتم دلم می خواد یه کم تنها قدم بزنم و از جمع جدا شدم. روی تخته سنگی نشستیم. یه آن یه احساس مبهم درونم فریاد زد که قبلا اینجا بودم!! نمی دونم چرا همچین فکری اومد تو سرم؟! تو این مدت اولین بار بود که همچین حسی داشتم. سرم رو به شدت تکون دادم که افکارم رو عوض کنم ولی بی فایده بود، هر لحظه این حس درونم بیشتر می شد. با صدای پیمان از جا پریدم و ترسیدم، دستم رو گذاشتم روی قلبم:

- چته پیمان؟! ترسیدم!

نشست کنار من:

- وا! مگه چی کار کردم؟ فقط گفتم این جا چی کار می کنی؟!

با اخم های درهم و ناراحت از این که خلوتم رو به هم زده بود گفتم:

- باید چی کار کنم؟ دارم دریا رو نگاه می کنم!

پیمان - نسیم چیزی شده؟! یه دفعه بدجور حالت عوض شد!

- نه، خوبم! گفتم که فقط می خوام یه کم تنها قدم بزنم.

پیمان - من که عالم و آدم رو سیاه می کنم هیچ، ولی حتی احسان هم که خیلی ساده تر از منه فهمیده تو امروز یه جوری شدی! برای این که بتونی آدم ها رو بذاری سر کار باید بیشتر تمرین کنی!

حرفی نزدم و سرم رو گرفتم توی دست هام.

پیمان - یعنی دیگه به من اعتماد نداری که حرفت رو به من نمی زنی؟

- مساله این جاست که حتی خودم هم نمی دونم چرا این قدر به هم ریختم. اصلا ولش کن بریم پیش بچه ها، مطمئنم اگه پیش اون ها باشم حالم خوب می شه.

بدون این که بهش فرصت پرسیدن سوال دیگه ای رو بدم اون جا رو ترک کردم به جمع پیوستم و سعی کردم دیگه به روم نیارم تو دلم چه آشوبیه. تا ساعت دو این ور و اون ور گشتیم بعد به پیشنهاد پیمان به یه قهوه خونه رفتیم تا یه چیزی بخوریم. بعد از وارد شدن به اون قهوه خونه همه زحمت هایی که برای آروم کردن خودم کشیده بودم به هدر رفت چون به محض این که وارد اون قهوه خونه شدم دوباره اون حس عجیب قوی تر از قبل شد، دوباره حالم بد شد. رفتار عجیب و غریب صاحب قهوه خونه من رو بیشتر نگران کرد، طوری من رو نگاه می کرد که انگار من رو می شناسه و اون رفتار یه جورایی من رو مطمئن کرد که قبلا این جا بودم. هر لحظه استرسم بیشتر از قبل می شد. خیلی اصرار کردم که بچه ها راضی بشن از اون رستوران بریم ولی اون ها می گفتند غذاهای اون جا عالیه و قبول نکردند. خلاصه علیرغم میل باطنیم مجبور شدم اون جا بمونم. غذا رو سفارش دادیم. بقیه افراد هم متوجه رفتار عجیب صاحب قهوه خونه با من شده بودن، از بس که تابلو بود مرتیکه. اما مهربانوش اولین کسی بود که این رو آشکار کرد:

- معلوم هست این صاحب قهوه خونه چشه؟! چرا نسیم رو این طوری نگاه می کنه؟!

قبل از این که بچه ها بخوان حرفی بزنند سریع گفتم:

- من که فکر می کنم یه کم شیرین می زنه، زیاد بهش توجه نکنید!

احسان سری در تایید حرف من تگون داد:

- حق با نسیمه.

پویان - تو رو خدا این قدر غیرت به خرج نده! بگیر بشین الان می زنی می کشیش!

احسان - دلیلی برای غیرت به خرج دادن ندارم، وقتی می دونم نسیم بهش توجهی نداره!

غذا رو آوردن، البته خیلی دیر. من نتونستم زیاد بخورم در واقع اصلا نخوردم فقط بازی بازی می کردم. همش نگران بودم که نکنه اون مرد من رو بشناسه! الان که همه چیز رو به راه شده بود دلم نمی خواست خانواده ام پیدا بشن. همه بچه ها به غیر از من با اشتها غذاشون رو خوردن، البته برای این که به من گیر ندن بهونه آوردن که تو ماشین یه کم حالم بد شده و نمی تونم چیزی بخورم. سعی می کردم با هر شوخیشون بخندم و تو شادیشون سهیم باشم، گرچه دلم می خواست زودتر بریم. غذای بچه ها تموم شده بود، تازه داشتم خوشحال می شدم که زودتر از اونجا می ریم که پیمان به حرف اومد.

پیمان - بچه ها هستید همین جا یه چایی بزنیم بعد بریم؟

معترضانه گفتم:

- الان کلی غذا خوردی حالا نمی شه بعد چایی بخوری؟

پیمان - بابا چایی بعد از غذا می چسبه ضد حال نزن دیگه!

خلاصه بچه ها هم با پیمان موافقت کردند و پیمان چایی سفارش داد. تازه چایی رو آورده بودن که وارد شدن ناگهانی چند نفر به قهوه خونه ما رو متعجب کرد. با دیدن اون افراد خیلی جا خوردم، مطمئن بودم اون ها رو می شناختم ولی نمی دونم از کجا؟! وقتی دیدم به سمت تخت ما اومدن بیشتر ترسیدم. ناخودآگاه از کنار احسان خودم رو کشیدم جلو و از روی تخت بلند شدم و کفش هام رو پام کردم.

همراه با من احسان هم بلند شد:

- جریان چیه؟! خوبی نسیم؟! چرا این قدر رنگ و روت پریده؟!!

فقط نفس نفس می زدم و به اون دو نفر خیره شده بودم.

احسان - نسیم جواب بده! چت شد؟! اون ها کین؟! چرا گریه می کنی؟!!

دستی به صورت تم کشیدم، اصلا نفهمیدم دارم گریه می کنم. می خواستم به احسان جواب بدم ولی زبونم بند اومده بود. چشم از اون دو نفر بر نداشتم. اون افراد به ما رسیدن و یکی از اون پسرها اومد جلوی من ایستاد و با چشم هایی که اشک توش بود به من خیره شد. وقتی خوب نگاهاش رو کرد گفت:

- رویا اگه بدونی چه قدر دنبالت گشتیم! ما فکر می کردیم تو مُردی! تو این مدت کجا بودی؟!

رویا؟! با منه؟! آره، اسم من رویاست. این رو می دونم، یعنی نمی دونستم الان فهمیدم.

پیمان از جاش بلند شد و اومد کنار من ایستاد:

- شما این خانم رو می شناسید؟!

اون یکی پسره که عقب تر ایستاده بود جلوتر اومد و گفت:

- بله، ایشون خواهر من هستند. البته نمی دونم تو این مدت که ما داشتیم دنبالش می گشتیم کجا بود!

پیمان یه نگاه به من کرد بعد دوباره به اون پسری که گفت من خواهرشم گفت:

- می شه خواهش کنم چند دقیقه با من بیاید؟ باید باهاتون حرف بزنم!

پیمان به همراه اون ها چند تا تخت اون ورتو نشستند، گرچه سخت قبول کردند با پیمان برن ولی خب پیمان هر جوری بود اون ها رو راضی کرد. منم همون جا سر جام نشستم و شروع کردم به گریه کردن. از صبح هر جا می رفتم احساس می کردم که قبلا اون جا بودم ولی هیچی یادم نمی اومد، ولی حالا که اون دو تا پسر این جا اومدند و اسمم رو صدا کردند همه چیز یادم اومد. آره اون پسر برادر من بود. رو هام، برادرم! مهربان و مهرتاش سعی می کردند من رو آروم کنند.

احسان کنارم نشست:

- چرا گریه می کنی؟! چی شده؟!

سرم رو بلند کردم. از پشت پرده اشک تار می دیدمش:

- احسان من همه چیز یادم اومد! صبح تا حالا هر جا که می ریم احساس می کنم برام آشناست برای اینه که من این جا بزرگ شدم و حالا با دیدن اون دو تا همه چیز یادم اومد. اسمم رویاست، اون پسر هم که پیمان داره باهانش حرف می زنه برادرمه، روهام. اون ها اومدند دنبال من! مهرتاش - تو باید خوشحال باشی که هم حافظه ات برگشته هم خانواده ات پیدا شدند.

بدون این که حرفی بزنم به احسان خیره شدم و بعد از چند ثانیه سرم رو انداختم پایین و گریه ام شدیدتر شد. احسان دست هام رو توی دست هاش گرفت:

- نسیم هیچ کدوم از این اتفاق هایی که افتاده دلیل این طوری گریه کردن تو نمی شه مگه این که...
یه کم مکث کرد و برگشت سمت تختی که اون ها نشسته بودند. نگرانی تو چهره اش بیشتر شد، صداش افت کرد:

- یکی از پسرها برادرته اون یکی چی؟! اون کیه!؟

خوب دو زاریش افتاد! اون پسر کسی بود که من قرار بود باهانش ازدواج کنم. بدون این که بهش جوابی بدم نگاهش کردم، انگار سکوت من جواب سوال رو کاملا مشخص کرد. از جاش بلند شد یه چنگی به موهای زد و از من دور شد. پویان برای آروم کردن احسان رفت و مهرنوش و مهرتاش هم سعی کردند من رو آروم کنند. بعد از نیم ساعت پیمان با روهام و نامزد سابق من که اسمش نیما بود اومدند. روهام جلو اومد و خواست من رو در آغوش بگیره که خودم رو عقب کشیدم.

پیمان - نسیم اون برادرته!

- می دونم، همه چیز یادم اومد! می خوام بدونم تا الان نباید می اومدند دنبال ما؟! باید با پای خودم می اومدم شمال تا یادم بیفتند!؟

روهام - همین الان همه جریان رو برای آقا پیمان تعریف کردیم. ما فکر می کردیم تو مُردی!

یه کم آروم تر شدم اما هنوز با خشم نگاهشون می کردم، در واقع آروم شدم تا اصل جریان رو بفهمم! یعنی چی فکر می کردند من مُردم؟!

نیما دستش رو گذاشت روی شونه روهام و گفت:

- چرا همه چی رو براش نمی گی؟ اصلا خودم تعریف می کنم! از تهران رفتن تو رو هیچ کس خبر نداشت که قرار باشه بیایم دنبالت...

بی صبرانه، معترض و با صدای نسبتاً بلند پریدم وسط حرفش:

- بابا خودش منو برای صحبت با یه سرمایه گذار فرستاد تهران!!

نیما - اگه بذاری حرفم تموم بشه می فهمی چی شده. بابات بعد از این که تو رو می فرسته تهران قلبش درد می گیره و کم کم حالش بدتر می شه. می بریمش بیمارستان ولی تو بیمارستان هم حالش بهبود که پیدا نمی کنه هیچ بدترم می شه، می ره تو کما. یعنی در اثر سکتة مغزی خفیف می ره تو کما.

از شنیدن همچین خبری در مورد پدرم جا خوردم. یه نفس عمیق کشیدم و آروم تر ادامه دادم:

- چی شد که فکر کردید من مُردم!؟

روهام - ما نمی دونستیم تو کجایی، تا این که یک هفته بعد از تو کما رفتن بابا همون سرمایه گذار از تهران زنگ زد و گفت قرار بود شما یه نفر رو بفرستید تهران که با من قرارداد ببندد پس چی شد؟ این طور بود که ما تازه دو زاریمون افتاد که بابا تو رو فرستاده تهران. شماره ماشینت رو دادیم برای این که شاید ازت یه ردی پیدا کنند. بعد از یکی دو هفته جست و جو بالاخره بهمون خبر دادند که ماشین آتیش گرفته تو رو پیدا کردند.

روهام سکوت کرد، مشخص بود خیلی کلافه است!

نیما به جاش ادامه داد:

- توی ماشین جنازه یه دختر بود البته چیزی ازش معلوم نبود، ولی حلقه ای که من بهت داده بودم دستش بود. ما هم فکر کردیم که حتما خودتی برای همین جنازه رو با خودمون به شمال آوردیم براش مجلس ختم برگزار کردیم. آخه تو هیچ وقت از خودت حلقه رو دور نمی کردی!

سرم رو انداختم پایین و با بغض گفتم:

- یادم نیاد چرا ولی یادمه که حلقه رو در آوردم و گذاشتم روی داشبرد. اما پس اون دختری که تو ماشین بوده کی بوده؟

نیما - احتمالاً یکی ماشینت رو دزدیده! الان هم آقا سید بهمون زنگ نزده بود ما نمی فهمیدیم تو اومدی شمال.

آقا سید همون صاحب قهوه خونه بود. من و نیما زیاد می اومدیم این جا برای همین ایشون رو می شناختیم. نمی دونم باید ازش تشکر می کردم یا...

روهام - اولش باورم نشد، اما آقا سید خیلی با اطمینان می گفت مطمئنم که خودت رو دیده!

- حالا الان بابا چه طوره؟

روهام نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو بست:

- هنوز تو کماست امیدوارم با اومدن تو اونم حالش خوب بشه!

یه حسی بهم می گفت پیمان هنوز قضیه ازدواج رو بهشون نگفته. روهام جلو اومد و با صدای گرفته ای گفت:

- بازجوییمون که کردی حالا اجازه دارم خواهر گلم رو که دلم براش یه ذره شده بغل کنم؟!

خیلی دلم برای داداشم تنگ شده بود. در حالی که چونه ام از بغض می لرزید سرم رو تکون دادم. روهام دیگه معطلش نکرد و با یه حرکت منو تو آغوش مردونه اش گرفت. بغضم ترکید، هق هق من تنها صدایی بود که تو جمع شنیده می شد. همه قهوه خونه حتی مشتری های دیگه فقط به ما خیره شده بودند. گریه ام تنها از خوشحالی نبود، در واقع بیشترش به خاطر احسان بیچاره بود. حالا

از احسان بگذرم نیما هم حالی بهتر از احسان نداشت. مطمئنم تو این مدت که نبودم خیلی عذاب کشیده، این رو می شد از هیکلش که نصف شده بود فهمید. بالاخره از بغل روهام بیرون اومدم. روهام زد روی شونه نیما و گفت:

- دیگه گریه کردنت برای چیه؟! اینم رویا که این همه برات دلتنگی می کردی!

نیما در میون گریه به من لبخندی زد و همون طور که تو چشم هام خیره بود، گفت:

- اشک شوقه باورم نمی شه دوباره می تونم رویا رو داشته باشم، ما باید از این خانواده خیلی ممنون باشیم که رویا رو به ما برگردوندند! ولی دیدی روهام، دیدی حق با من بود! هی بهت می گفتم یه حسی به من می گه عشقم زنده است ولی تو می گفتی باید باور کنم که اون...

حرفش رو ادامه نداد. دستم رو گرفت و یه دفعه کشیدم تو بغل خودش. یه زمانی خیلی از آغوش لذت می بردم ولی الان...

خودم رو ازش جدا کردم و چند قدم ازش فاصله گرفتم. یه غمی تو چشم هاش نشست که شرمندگیم رو چندین برابر کرد.

پیمان - شاید اگه می دونستیم قراره نسیم ما این جا خانواده اش رو پیدا بکنه و از نسیم به رویا تغییر کنه اصلا نمی اومدیم این جا!

این رو گفت و رفت کنار احسان. همدیگه رو بغل کردند، احسان تو بغل پیمان شروع کرد به گریه کردن. تمام توجه نیما و روهام روی احسان بود.

روهام با کمی تعجب گفت:

- ما که نمی خوایم برای همیشه تو رو ازشون بگیریم، برو یه جوری آرومشون کن.

میون گریه سعی کردم حرفم رو بزنم، با صدای لرزونی گفتم:

- شاید مجبور نباشم ازشون جدا بشم ولی احسان خوب می دونه که دیگه نمی تونه منو برای خود داشته باشه.

نیما کمی اخماش رو توی هم کشید:

- منظورت رو نمی فهمم!

روم رو برگردوندم و گفتم:

- ای کاش پیمان این رو بهتون می گفت تا من مجبور نباشم چیزی رو توضیح بدم!

روهام - خب حالا تو بگو! چرا احسان باید با بقیه فرق کنه؟!

قبل از این که من جوابی بدم پیمان جلو اومد:

- نسیم... یعنی رویا احسان می خواد باهات حرف بزنه!

سرم رو تکون دادم و اومدم برم که روهام دستم رو گرفت:

- اما رویا باید به یه سوال ما جواب بده!

پیمان - شما اجازه بدید رویا بره من هر سوالی شما داشته باشید جواب می دم.

با این که روهام راضی نبود دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و رفتم پیش احسان. خیلی به هم ریخته بود، احساس می کردم کل دنیا روی سرش خراب شده. صداش کردم تا به سمتم برگشت، اشک هاش رو پاک کرد. فکر کنم خیلی داشت سعی می کرد صداش بغض نداشته باشه ولی اصلا موفق نبود.

احسان - اشکال نداره با هم بریم بیرون یه جای خلوت تر بشینیم حرف بزنینم؟!

- معلومه که اشکال نداره این که دیگه پرسیدن نداره بریم!

با هم رفتیم بیرون از قهوه خونه و نشستیم روی یه تخته سنگ. اولش احسان ساکت بود منم حرفی برای گفتن نداشتم، یعنی نمی دونستم چی باید بگم که آرومش کنم! دستش رو گرفتم که سریع دستش رو بیرون کشید، ولی همین کار باعث شد شروع کنه به حرف زدن.

احسان - برای یه بار تو زندگیم احساس کردم چیزی رو به دست آوردم که مال خودمه و هیچ کس نمی تونه ازم بگیره اونم لحظه ای بود که با تو ازدواج کردم، ولی ظاهرا خدا از روزی که من رو خلق کرده با خودش عهد کرده که نذاره من یه روز خوش تو زندگیم ببینم. اول پدرم رو از دست دادم و بعد هم مادرم، فکر می کردم لااقل بتونم تو رو همراه خودم داشته باشم ولی...

- اتفاق هایی که بین من و تو افتاده بین من و نیما نیفتاده. حسی که من با تو تجربه کردم هیچ وقت با نیما نداشتم، پس اگر قرار باشه بین تو و اون یکی رو انتخاب کنم تو رو انتخاب می کنم.

احسان - قبل از هر چیزی بابا مجید از من قول گرفت در صورتی که خانواده ات پیدا بشن و تو قبلا ازدواج کرده باشی بدون چون و چرا کنار بکشم و الان باید به قولم عمل کنم.

- نه احسان، تو نمی تونی همچین کاری بکنی! من و تو...

دستش رو گذاشت روی لبم و نداشت حرفم رو ادامه بدم:

- من نمی تونم بزمن زیر قولم، این رو ازم نخواه!

یه آن کنترلم رو از دست دادم. دستش رو با خشونت کنار زدم، شروع کردم به مشت زدن به بازوش و در همون حال هم با حرص حرف هام رو می زدم:

- تو بدون این که به من بگی همچین عهدی با بابا بسته بودی؟! باورم نمی شه! چه طور تونستی؟ باید به من می گفتی! این قضیه به منم مربوط بود، چه قدر خودخواهی! احسان، احسان چرا نگفتی؟

با یه حرکت دست هام رو مهار کرد:

- مطمئنم اگه بهت می گفتم قبول نمی کردی باهام ازدواج کنی.

دست هام رو از دستش بیرون کشیدم و گذاشتم دو طرف صورتش:

- رویا یا نسیم چه فرقی می کنه؟! من می خوام با تو زندگی کنم!

دستش رو گذاشت روی دستم و آرام آوردشون پایین، اما هنوز دستم تو دست هاش بود.

احسان - من قرار بود با نسیم ازدواج کنم نه رویا! رویا مال نیماست نه من! نسیم یه رویای خوب بود تو زندگی من و حالا هم وقتشه که از خواب بیدار بشم.

این رو گفت و بوسه ای محکم از ته دل روی دست هام گذاشت و از جاش بلند شد. خواست بره که رفتم جلوش واستادم:

- صبر کن احسان این طوری نرو بذار منم حرف هام رو بزنم.

احسان - باشه واسه بعد، الان خانواده ات منتظر تن. البته اگر برای من و تو بعدی وجود داشته باشه!

از کنارم رد شد و رفت. چند دقیقه بعد به قهوه خونه برگشتم. رو هام و نیما یه کم گرفته بودند، احتمالاً پیمان همه چیز رو براشون گفته بود.

پیمان - پس احسان کو؟

با حسرت سری تکون دادم:

- نمی دونم، رفت! حتی به حرف هام گوش نکرد.

پیمان - نگرانش نباش! فکر کنم بدونم کجا می ره، می رم دنبالش.

- اگه واقعا می دونی کجاست بهم بگو خودم برم پیشش.

پیمان - فکر نکنم الان وقت مناسبی باشه که بخوای باهاش صحبت کنی! بهتره الان با خانواده ات بری خونه. اگر حالش بهتر شد باهات تماس می گیرم.

دلم نمی خواست از بچه ها جدا بشم ولی مجبور بودم برگردم. از همگی خداحافظی کردم. خونه ما اون قدری از اون قهوه خونه دور نبود، برای همین زیاد طول نکشید که به خونه رسیدیم. به محض این که پام رو تو خونه گذاشتم بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم. همه چیز سر جاش بود از کتاب هام گرفته تا عکس مادر خدا بیامرزم. یکی دو تا عکس هم از من و نیما با هم توی اتاق بود. چشمم به کشوی اتاقم افتاد، درش رو باز کردم و دفتر خاطراتم رو برداشتم و شروع کردم به خوندنش. توی

هر ورق از دفترم اسم نیما رو آورده بودم، نوشته بودم که چه قدر دوستش دارم. ولی خدایی وقتی عشق نیما و احسان رو با هم مقایسه می کردم هیچ شباهتی بینشون پیدا نمی کردم!

من و نیما از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. عشق اون برام هیچ چیز تازه ای به همراه نداشت، اما احسان... آه! شاید هم به خاطر وضعی که داشتم این قدر این عشق برام شیرین بود. خیلی سرم درد می کرد، چند تا مسکن رو با هم خوردم که یه کم آروم تر بشم. همون طور که روی تختم دراز کشیده بودم خوابم برد. وقتی چشمم رو باز کردم هوا تاریک شده بود. یه کم آب زدم به صورتم وقتی در دستشویی رو باز کردم رو هام دست به سینه پشت در بود. قیافه اش گله مند بود. خواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت.

روهام - یعنی تو کل بیست و پنج سال زندگیت رو فراموش کردی و فقط همین شیش ماهی که پیش خانواده رسولی موندی برات مهم شده؟! نمی گم برات مهم نباشه ولی خب اتفاقیه که افتاده باید فراموشش کنی! نمی دونم تا چه حد احسان رو دوست داری ولی پس نیما چی؟! اون رو یادت رفته!؟

- روهام من خودم به اندازه کافی حالم بده لطفا تو دیگه نمک روی زخمم نپاش! من تمام رابطه ام با نیما رو به یاد آوردم ولی باز نمی تونم به احسان توجهی نکنم! خودت رو بذار جای من، هر چند هر چه قدر هم سعی کنی نمی تونی درک کنی که من و احسان چه احساسی داریم.

روهام وقتی حال زار منو دید یه کم نرم شد با مهربونی گفت:

- رویا جان تو که نمی تونی هر دوشون رو با هم داشته باشی باید تصمیمت رو بگیری! من مطمئنم چه نیما چه احسان تو رو درک می کنند و هر تصمیمی بگیری اجرا می کنند.

مطمئن بودم که همین طوره، یعنی صد در صد هر دو کوتاه می اومدند، ولی آخه من کدوم رو انتخاب کنم؟! گوشیم زنگ خورد. روی میز بود، به سمتش خیز برداشتم و بدون درنگ گوشیم رو جواب دادم حتی شماره رو هم ندیدم.

پیمان بود:

- سلام خوبی؟

- ممنون. احسان خوبه؟ باهاش حرف زدی؟

احتمالا اگه تو موقعیت بهتری بودیم می گفت سلام عرض شد، ولی خودشم خوب می دونست وقت شوخی نیست.

پیمان - باهاش حرف زدم ولی حالش خوب نیست. تصمیم خودش رو گرفته می گه حتی اگه تو نخواستی بازم ازت جدا می شه. می گه می خوام به قولی که به بابا مجید دادم عمل کنم. فردا هم می خواد برگرده تهران.

- پیمان یه ذره بیشتر باهاش حرف بزن، من مطمئنم تو می تونی اون رو راضی کنی از خر شیطون بیاد پایین.

پیمان - فعلا که به هیچ صراطی مستقیم نیست، حالا فردا همه با هم برمی گردیم تهران من با بابا اینا صحبت می کنم ببینم چی می شه! شاید به حرف او نا گوش کنه. تو با نیما حرف زدی؟

- راستش رو بخوای نه! خیلی گیج شدم اصلا نمی دونم باید چی کار کنم!

یه نفس بلند کشید:

- امیدوارم موفق باشی. من باید برم کاری نداری؟

- نه، به بچه ها سلام برسون.

پیمان - راستی وسایلت اینجاست آدرس بده برات بیارمشون، لااقل به عنوان یادگاری نگهشون دار!

شاید خیلی پررو بودم که می خواستم وسایلی که خود او نا برام خریده بودند رو داشته باشم، ولی همون طور که پیمان گفت دلم می خواست به عنوان یادگاری نگهشون دارم. آدرس رو بهش دادم. از طرفی هم بیشتر می خواستم به این بهونه باهاش حرف بزنم. زیاد طول نکشید که پیمان اومد. بهم زنگ زد و گفت دم دره. منم بدون این که رو هام متوجه بشه از خونه زدم بیرون. پیمان تو ماشین منتظر من بود سوار شدم و ازش خواستم یه کم از خونه دورتر بشه، دورتر از خونمون ماشین رو نگه داشت.

پیمان - تو واقعا به احسان فکر می کنی؟ یعنی دیگه هیچ حسی به نیما نداری؟!

- پیمان واقعا گیر کردم، امیدوارم درکم کنی که چی می گم! من نیما رو خیلی دوست داشتم ولی از طرفی هم نمی تونم احسان رو به راحتی فراموش کنم!

پیمان - احسان به کشیدن درد و رنج عادت داره، مطمئنم می تونه با اینم مثل بقیه کنار بیاد. نیما چی؟

- من و نیما دو سال بود که همدیگه رو دوست داشتیم و قرار بود به زودی با هم ازدواج کنیم. تاریخش رو دقیق یادم نیست، فکر کنم چند روز بعد از عروسی پویان اینا بود!

پیمان - پس فکر کنم با این حساب اگه قرار باشه کسی رو انتخاب کنی نیماست!

- نمی دونم! اصلا نمی تونم تصمیم بگیرم. دلم راضی نمی شه احسان رو تنها ول کنم.

پیمان - بدون توجه به تنهایی احسان تصمیم بگیر احسان به تنهایی عادت داره تازه اون که تنها نیست، نمی دارم زیاد بهش سخت بگذره.

- ای کاش نیومده بودیم شمال، شاید اوضاع بهتر بود!

پیمان - از اول که پات رو گذاشتی تو شمال یه چیزهایی دستگیرت شده بود، نه؟!

سرم رو تکون دادم:

- آره، همه چیز برام آشنا بود ولی چیزی یادم نمی اومد! راستی مامان اینا خبر دارند؟

پیمان - هنوز نه، کسی به اونا حرفی نزده.

- خیلی زود میام تهران و بابت همه چی ازشون تشکر می کنم.

پیمان - نخوای هم مجبور می شی بیای به خاطر این که باید تکلیفت رو با احسان معلوم کنی!

سرم رو انداختم پایین و با صدای آرومی گفتم:

- نگو پیمان! وقتی یادش می‌فتم دیوونه می‌شم.

دست‌های سردم رو گرفت توی دست‌هایش:

- گوش کن رویا! اگه الان از روی دلسوزی احسان رو انتخاب کنی خیلی زود ازش زده می‌شی، این بیشتر احسان رو داغون می‌کنه. اگه واقعا هیچ حسی به غیر از ترحم بهش نداری تمومش کن.

لباس‌هایم رو از پیمان گرفتم و زودتر به خونه برگشتم. روهم توی حیاط منتظرم بود، تا چشمش به من خورد جلو اومد و با عصبانیت و لحن تند گفت:

- می‌شه بگی بی‌خبر کجا رفتی؟!

- باید با پیمان حرف می‌زدم، خواهش می‌کنم یه کم منو درک کن!

یه کم آرام شد ولی هنوز اخم‌هایش توهم بود:

- فعلا زود باش بیا تو، نیما خیلی وقته منتظرته.

- من الان اصلا در موقعیتی نیستم که با نیما حرف بزنم!

صدایش کمی رفت بالا:

- یعنی چی؟! اصلا می‌دونی تو این شش ماه به اون چی گذشت؟ لاف‌ها انتظار داره حالا که برگشتی یه کم بیشتر بهش توجه کنی!

منم مثل خودش صدام بالاتر رفت:

- طوری حرف می‌زنی که انگار با میل خودم رفتم و حالا هم چند ماهه برگشتم و تو این چند ماه هیچ توجهی بهش نکردم! حالا خوبه فقط چند ساعت بیشتر نیست که اومدم. من فقط به خاطر خودش می‌گم، الان روحیه مناسبی ندارم می‌ترسم حرفی بزنم که ازم دلگیر بشه.

- احتیاجی نیست بخاطر من با هم بحث کنید!

هر دو به طرف نیما برگشتیم. سلام و علیکی معمولی کردیم، سکوت بین ما حکم فرما شد. رو هام ما رو تنها گذاشت. نیما به کم کلافه بود، به سنگ های حیاط چشم دوخته بود و اصلا به من نگاه نمی کرد. حقم داشت بیچاره. برای این که از حال و هوای خودش بیرون بیارمش دستم رو جلوی صورتش تکون دادم:

- کجایی؟! روی زمین چیزی نوشتند که این قدر با دقت بهش خیره شدی؟!

نیما - نمی تونم تو چشم هات نگاه کنم! مسخره نیست؟! دلم پَر می زد که یکی در رو باز کنه و بهم بگه روایات برگشته، ولی حالا که برگشتی نمی تونم نگاهت کنم.

- چرا؟! مگه فرقی کردم؟!

سرش رو به آرومی تکون داد:

- آره از رویای من به نسیم اون ها تبدیل شدی، نسیمی که عاشق شد و ازدواج کرد. فکر می کردم آدم ها هیچ وقت عشقشون رو از یاد نمی برن حتی اگه حافظشون رو از دست بدن، ولی بهم ثابت شد که اشتباه می کردم.

کش دار نفسم رو بیرون دادم:

- نیما واقعا نمی دونم چی باید بگم، چون حرفی برای گفتن ندارم! من واقعا چیزی یادم نمی اومد و هیچ کس هم دنبالم نیومد. من فکر کردم جدی جدی هیچ کس رو ندارم، حتی وقتی احسان ازم خواستگاری کرد اولش قبول نکردم و دلیل هم همین بود که از گذشته ام خبر نداشتم ولی اون گفت می خواد ریسک کنه و نمی خواد به احتمال این که من قبلا ازدواج کردم یا نامزد داشتم برای همیشه من رو از دست بده.

سرش رو بالا آورد و برای اولین بار بعد از برگشتنم بهم دقیق خیره شد:

- تو اون رو دوستش داری، درسته؟!

حالا نوبت من بود سنگ فرش های حیاط رو زیر ذره بین ببرم:

- نمی گم دوستش ندارم، ولی من حافظه ام برگشته و یادم هست که چه حرف هایی به هم می زدیم چه کارایی قرار بود بکنیم.

دستش رو برد زیر چونه ام و به آرومی آوردش بالا:

- گوش کن رویا! قول می دم هر تصمیمی بگیری باهاش کنار بیام. الانم فکر نمی کنم موقعیت مناسبی باشه که بخوام باهات حرف بزنم بهتره بری استراحت کنی!

لبخند کم رنگی به روش زد:

- ممنون که درکم می کنی، شام پیش ما نمی مونی؟

نیما - نه دیگه رفع زحمت می کنم. از طرف من از روهام خداحافظی کن.

نیما رفت و منم رفتم.

روهام - پس نیما کو؟!

- رفت!

روهام - کجا؟! فکر کردم امشب می مونه، فکر کردم حرف های زیادی دارید که با هم بزنید!

- نیما بیشتر از تو منو درک می کنه! آخه داداش گلم من همین امروز اومدم. کلی وقت داریم که با هم حرف بزنیم فعلا کارهای مهم تری دارم که باید فردا انجام بدم! باید فردا برم بابا رو ببینم، الانم می خوام برم استراحت کنم.

این رو گفتم و بوسیدمش و رفتم تو اتاقم. خوابم نمی اومد ولی حوصله بحث با روهام رو نداشتم و ترجیح می دادم بیشتر به این فکر کنم که چه کاری باید انجام بدم؟! ولی مثل همیشه هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر سردرگم می شدم. از طرفی احسان من رو پس زد و از طرف دیگه هم نیما می

گفت هر تصمیمی بگیرم مخالفت نمی کنم. خدایا چی کار باید می کردم؟! نیمایی که دو سال به پام موند رو رها می کردم می رفتم سراغ احسانی که تنها امیدش برای رفع تنهاییش من بودم!؟

فصل چهاردهم

یک هفته ای می شد که با خانواده ام برگشته بودم. هر روز به پیمان زنگ می زدم و حال احسان رو می پرسیدم، چون خودش جواب تلفنم رو نمی داد. پدرم هم که حالش بهتر شده بود. علایم حیاتیاش بالاتر رفته بود و دکتر این نوید رو بهمون داده بود که به زودی به هوش میاد. می گفت برگشتن من توی بهبودش بی تاثیر نبوده. روهام هم سعی می کرد یه جوری به من کمک کنه تا من روحیه قبلیم رو به دست بیارم، ولی خودم خوب می دونستم محاله بتونم به این زودی با همه مسائل پیش اومده کنار بیام، مخصوصا که حالا احسان هم پیشم نبود. شاید اگه اون بود اصلا این قدر به هم نمی ریختم.

امروز جمعه بود، روهام بیدار نشده بود. بیچاره خیلی فشار کار روش زیاد بود. با این که نیما همیشه کنارش بود ولی بازم بخش اعظم کار روی دوش خودش بود. ساعت هفت و نیم بود که از تختم بیرون اومدم و پرده اتاقم رو کنار زدم و بیرون رو نگاه کردم. پنجره رو باز کردم، هوای خنک پاییزی بینیم رو نوازش داد. تصمیم گرفتم تا وقتی که اون بیدار بشه برم یه کم قدم بزنم. رفتم سمت جنگل پشت خونمون. خیلی از خونه دور نشدم، همون نزدیکی ها روی یه سنگ بزرگ نشستم. سرم رو گذاشتم روی پام و چشم هام رو بستم. تو حال خودم بود که صدای خش خش برگ توجهم رو جلب کرد. همون طور که سرم روی پام بود بوی عطر خوبی رو احساس کردم. یه بوی آشنا! عطر احسان! اما امکان نداره!!

سرم رو بلند کردم ولی کسی رو ندیدم، برای اطمینان بیشتر سر چرخوندم ولی بازم خبری نبود. پوزخندی زدم و گفتم خیالاتی شدی دختر آخه احسان کجا بود؟! اومدم دوباره سرم رو بذارم روی پام که بازم صدای خش خش شنیدم. نفس عمیقی کشیدم، هنوزم اون بو می اومد! از جام بلند شدم و دور خودم چرخیدم:

- احسان تو این جایی؟! -

کمی بعد صدایی رو از پشت درخت شنیدم. ترسیدم! این جنگل حیوانی خطرناک نداشت، پس یعنی کی این وقت صبح اومده بود این جا؟! خب اگه آدم بود که حتما به جوابی می داد دیگه! وای خدا به دادم برس!

با ترس و لرز به سمت درخت رفتم. نفس راحتی کشیدم. یکی اون جا بود ولی احسان نبود، نیما بود. با تعجب گفتم:

- نیما توئی؟! پس چرا جواب نمی دی؟!

نیما - برای این که منو صدا نکردی، احسان رو صدا کردی!

وای خدا چه قدر ناخواسته آزارش می دادم! نادم از حرف قبلیم سرم رو به زیر انداختم:

- متاسفم! بوی عطر منو به اشتباه انداخت.

نیما - اگه می دونستم منتظر احسانی اصلا نمی اومدم دنبالت!

بی توجه به حرفش گفتم:

- چرا موش و گربه بازی می کنی؟! چرا قایم شدی؟!

نیما - وقتی فهمیدم فکر کردی احسان این جاست ترجیح دادم منو نبینی.

زهر خندی زد و روم رو ازش گرفتم:

- احسان حتی جواب تلفن من رو هم نمی ده چه برسه به این که بخواد بیاد این جا!

نیما - اما این دلیل نمی شه که فکر کنی دوستت نداره، احتمالا اون می خواد تو زندگی بهتری داشته باشی!

- من که نگفتم اون دوستم نداره!

نیما - چرا نمی ری تهران از نزدیک ببینیش؟! با حلوا حلوا گفتن که دهن شیرین نمی شه! اگه واقعا دوستش داری باید بری و بهش ثابت کنی.

با تعجب بهش چشم دوختم، داشتم دنبال رگه ای از شوخی یا مثلا مسخره کردن می گشتم ولی اون کاملاً جدی به نظر می اومد. حرف هاش خیلی برام عجیب بود به جای این که سعی کنه من رو شمال نگه داره تا من رو از دست احسان بیرون بکشه داشت من رو تشویق می کرد که برم تهران و با احسان حرف بزنم! البته خیلی خوب می دونستم نیما همچین آدمی نیست.

بالاخره به خودم اومدم و چند بار سرم رو تکون دادم تا حواسم بیاد سر جاش. وقتی به خودم مسلط شدم، گفتم:

- چرا می خواهی من برم تهران با احسان حرف بزنم تا برگردم؟!

روش رو برگردوند:

- نمی گم برام عزیز نیستی و خیلی راحت فراموش می کنم که چه چیزهایی بینمون بوده، بر عکس خیلی هم برام سخته ولی چه فایده ای داره جسمت رو کنار خودم نگه دارم در صورتی که قلبت مال کس دیگه ایه؟!

- پس تو چی؟

به سمتم برگشت و لبخند کم رنگی زد:

- من فقط می خوام تو رو خوشحال ببینم. در ضمن هنوز کلی فرصت دارم تا برای خودم یه جفت دیگه پیدا کنم. شایدم دختر بعدی بهتر از تو باشه. تو که تنها دختر روی کره زمین نیستی!

سرم رو انداختم پایین و به برگ های زیر پام خیره شدم. جلو اومد و طبق عادت قبلش که وقتی چشم هام رو ازش می دزدیدم خودش سرم رو بالا می گرفت، دست برد زیر چونه ام و سرم رو بالا گرفت:

- به چی فکر می کنی؟

- تو واقعا فکر می کنی روهام اجازه می ده من برم تهران؟

نیما - روهام با من، می دونی که روی حرف من حرف نمی زنه!

دوباره سرم رو انداختم پایین و نیما برای دومین بار سرم رو بالا گرفت:

- دیگه چت شد؟! دوباره چرا غمباد گرفتی؟

- حتی اگه روهام هم بذاره برم تهران بی فایده است، چون احسان نمی ذاره باهاش حرف بزئم!

نیما - دونم چه طور شد که این قدر راحت داشتم این حرف ها رو به نیما می زدم! امیدوارم با این حرف ها اذیت نشه!!

نیما - نگران نباش، من با احسان حرف می زئم تا این سوء تفاهم از بین بره!

- چی می خوای بهش بگی؟!

نیما - بهش می گم الان دیگه هیچ حسی بهت ندارم می خوام با یکی دیگه زندگیم رو شریک بشم. بهش می گم که من و تو پیش از این که با هم نامزد باشیم با هم یه خواهر و برادر خوب بودیم و بهتره همون خواهر و برادر باقی بمونیم، غیر از این هم نیست!

- چه جووری می خوای با احسان حرف بزنی؟ مگه تو هم باهام میای؟!

نیما - نه پس خواهرم رو تنها می فرستم بره تهران! معلومه که باهات میام.

دستش رو گرفتم تو دست هام و لبخندی زدم:

- نیما تو واقعا خیلی خوبی ازت ممنونم.

جواب لبخندم رو با یه لبخند از ته دلش داد. دستم رو کشید و منو بین آغوش مردونه اش پنهان کرد. بازم با بغل کردن یه حس خوب بهم دست داد، اما نه اون حس قدیم شاید شبیه به حسی که به روهام داشتم. آرام روی موهام رو بوسید و در حالی که دستش دور شونه ام حلقه شده بود به خونه برگشتیم. روهام بیدار شده بود. بعد از خوردن صبحانه سریع خودم رو به جمع کردن میز صبحانه

سرگرم کردم تا نیما راحت تر بتونه با روهام حرف بزنه. نیما هم خوب بلد بود مخ دیگران رو بزنه ها!! خلاصه بعد از کلی بهونه و دلیل و منطق روهام راضی شد من برم تهران. البته تنها نه، قرار شد نیما باهام بیاد. خیلی سریع به سری وسایل رو که باید با خودم می بردم جمع کردم. ساعت نه و نیم بود که اول با نیما رفتیم بیمارستان و به سر به پدرم که هنوز بیهوش بود زدم و بعد از اون به سمت تهران راهی شدیم. نزدیک ظهر پیمان بهم زنگ زد ولی بهش نگفتم دارم می رم تهران می ترسیدم به احسان چیزی بگه و اونم بذاره بره. ما حتی برای خوردن ناهار هم توقف نکردیم.

ساعت پنج بعد از ظهر رسیدیم تهران. نیما دم به گل فروشی و شیرینی فروشی توقف کرد تا دست خالی خونه بابا مجید نریم. طولی نکشید که رسیدیم دم خونشون. به کم دلهره داشتم چون نمی دونستم چه طور باهام برخورد می کنند، از دیدنم خوشحال می شن یا ناراحت؟! به هر حال هر طوری بود از ماشین پیاده شدیم. قبل از این که زنگ بزنم در حیاط باز شد و کسی که از در بیرون اومد احسان بود. با دیدن من خشکش زد و سر جاش ایستاد. برای چند ثانیه نگاهمون تو هم قفل شد ولی احسان خیلی زودتر از من به خودش اومد و نگاهش رو دزدید. نگاهی به نیما انداخت و به نفس عمیق کشید، احتمالاً الان داشت با خودش فکر می کرد نامزد رو آوردم تا به مامان نرگس اینا نشون بدم! واقعا حقم داشت اگه بخواد همچین فکری کنه. بالاخره بعد مدت نه چندان طولانی سکوت، احسان به حرف اومد:

- خیلی خوش اومدید.

زنگ زد و پیمان جواب داد:

- دوباره چی می گی احسان خان!؟

احسان - مهمون دارید پیمان! بیا استقبالشون.

بعد از چارچوب در کنار رفت و ادامه داد:

- بفرمایید رویا خانم خیلی خوش اومدید! بفرمایید تو آقا نیما!

پیمان از پشت آیفون گفت:

- رویا کجا و این جا کجا؟! خیالاتی شدی؟! هی بهت می گم یه زنگ بهش بزن دلتنگیت رفع شه هی می گی نه، خب نتیجه اش همین می شه دیگه!

احسان کمی از این حرف پیمان سرخ شد. منم ته دلم قیلی ویلی رفت. پس اونم دلتنگ من بود! پس چرا جواب تلفنم رو نمی داد؟

با لحن محکم و کمی و عصبی گفت:

- چرت و پرت نگو پیمان، رویا خانم با نامزدشون دم در هستند.

این رو گفت و دستش رو پشت نیما گذاشت و گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید، الان پیمان میاد دم در. با اجازه من دیگه باید برم. خدانگهدار.

وقتی خواست بره نیما دستش رو گرفت و گفت:

- قبل از این که بری بهت بگم که تو معرفی من یه اشتباهی کردی که باید درستش کنم. من نامزد رویا نیستم، پسر عموشم که البته با هم مثل خواهر و برادر بزرگ شدیم. شاید قبلا نامزدش بودم ولی با دیدن تو فهمیدم که من اصلا رویا رو به عنوان عشق حقیقیم دوست ندارم و اون لایق عشق توئه نه من، پس ازت خواهش می کنم بمون و به حرف هاش گوش کن! چون مطمئنم همون قدر که تو برای اون مهمی و اونم برای تو مهمه و نمی خوای دلش رو بشکونی! گرچه تو این چند روز که جواب تلفنش رو نمی دادی به اندازه کافی اذیتش کردی!

احسان به نرمی دستش رو بیرون کشید و گفت:

- منم برای همین می خوام برم چون نمی خوام بیشتر از این اذیتش کنم.

نیما - بین آقا احسان فکر نکن با رفتنت به اون لطف می کنی! یه چیزایی در موردت می دونم، نمی تونی امکاناتی که ما می تونیم برای رویا فراهم کنیم براش فراهم کنی، ولی تو چیزی به اون دادی که ما نمی تونیم نه با پول نه با هیچ چیز دیگه به اون بدیم و اون چیز عشقه.

حرفش رو قطع کرد و رو به من ادامه داد:

- چرا نمی ری تو؟ مطمئنم خانواده رسولی منتظر تن، برو ما هم الان میایم.

صدای پیمان که از تو ایوون داد می زد: «مامان واقعا رویا اومده!» توجهم رو جلب کرد. مامان نرگس هم اومد تو ایوون. با این که دلم راضی نبود از احسان جدا بشم ولی به نیما اعتماد کردم و اون رو با احسان تنها گذاشتم و رفتم بالا. با مامان نرگس روبوسی کردم و بغلش کردم، اشک تو چشم هاش جمع شده بود.

مامان نرگس - خیلی خوش اومدی دختر خوشگلم!

از این که بازم منو دخترم صدا کرد خیلی حس خوبی بهم دست داد و یه لبخند از ته دل روی لبم نقش بست. پیمان با تعجب دم در رو نگاه می کرد، من داشتم با مامان نرگس حرف می زدم که پرید وسط حرفمون:

- پس احسان کو؟! چرا نیومد تو؟!

- نیما کارش داشت.

کمی اخم هاش رفت تو هم:

- پس احسان راست می گفت با نیما اومدی؟! حالا چی می خواد به احسان بگه؟!

- نگران نباش، اون به فکر من و احسانه!

پوزخندی زد:

- یعنی تو فکر می کنی به نفع شما کار می کنه؟! ساده ایا!

- قضیه اش مفصله حالا بعدا برات می گم. آقا مجید کو؟!

مامان نرگس - رفته بود یه دوش بگیره. بریم تو الان میاد.

پیمان - من می رم پایین. می ترسم این دو تا با هم دعواشون بشه!

خواست بره که گفتم:

- نه نرو بذار با هم تنها باشند. بهت قول می دم اتفاقی نمیفته.

با این که پیمان ناراضی بود ولی بالاخره اومد تو. دو سه دقیقه بعد بابا مجید هم اومد. از دیدن من خیلی خوشحال شد. بابا چند تا سوال در مورد خانواده ام پرسید، داشتم جواب می دادم که پیمان یه دفعه ای از جاش بلند شد و گفت:

- رویا جان می شه چند دقیقه با من بیای بالا؟

من که از حرکت پیمان حرف تو دهنم مونده بود با تعجب گفتم:

- پیمان دارم حرف می زنما!!

پیمان - ببخشید ولی ضروریه!

بعد دستم رو کشید و من رو با خودش از پله ها بالا کشید. اون قدر یه دفعه ای این کار رو کرد که حتی قدرت مخالفت کردن رو هم ازم گرفت. وقتی به بالای پله ها رسیدیم یه کم از شوک در اومدم و دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم. همون طور که مچ دستم رو می مالیدم گفتم:

- دستم رو شکستی! چی شده؟!

پیمان - بریم تو اتاق بهت می گم!

دوباره اومد دستم رو بگیره که سریع خودم رو عقب کشیدم:

- خودم دارم میام دیگه، الان از جا می کنی دستم رو!

بعد از این که رفتیم تو اتاق در رو بست و دست به سینه مقابل من ایستاد:

- من سر تا پا گوشم!

با گیجی آروم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب چی کار کنم!؟

پیمان - یعنی چی چی کار کنم!؟ تعریف کن دیگه! اون قضیه مفصل که می گفتم چیه!؟

- یعنی تو منو کشیدی بالا که این رو ازم پرسی!؟ خب این رو که پایین هم می پرسیدی بهت می گفتم!

پیمان - خب حالا که اومدیم بالا بگو دیگه.

- واقعا که پیمان! خیلی کار زشتی کردی، مثلا داشتم با بابا حرف می زدما!!

پیمان - بی خیال بابا! حالا واسه من معلم اخلاق شدی!؟ زود باش بگو دیگه!

با این که خیلی این رفتار پیمان برام عجیب بود باز هم حرف هایی که نیما صبح بهم گفته بود برایش گفتم. دستش رو زده بود زیر چونه اش و در حالی که به جلوش خیره شده بود تو فکر فرو رفته بود. دستم رو جلو صورتش تکون دادم:

- یوهو کجایی!؟ به چی فکر می کنی!؟

پیمان - این طور که معلومه ما تو این ماجرا با دو تا ایثارگر طرفیم! نیما نمی خواد با تو ازدواج کنه چون می دونه تو دلت پیش احسانه، احسان هم نمی خواد با تو ازدواج کنه چون وضعیت مالی خانواده تو بهتر از اونه و می گه من نمی تونم همه امکاناتی که اون می خواد رو برایش فراهم کنم. فکر کنم آخر تو با هیچ کدومشون ازدواج نکنی!

آروم زدم به بازوش:

- زبونت رو گاز بگیر!

پیمان - من که نگفتم می ترشی، گفتم با اون دو تا ازدواج نمی کنی! بعدشم اصلا نگران نباش اگر کسی حاضر نشد باهات ازدواج کنه من خودم می گیرم. خب نظرت چیه!؟ با من ازدواج می کنی!؟

این حرف رو در حالی که تو چشم هام زل زده بود گفتم، منم نتونستم رگه ای از شوخی تو حرفش پیدا کنم! ولی خب اون خیلی ماهرانه همه رو می داشت سر کار.

معرضانه گفتم:

- پیمان اصلا نمی دونی کی باید جدی باشی و کی باید شوخی کنی!

کیفم رو برداشتم که برم بیرون که دستم رو گرفت و اومد جلوم ایستاد:

- خدایی احسان رو دوست داری؟!!

دیگه کاملا جدی شده بود.

- خب معلومه که دوستش دارم.

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و رفتم دم پنجره و احسان و نیما رو که اومده بودن تو حیاط تماشا کردم. اومد پشت سرم ایستاد.

- پیمان به نظرت نیما می تونه احسان رو راضی کنه؟

پیمان - این سوال رو من باید از تو بپرسم، چون تو هر دوشون رو می شناسی.

در اتاق پیمان به صدا در اومد و مامان نرگس اومد تو:

- ببخشید مزاحم حرف زدنتون شدم، می خواستم بگم مطمئنا پویان و مهرتاش هم از اومدن تو خوشحال می شن می خوام ببینم اگه اشکال نداره زنگ بزنی بیان این جا؟!!

قبل از این که من جواب بدم پیمان گفت:

- نه زنگ نزن. بذارید اول تکلیف رویا و احسان معلوم بشه بعد زنگ بزنی کل فامیل رو دعوت کنید. شلوغش نکنید لطفا!

مامان نرگس - راست می گی حق با توهه! گه گذاری هم حرف های درست می زنی!

مامان نرگس رفت. از دم پنجره کنار اومدم و نشستم روی تخت و گفتم:

- راستی از مهرنوش چه خبر؟!!

ابروهاش رو تو هم کشید و گفت:

- خبر خاصی ندارم، چون دوباره همه چی به هم خورد.

با تعجب و صدای جیغ مانندی گفتم:

- چی؟! به هم خورد! چرا?!!

پیمان - خاله نسرین کلی پشت سر تو حرف زد منم عصبی شدم و باهاش دعوا شد مهرنوش هم گفت من نمی گم مامانم کار درستی کرد ولی تو نباید باهاش این طوری حرف می زدی، خلاصه این که با مهرنوش هم دعوا شد فعلا هم با هم قهریم!

- خدای من! باورم نمی شه این کار رو کردی! برای چی با خاله ات سر من دعوا کردی?!!

پیمان - بی خیال بابا. بحث کردن سر این موضوع بی فایده است، تازه منم حوصله اش رو ندارم.

این رو گفت و دوباره رفت دم پنجره:

- اوه اوه. زود باش بریم پایین. نیما داره میاد طرف خونه.

به سرعت از پله ها پایین رفتم تا زودتر از نتیجه کار باخبر بشم قبل از این که در بزنه در رو باز کردم. چشم های استفهام آمیزم رو بهش دوختم و منتظر بودم حرفی بزنه. لبخند روی لبش آروم کرد. بعد از چند ثانیه که بهم خیره شده بود گفت:

نیما - تو حیاط منتظرته، باید یه حرف هایی رو از خودت بشنوه. حرف دلت رو بهش بزن.

پیمان هم اومد دم در:

- سلام. یعنی حل شد؟!

نیما با لبخند:

- سلام. عجله کار شیطونه بالاخره حل می شه!

پیمان - رویا نمی خوای بری کنار آقا نیما بیان تو؟!

نیما - اجازه بدید مزاحمتون نشم. تو ماشین منتظر رویا می مونم.

پیمان - دیگه چی؟! بفرمایید داخل! رویا تو که هنوز واستادی برو دیگه. یهو دیدی پشیمون شد رفت!

سریع سری تکون دادم و رفتم تو حیاط و دنبال احسان گشتم، دیدم اون طرف حیاط روی تاب نشسته و سرش رو توی دست هاش گرفته. همون طور که انتظار داشتم خیلی کلافه به نظر می رسید!

رفتم جلوش ایستادم:

- یادته اولین بار روی این تاب کنارم نشستی؟

سرش رو بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- آره سر قضیه پیمان بود که می خواستم باهات حرف بزنم.

نمی دونم چه مدت بود که صداش رو نشنیده بودم! چشمام پر از اشک شد:

- خیلی بدجنسی احسان! می دونی چه قدر نگران بودم؟! هر دفعه که زنگ می زدم از پیمان حالت رو پپرسم فکر می کردم داره بهم دروغ می گه که حالت خوبه چون هر وقت بهت زنگ می زدم جوابم رو نمی دادی!

احسان - بهم حق بده، من...

پریدم وسط حرفش و گله مندانه گفتم:

- نه بهت حق نمی دم که تا این حد خودخواه باشی! اصلا از من پرسیدی من چی می خوام؟ بینم بابا
مجید بهت گفت حتی اگه نسیم دلش خواست با تو باشه ردش کن؟

احسان - تو نسیم نیستی تو رویایی!

- نسیم یا رویا برای تو فرقی می کنه؟! آدم هستم یا نه؟

احسان - باور کن دست خودم نیست. همش احساس می کنم تمام اطرافیانم فقط از روی دلسوزی
بهم لطف می کنند. پیمان دلش برام می سوزه که هنوز باهام دوسته، نیما دلش می سوزه که می
خواد من با تو بمونم، تو دلت می سوزه که نمی خوای با نیما ازدواج کنی، بابا مجید اینا دلشون می...

نذاشتم ادامه بده و پریدم وسط حرفش. پوزخندی زدم و با تندی گفتم:

- تو واقعا علاقه ای که دیگران بهت دارن رو این طوری تعبیر می کنی؟! اگر نیما می دونست من
دوستت ندارم حتی اگه خودش باهام ازدواج نمی کرد نمی داشت باهات ازدواج کنم. می دونی چرا؟!
چون اگه بهت گفت مثل خواهر و برادر می مونیم دروغ نگفته. اون فقط پنج سالش بود که خانواده
اش رو از دست داد برای همین با هم بزرگ شدیم؛ توی یه خونه، سر یه سفره.

بعد رفتم کنارش نشستم. خواستم ادامه بدم که نداشت:

- تو کنار نیما می تونی بهترین زندگی رو داشته باشی!

- آره ولی یه زندگی بدون عشق!

احسان - اما تو دوستش داشتی، قرار بود با هم ازدواج کنید!

- اما الان تو رو دوست دارم. در کنار تو فهمیدم معنی عشق چیه! چرا نمی خوای بفهمی احسان؟ حتی
نیما هم فهمید عشق تو به من خیلی قشنگ تر از عشق خودشه!

سرش رو پایین انداخت و دستش رو روی چشم هاش گذاشت. یه کم منتظر موندم تا به حرف بیاد ولی انگار نمی خواست سکوت رو بشکنه. منم دیگه کلافه شدم از کنارش بلند شدم و دوباره رفتم جلوش ایستادم:

- اصلا می دونی، تو راست می گی! تو قرار بود با نسیم ازدواج کنی نه رویا ولی حالا رویا می خواد باهات باشه اگه نمی خوای دلش رو بشکونی انتظارش رو بی جواب نذار. بیا خواستگاریش!

این رو گفتم و در حالی که اشک های صورتم رو خشک می کردم ازش دور شدم. چند ثانیه بعد صدام کرد، همون جا سر جام واستادم ولی برنگشتم. اومد جلوم ایستاد و گفت:

- من می ترسم! می ترسم بعدا شرمنده ات بشم که خوشبختی رو ازت گرفتم.

- خوشبختی من با توئه اگه نمی خوای خرابش کنی تصمیم درست رو بگیر و دست از لج بازی بردار.

این رو گفتم رفتم. در زدم و پیمان در رو باز کرد. با اشاره چشم ازم پرسید چی شد منم سرم رو از روی تاسف تکون دادم و داخل شدم، پیمان هم رفت تو حیاط. رفتم نشستم روی صندلی کنار نیما و یه دستمال برداشتم و اشک هام رو پاک کردم.

نیما - احسان کو؟! پس چرا نیومد؟!

- بی فایده است حرف احسان عوض نمی شه!

نیما - نگران نباش، مطمئنم کوتاه میاد.

مامان نرگس - آقا مجید شما بلند شو برو باهاتش دو کلام صحبت کن.

بابا سرش رو انداخت پایین و با صدای شرمنده ای گفت:

- من خودم این شر رو درست کردم، آخه چه طوری برم درستش کنم؟

- خودتون رو سرزنش نکنید بابا، شما خیر و صلاح هر دوی ما رو می خواستید.

بابا مجید - ولی ظاهرا عامل شر شدم جای خیر!

نیما - ای بابا آقای رسولی حالا اتفاقی نیفتاده که شما این قدر ناراحت هستید!

بابا مجید - یه هفته رنج و عذاب برای هر دوشون بس نبود؟ تازه اگه این موضوع به همین جا ختم به خیر بشه.

نیما لبخندی زد:

- احسان از رویا نمی گذره، همون طور که رویا از احسان نمی گذره! این طور نیست رویا؟

قبل از این که جوابی بدم پیمان در اتاق رو باز کرد اومد تو و گفت:

- می گه می خوام تنها باشم! رویا تو که رفته بودی باهش حرف بزنی پس چرا این قدر زود اومدی تو؟!

- ترسیدم حرفی بزنیم اوضاع رو بدتر کنم. حرف خودش رو می زنه!

نیما - یعنی چی؟! بلند شو برو پیشش! اون به خاطر تو ناراحته پس تو تنها کسی هستی که می تونی آرومش کنی. اگه کنارش نباشی که باور نمی کنه دوستش داری!

- اما من...

نیما - نکنه می ترسی کوچیک شی؟! برو دیگه مگه دوستش نداری؟

- آخه اون خودش می خواد تنها باشه!!

نیما - اگه نری چه طور می خوای راضیش کنی؟ برو دیگه!

به اصرار نیما رفتم تو حیاط. دوباره روی تاب نشسته بود. داشت گریه می کرد، اولین بارم نبود که گریه کردنش رو می دیدم ولی بازم ته دلم رو لرزوند. رفتم جلو و یه دستمال از تو جیبم در آوردم و گرفتم جلوش:

- صورتت رو خشک کن هوا سرده.

دستمال رو ازم گرفت و اشک هاش رو پاک کرد. نشستم کنارش و دست چپش رو گرفتم تو دستم و شروع کردم به بازی کردن با حلقه اش. اون یکی دستش رو گذاشت روی دستم و گفت:

- چه قدر دست هات سرده!

- پاییزه، هوا سرده! ولی با این که تو بیرون بودی دست هات گرم تر از منه!

حالا داشت نگاهم می کرد ولی من به نوک کفش هاش چشم دوخته بودم.

احسان - احساس می کنی داری می لرزی!

- گفتم که سرده!

احسان - چیزی هم که نپوشیدی!

کتش رو در آورد و انداخت روی دوشم. دوباره دست هاش رو گرفتم و گفتم:

- دست هات بیشتر گرم می کنه.

دستش رو از توی دستم بیرون کشید و گفت:

- بذار تا وقتی که پیام خواستگاریت رابطمون معمولی بمونه!

مثل برق از جام پریدم.

- یعنی چی؟

احسان - مگه نمی گی با من خوشبخت می شی؟ خب منم خوشبختیت رو می خوام دیگه!

با هیجان گفتم:

- واقعا داری راست می گی؟

لبخندی به روم زد و سرش رو تکون داد:

- می خوام پیام خواستگاریت.

انگار کلی آدرنالین به بدنم هجوم آورده بود. احساس می کردم هر آن ممکنه قلبم از توی سینه ام بیرون بزنه! آخه اصلا انتظارش رو نداشتم. با هیجان و ذوق بیشتری گفتم:

- یعنی کی؟!

احسان - به زودی! البته امیدوارم!

- پس نظرت عوض شد؟!

احسان - شاید پولدار و خانواده دار نباشم ولی بهت قول می دم تا آخر عمر بهت وفادار بمونم و دوستت داشته باشم. فقط یه سوال!

بلند شد و مقابلم ایستاد با کمی مکث گفت:

- خانم رویا ملکیان با من ازدواج می کنی؟!

دیگه محال بود بتونم خودم رو کنترل کنم، پریدم بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم و زیر گوشش گفتم:

- بله، بله ازدواج می کنم.

دستم رو از دور گردنش باز کرد و من رو از خودش جدا کرد و با چشم های گرد گفت:

- من گفتم رابطه معمولی ولی این زیاد معمولی نیستا!

- ببخشید نتونستم خودم رو کنترل کنم. بیا زودتر بریم تو بقیه رو هم خوشحال کنیم.

احسان - صبر کن بابا! الان اگه این طوری بری تو مامان نرگس اینا فکر می کنند ترشیده بودی که این قدر خوشحال شدی. اون وقت واست کلاس می دارن می گن ما پسر به دختر ترشیده نمی دیم.

آروم زدم تو سرش و گفتم:

- خب مگه چه اشکالی داره؟! عاشقی که بد نیست. اصلا می دونی چیه می خوام با صدای بلند داد بزنم دوستت دارم تا همه بدونند.

رفتم وسط حیاط واستادم و با صدای بلند گفتم:

- آی مردم! همه بدونید من عاشقم... من...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم، صدام رو با گرمی لب هاش خفه کرد. تا اوادم دست بندازم گردنش تا خودم هم همراهیش کنم سرش رو کشید عقب. اما با این وجود دستم رو انداختم دور گردنش. می دونم خیلی زشته ولی نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم، خواستم این بار من برای بوسیدنش پیش قدم بشم که دستش رو گذاشت روی لب هام:

- من اون کار رو کردم که فقط ساکت کنم. خب منم دوستت دارم ولی داد نمی زنم!

تو دلم بهش گفتم خر خودتی! ولی خیلی خوشحال بودم اون کار رو کرد.

- می ترسی از این که همه خبردار بشن؟!!

احسان - آره، چون نمی خوام چشممون بزنند. دیگه نمی خوام روزی بیاد که پیشم نباشی!

با این حرف نتونستم بیکار و ایسم و نگاهش کنم. دیگه طاقت نداشتم واقعا دلم براش تنگ شده بود. قبل از این که قدرت واکنشی داشته باشه لب هام رو گذاشتم روی لب هاش. چه قدر شیرین بود، چه قدر دلم برای این لب ها تنگ شده بود. بعد دو سه دقیقه صورتش رو کشید عقب و بغلم کرد، یه کم گردنم رو بوسید و دم گوشم گفت:

- خیلی دوستت دارم رویا! خیلی!

با صدای پیمان به خودمون اومدیم:

- مچتون رو گرفتم! خجالت نمی کشید؟! مدت صیغه شما دو تا تموم شده ها، به هم نامحرمید!

خیلی سریع از هم جدا شدیم. احسان در حالی که کمی هول شده بود گفت:

- از کی این جایی؟

پیمان - اون قدر بودم که بوسیدنتون رو ببینم!

از خجالت سرخ سرخ شدم! ای وای آبروم رفت! ولی نه چرا آبروم بره؟ احسان عشق منه!

احسان - خیلی بی حیایی پیمان! حالت رو می گیرم.

پیمان - شما دو تا عشق و حالش رو کردید من بی حیا هستم؟

احسان - پیمان ببند دیگه!

پیمان - زود باشید دیگه بابا! بیاید بالا. حالا واسه این کارا وقت زیاد دارید!

رفتیم بالا. قبل از این که ما حرفی بزنین پیمان به حالت نمایشی با احسان روبوسی کرد و گفت:

- خب خدا رو شکر که همه چیز به خوبی و خوشی ختم به خیر شد.

بابا مجید - تو از کجا می دونی؟!

پیمان - خودم با چشم های خودم دیدم پدر جان.

مامان نرگس - مگه ندیدی لحظه ای از پای پنجره تکون نخورد؟

پیمان - مادر جان چرا منو بدنام می کنی؟! تقصیر منه می خواستم بقیه رو از نگرانی در بیارم. تازه

حتی اگه منم پای پنجره نبودم با دادی که رویا زد همه چیز معلوم می شد. ولی احسان خیلی سست

عقیده هستیا، سر دو دقیقه نظرت عوض می شه!

احسان نگاه قدرشناسانه ای به نیما انداخت و گفت:

- اینو مدیون نیما هستم، نمی دونم چه طوری باید ازت تشکر کنم!

نیما از جاش بلند شد و دست احسان رو مردونه فشرد و گفت:

- خواهرم رو خوشبخت کن این تشکر خوبی!

احسان - مطمئن باش به هیچ وجه کوتاهی نمی کنم.

بعد نیما مقابل من ایستاد انتظار داشتم با منم دست بده ولی خیلی آروم پیشونیم رو بوسید. سریع به احسان نگاه کردم ولی اون داشت با لبخند به ما نگاه می کرد. خیالم راحت شد که ناراحت نشده. دوباره حواسم رو به نیما دادم:

- خیلی بهت تبریک می گم هم به عنوان پسر عموت هم برادرت.

پیمان - من می رم شیرینی بیارم.

همگی نشستیم. پیمان بهمون شیرینی تعارف کرد. بعد از یک ربع نیما از جاش بلند شد و گفت:

- اگه اجازه بدید من مرخص می شم!

پیمان - الان که برای برگشتن خیلی دیره!

نیما - می رم هتل یه کم خسته ام، فقط نمی دونم رویا هم باهام میاد یا نه!

مامان نرگس - هتل برای چی؟! مگه ما می ذاریم شما برید! یعنی این جا پست تر از هتله؟!!

نیما - نه اختیار دارید این چه حرفیه؟!!

بابا مجید - پس این جا بمونید دیگه. اتاق به اندازه کافی این جا هست!

نیما - نمی خوام مزاحمتون باشم.

پیمان - ای بابا مزاحمت چیه؟! امشب این جا بمونید و استراحت کنید فردا هم برگردید شهر خودتون.

بابا مجید - این چه طرز تعارف کردنه پسر؟! آخه آدم به مهمون می گه کی برو؟!!

پیمان - خب هر چی زودتر برگردن شمال ما هم زودتر می ریم اون جا برای خواستگاری!

مامان نرگس چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- به جای گفتن این چرت و پرتا برو آقا نیما رو به یه اتاق راهنمایی کن تا استراحت کنند.

نیما با همون لبخند همیشگیش گفت:

- خسته نیستم فقط می خواستم یه بهونه گیر بیارم که زودتر شما رو با هم تنها بذارم که نشد.

پیمان - خب دیگه اینم حل شد. مامان جان حالا برو زنگ بزن پویان اینا بیان.

خیلی طول نکشید که پویان اینا هم به جمعمون اضافه شدن و تا ساعت دوازده اون جا موندن. احسان هم دوازده و نیم رفت. نیما هم زودتر رفت بخوابه که فردا موقع رانندگی خسته نباشه. منم تو همون اتاق قبلی خودم مستقر شدم. داشتم یه نگاهی به وسایل توی اتاق می انداختم که در اتاقم به صدا در اومد و بعد از این که اجازه ورود دادم پیمان وارد شد.

پیمان - دیدم برق اتاقت روشنه با خودم گفتم حتما بیداری!

- آره داشتم وسایل اتاق رو نگاه می کردم، برام خاطرات قشنگی رو زنده می کنه.

پیمان - حتما خیلی خوشحالی که همه چی درست شد، نه؟!!

این حرف رو با ناراحتی عجیبی گفت. رفتم روی تخت نشستم و گفتم:

- بیا این جا بشین بینم، تو چت شده؟!!

اومد کنارم نشست و گفت:

- مگه قرار بود چی بشه؟!

- مطمئنم به خاطر اینه که با مهربانوش قهری، آره؟!

همون طور که چشمش روی انگشت های توی هم قلاب شده اش بود گفت:

- شاید!

- یعنی چی پیمان؟!

پیمان - یعنی این که من و مهربانوش نمی تونیم بیشتر از دختر خاله و پسر خاله باشیم. مخصوصا

حالا!

- مگه حالا اوضاع چه فرقی کرده؟!

پیمان - هیچی، ولش کن! بهتره برم تا استراحت کنی.

بلند شد بره که بازوش رو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم و گفتم:

- تو یه چیزیت هست که نمی خوای به من بگی، شاید اگه نسیم بودم بهم می گفتی!

دستم رو گرفت و بوسید و گفت:

- گفتم که چیزی نیست نگران نباش. شب بخیر.

پیمان که رفت روی تختم دراز کشیدم و به این فکر می کردم که چه دلیلی داره که پیمان به هم

ریخته است؟! ولی به جواب درستی نمی رسیدم!

ساعت هفت صبح از خواب بیدار شدم. پرده اتاقم رو کنار زدم، دیدم که پیمان داره توی حیاط قدم

می زنه. خیلی تعجب کردم. چرا باید پیمان این قدر زود بیدار بشه؟ رفتم پایین و به مامان نرگس

سلام کردم، دلیل زود بیدار شدن پیمان رو از مامان نرگس پرسیدم ولی اونم نمی دونست. آبی به

دست و صورت‌م زدم به شال انداختم روی دوشم و رفتم توی حیاط. از توی ایوون برای پیمان دست تکون دادم اونم برام دست تکون داد. از پله ها رفتم پایین و رفتم طرفش.

- جریان چیه؟! چی شده این وقت صبح بیدار شدی!؟

پیمان - اصولا آدم‌ها وقتی صبح‌ها هم دیگر را ملاقات می‌کنند به هم صبح بخیر می‌گویند. نقطه سر خط.

قیافه مغرورانه ای به خودم گرفتم و گفتم:

- آدما شاید ولی من که آدم نیستم، به نظر اکثر آدم‌هایی که دور و ورم هستند من یه فرشته‌ام.

بهم خیره شد. بازم حالت نگاهش عجیب و غریب شده بود:

- آره راست می‌گی، یه فرشته دوست داشتنی.

روم رو برگردوندم و گفتم:

- چرا این قدر عجیب غریب شدی تو؟! اصلا باید بهم یه قولی بدی، باید یه فکر اساسی برای خودت کنی! حالا نه حتما با مهنوش ولی باید به زندگیت سر و سامون بدی.

پیمان - جان احسانت منو بی خیال شو، فعلا اصلا حوصله ندارم.

- چرا؟! پیمان می‌شه بگی چت شده!؟

پیمان - هیچی بابا، فقط می‌خوام یه مدت از همه دخترها دور باشم!

- یعنی تو مهنوش رو دوست نداری!؟

پیمان - رویا جان من به هیچ کس فکر نمی‌کنم مخصوصا به مهنوش. اگه من و مهنوش با هم ازدواج کنیم هر روز باید با هم دعوا داشته باشیم، چون من نمی‌تونم مامانش رو تحمل کنم اونم نمی‌تونه از مامانش بگذره.

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

- من نمی تونم مجبورت کنم میل خودته، فقط امیدوارم بعدا پشیمون نشی.

در حیاط باز شد و احسان وارد خونه شد. اومد جلو و با من و پیمان سلام و احوال پرسى کرد. پیمان با تعجب گفت:

- این وقت صبح این جا چی کار می کنی؟!

احسان - نیما بهم گفته بود که فردا صبح طرف های ساعت هشت می خواد بره برای همین اومدم یه بار دیگه ازش تشکر کنم.

پیمان چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- آهان! تو که راست می گی فقط به خاطر نیما اومدی دیگه؟!

احسان - اصلا تو چی کار داری؟

مامان نرگس از تو ایوون ما رو صدا کرد، همه رفتیم بالا. نیما هم بیدار شده بود و کنار بابا مجید سر میز صبحانه نشسته بود.

خیلی زود صبحانمون رو خوردیم و راه افتادیم. باورم نمی شد که همه چی درست شده. تو ماشین ناخودآگاه به نیما خیره شدم، داشتم به این فکر می کردم که اگه کمکم نمی کرد الان این قدر خوشحال نبودم. تو همین فکرها بودم که دو تا بشکن زد جلو صورتم و گفت:

- هنوز پیش احسانی؟!

- ها؟! نه داشتم به این فکر می کردم که اگه کمکم نمی کردی...

نذاشت حرفم تموم بشه و گفت:

- نمی خوام خوشیت رو خراب کنم ولی هنوز هیچی تموم نشده!

با گیجی گفتم:

- یعنی چی؟! احسان که قبول کرد و خانواده اش هم از خدائشونه که من عروسشون بشم!

نیما - خودشیفته منظورم فقط اونا نبود.

- پس چی بود؟

نیما- رویا جان یه طرف قضیه هم داداش توئه، حالا باید بریم اون رو راضی کنیم.

- اگه راضی نبود پس چرا گذاشت بریم تهران؟!

نیما - اون گذاشت بری تهران به این علت که تو خیلی اذیت می شدی اما...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اما چی؟! چی رو به من نگفتی؟!

بدجور نگران شده بودم.

نیما - تو امیدت رو نسبت به احسان از دست داده بودی گفتم شاید بهتر باشه اول با اون خوب بشی

بعد این قضیه رو بهت بگم.

با بی قراری با مشت کوبیدم روی پام و گفتم:

- کدوم قضیه بگو دیگه، داری سکنه ام می دی!

نیما - وقتی رفتم ازش اجازه بگیرم که برگردی تهران به من گفت که به هیچ وجه حاضر نمی شه با

این ازدواج موافقت کنه.

مثل شیربرنج روی صندلی وا رفتم:

- اما چرا؟!

نیما - اون راجع به احسان همه چی رو می دونه یعنی تو این یه هفته ای که تو برگشتی خونه یکی رو توی تهران مامور کرده بود تا در مورد احسان تحقیق کنه. اون می دونه که احسان خیلی پسر خوبی و ولی این که خانواده نداره بدجوری ذهنش رو مشغول کرده.

با شنیدن این حرف ها انگار یه سطل آب سرد خالی کرده بودن روی سرم. از طرفی نمی خواستم احسان رو از دست بدم، از طرفی هم نمی تونستم برادرم رو نادیده بگیرم. یه کم شیشه رو کشید پایین و گفت:

- این رو بهت نگفتم که این طوری ماتم بگیری، بهت گفتم تا با هم فکرامون روی هم بذاریم شاید بتونیم راضیش کنیم.

با لحنی که توش ناامیدی موج می زد گفتم:

- آخه چه طوری؟!

نیما - نکته مهم اینه که تو باید خودت رو کاملا مطیع اون نشون بدی حتی اگه واقعا دلت نمی خواد این طوری باشه، باید حسابی مظلوم نمایی کنی.

- فکر می کنی برای راضی شدنش کافیه؟!

نیما - معلومه که نه! اونی که گفتم فقط کار تو بود این وسط منم یه نقش کوچولو دارم، منم نقش آدمی رو بازی می کنم که با یه قهرمان واقعی ملاقات کردم.

- یعنی می خوای از احسان تعریف کنی؟!

نیما - پَن پَن می خوام از شخصیت مورد علاقه ام توی کارتون لاک پشت های نینجا حرف بزنم!

بی توجه به شوخی بی موقعش گفتم:

- اما اگه بازم جواب نداد چی؟!

نیما - اما و اگه رو بذار برای بعد، فعلا در مرحله اول باید راضیش کنیم که احسان بیاد خواستگاری.

چند دقیقه ای سکوت ماشین رو فرا گرفت. حسابی استرس گرفته بودم، مدام پام رو تکون می دادم یا گوشه ناخنم رو می خوردم. یه دفعه دیدم نیما داره با خودش ریز ریز می خنده، احتمالا داشت به وضعیت من می خندید دیگه.

با حرص گفتم:

- می شه بگی چه چیز خنده داری وجود داره؟! تو از این قضیه خوشحالی؟!!

نیما - اگه بگم قول می دی نزنای لهم کنی؟!!

عصبی گفتم:

- باز چی شده؟!!

نیما - راستش رو بخوای دیشب که با پیمان هم صحبت بودم یه چیزایی گفت که نزدیک بود سخته کنم ولی بعدش که گفت شوخی کردم خیالم راحت شد. اون قدر مسلط حرف می زد که فکر کردم داره جدی می گه. بهش گفتم امکان نداره من بتونم مثل تو رفتار کنم، اونم یه سری از شگردهاش رو یادم داد منم می خواستم ببینم درس هام رو خوب بلد شدم یا نه!

کامل برگشتم به طرفش و روش زوم کردم:

- اینا یعنی چی؟!!

نیما - یعنی همش چاخان بود! رو هام از همون اول هم گفت که دوست داره تو رو توی تصمیم گیری آزاد بذاره و مطمئن بود راه درست رو انتخاب می کنی.

می خواستم با دستم بزمنش ولی ترسیدم دستم درد بگیره برای همین کیفم رو بردم بالا محکم زدم به بازوش:

- نیما می کشمت!! آخه اینم شوخی بود که تو کردی؟! دیوونه سخته ام دادی!

نیما - هوی چته؟! من جای تو باشم این کار رو نمی کنم برای این که عروسیت به هم می خوره.

کیفم رو بردم بالا تا دوباره بزمنش ولی موبایلم زنگ خورد. رو هام بود. با خوشحالی تلفن رو جواب دادم:

- سلام داداشی. چه طوری؟!

رو هام - عالی تر از این نمی شه! مژدگانی بده یه خبر خوب دارم.

- ما داریم بر می گردیم، اینم مژدگانی. حالا بگو بینم چی شده؟!

رو هام - کافی نیست ولی قبوله. بابا به هوش اومده، دکتر گفت خیلی حالش بهتره.

با جیغ گفتم:

- رو هام راست می گی؟ واقعا حال بابا خوب شده؟!

رو هام - گوشم کر شد رویا! دروغم کجا بود؟! کی می رسید؟ اصلا کی راه افتادید؟ الان کجاید؟ به نیما بگو لاک پشت وار رانندگی نکنه، زودتر بیاید دیگه. من...

همه این حرف ها رو با خوشحالی و پشت سر هم می زد، خندیدم و گفتم:

- چه خبرته رو هام؟! الان از خوشحالی سخته می کنی!

رو هام - اصلا شماها چرا این قدر دارید زود بر می گردید؟! یعنی به همین زودی همه چیز تموم شد؟

- حالا بذار پیام برات تعریف می کنم!

رو هام - نه بابا دیر می شه! می خوام بینم اگه خبریه برم زودتر کت و شلوارم رو سفارش بدم برام بدوزن، تازه باید کلی تدارک دیگه هم بینم.

- حالا فعلا خیلی هول نکن، باید پیام با بابا حرف بزمنم اگه اون قبول کرد بعدا به فکر این چیزا باش.

نیم نگاهی به نیما انداختم:

- یعنی تو هیچی نمی دونی دیگه؟ نمی تونم باور کنم که نیما چیزی بهت نگفته باشه!

روهام - باید از خودت بشنوم می دونی چرا؟! چون باورم نمی شه خواهرم داره عروس می شه. بالاخره شیطون زد پس کله یکی و حاضر شد باهات ازدواج کنه.

دوباره صدام رو بردم بالا و اعتراض آمیز گفتم:

- خیلی بدجنسی روهام، پیام حالت رو می گیرم!

باورم نمی شد یه دفعه همه چی با هم درست شد. در عرض چهار پنج ساعت رسیدیم شمال. اولین کاری که کردم این بود که رفتم بیمارستان ملاقات بابام. بعد رفتم خونه و یه کم استراحت کردم.

دو ساعت و نیم خوابیدم. بیدار که شدم ساعت پنج بعد از ظهر بود. از پنجره اتاقم بیرون رو نگاه کردم. ماشین نیما دم در بود. از اتاقم رفتم بیرون. روهام و نیما توی مهمون خونه نشسته بودند. روهام تا چشمش به من خورد لبخند مرموزی به نیما زد و گفت:

- نیما به نظرت بهش بگیم؟!!

نیما شونه ای بالا انداخت:

- نمی دونم، الکی که نمی شه!

روهام - راست می گی! خبر به این توپی، خیلی گرون می فروشیمش.

بهشون نزدیک تر شدم و دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

- چی رو قراره به من بگید؟!!

روهام - یه چیز خیلی خوب! ولی مجانی نمی شه! بیا این جا برادرت رو ببوس تا بهت بگم.

رفتم جلو و بوسش کردم و نشستم روی پاش. دستش رو دور کمرم حلقه کرد. گفتم:

- خب حالا بگو.

روهام - خیلی خسیس شدی جدیدا، فقط یه دونه! مهم نیست خدای منم بزرگه.

نیما - بگو روهام الان غش می کنه!

روهام قیافه دلخور به خودش گرفت:

- باشه بابا! آقای رسولی زنگ زد خونمون.

می دونستم برای این که زودتر بهم بگه باید نازش رو بکشم، دستم انداختم دور گردنش و گفتم:

- خب!

روهام - هیچی دیگه اجازه گرفت که بیان خواستگاری!

کمی رو پاش جا به جا شدم. حالا دیگه واقعا بی صبرانه منتظر بودم بینم روهام چه جوابی بهشون داده. با بی صبری گفتم:

- خب!!

روهام - گفتم بابا باید یه کم حالش بهتر بشه.

دیگه داشت حرصم رو در می آورد:

- خب!!

روهام - زهر انار! هی خب خب راه انداختی!

- خب چی شد بالاخره؟! چرا زجر کش می کنی؟ بگو دیگه!

روهام - خواهر ما رو باش! چه هوله!

- اذیت نکن روهام بگو!

روهام - انتظار داشتی چی بگم؟ بهشون گفتم واسه هفته بعد بیان خواستگاری، تا آخر همین هفته حال بابا بهتر می شه. احتمالا می تونه تو مراسم خواستگاریت شرکت کنه. حالا هم از روی پام بلند شو شکست!

گردنش رو محکم تر چسبیدم و محکم گونه اش رو بوسیدم. نه یه بار نه دو بار، اون قدر که بالاخره خودش جلوم رو گرفت.

روهام - آه آه خیس تفم کردی! برو بشین اون ور. ایـش!

یه کم اخم کردم بلند شدم و نشستم روی مبل و هیچ حرفی نزدم.

نیما - حالت خوبه تو؟!

نفس عمیقی کشیدم:

- همه چی اون قدر خوب شده که نمی دونم خوابه یا رویا!

روهام - فعلا به جای این که به خواب و رویا بودن این ماجراها فکر کنی بهتره یه زنگ به مریم بزنی، هنوز از این که سر قرار کاشتیش شاکیه.

موبایلم رو برداشتم به مریم زنگ بزنم که یه دفعه زنگ در به صدا در اومد. نیما در رو باز کرد و گفت:

- شاکی از غیب رسید!

روهام - اون شاهده که از غیب می رسه نه شاکی!

نیما - پاشو خودت رو جمع کن، مریم اومد!

روهام مثل برق از جاش پرید و گفت:

- فکر می کردم هنوز مسافرته!

از هول شدن روهام متعجب شدم و چشم هام گرد شد:

- اصلا تو از کجا می دونستی که مریم کجاست!؟

قبل از این که جواب بده مریم اومد تو. پرید تو بغلم و محکم فشارم داد اون قدر محکم که حتی نمی تونستم نفس بکشم. روهام گفت:

- مریم جان اگر همین طوری ادامه بدی جدی جدی باید برات مراسم ختم بگیریم!

نیما - زبونت رو گاز بگیر!

مریم منو بیشتر فشار داد:

- حتی اگه خفه هم بشه بازم برای تنبیهش خیلی کمه! تو یه هفته است برگشتی خونه اون وقت به من خبر ندادی!؟ آخه تو دیگه چه طور دوستی هستی!؟

- تو که مسافرت بودی و تازه اومدی!

نیما - تازه اگر هم این جا بودی بازم بهت زنگ نمی زد چون خیلی فکرت مشغول بود!

مریم تقریبا منو از تو بغلتش پرت کرد بیرون:

- خوب شد یادم انداختی!! تو نباید به من بگی عاشق شدی!؟ یعنی من باید آخرین نفر بفهمم!؟

نگاه مرموزی به روهام انداختم و گفتم:

- خبر گزاریت خیلی زحمت کشیده، بگو کیه تا ازش تقدیر و قدردانی به عمل بیاریم!

مریم - نه چندان هم کارش خوب نبود، تازه دیشب به من خبر داد.

- بستگی داره به این که اون خبرنگار کی باشه!؟ اگه روهام باشه که اصلا تعجب نداره چون اون

معمولا دقیقه نود دوزاریش میفته.

نیما - من موندم چه طور تو این چند شب که با هم حرف می زدن بهش نگفته!

چشم هام از حرف نیما گرد شد با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- چی؟! تو این چند شب؟ مگه اینا هر شب با هم حرف می زنند؟!

روهام آروم زد پس گردن نیما و گفت:

- نیما! الان وقتش نیست بذار تکلیف یکیمون روشن شه بعد.

مریم - تکلیف چی؟! من که هنوز داماد رو نپسندیدم! رویا بدون اجازه من آب نمی خوره!

نیما خندید و گفت:

- یکی به هیئت ژوری اضافه شد.

- بحث رو نیچونید! بگید بینم چی بین شما دو تا می گذره که من بی خبرم؟!

مریم لبخند شیطونی زد و گفت:

- من که بهت گفتم بالاخره داداشت رو به دام می اندازم تو گفتی داداش من اصلا دم به تله هیچ کس نمی ده!

برگشتم و به روهام نگاه کردم و گفتم:

- راست می گه؟!

روهام - چی بگم والا؟! تا اطلاع ثانوی بله!

با این که خیلی خوشحال شده بودم به ظاهر اخم کردم و گفتم:

- حالا من باید شاکی باشم نه شما! تو این چند روزی که برگشتم چرا چیزی به من نگفتید؟!

روهام - آخه نیست تو هم خیلی حواست این جا بود!

نیما - دعوا نکنید، به نظر من که حالا بی حساب شدید.

مریم - حالا نمی شه این بحث رو سر پا ادامه ندیم؟ بابا بریم بشینیم دیگه.

رفتیم نشستیم و کلی حرف زدیم. یه کله براشون از خانواده رسولی گفتم. بعد از یک ساعت پسرها رفتند تو حیاط قدم بزنند. من و مریم با هم تنها شدیم. من ازش درباره ماجراش با روهم پرسیدم اونم راجع به احسان پرسید.

همه شام رو کنار هم خوردیم. تا آخر شب گفتیم و خندیدیم. بالاخره ساعت یک نیما و مریم رفتند. منم رفتم به اتاقم. چند تا از عکس هایی که با خانواده رسولی انداخته بودم رو نگاه کردم. عکس ها رو با دقت گذاشتم تو آلبوم تا خراب نشه بعدم خودم رو با سرخوشی پرت کردم روی تخت. چه روز خوبی بود امروز. کلی خبر خوب شنیدم. انتظار نداشتم بابا مجید به این زودی زنگ بزنه و اجازه خواستگاری رو بگیره، البته احتمالا پیمان گیر داده. تلفنم زنگ خورد، احسان بود با خوشحالی جواب دادم.

احسان - خیلی سعی کردم بهت زنگ نزوم، ولی یک ساعته تو جام دارم غلت می زوم تا بخوابم دیدم تا بهت شب بخیر نگم خوابم نمی بره.

از این حرفش کلی قند تو دلم آب شد. حالا خوبه عاشقانه تر از اینا هم بهم گفته بود!

- کار خوبی کردی زنگ زدی. خوبی؟!

احسان - خوبم. دارم لحظه شماری می کنم برای این که زودتر این هفته بگذره که پیام خواستگاریت.

- عجله نکن می گذره!

احسان - پیمان خیلی اصرار داره که بیایم شمال تا زمان خواستگاری برسه ولی بابا اینا قبول نکردن.

با شیطنت گفتم:

- تو چی؟! تو هم می خوای بیای!؟

احسان - راستش رو بگم اصلا باورم نمی شه که داره این اتفاقا میفته، همش می ترسم از خواب بپریم و ببینم تو کنارم نیستی!

- الان کنارت نیستم ولی به زودی باید برای یه عمر منو تحمل کنی!

احسان - اگه قرار باشه بار زندگی تو باشی حاضرم هر چه قدر هم که سنگین بشی بازم تحملت کنم.

بازم همه احساسش رو نادیده گرفتم و با شیطنت گفتم:

- این قدر شیرین زبونی نکن به ضررت تموم می شه ها! اون وقت بد عادت می شم مجبور می شی تا آخر زندگیمون همین طوری بمونی!

احسان - البته اگه بخوای تا آخر عمرت با من بمونی! با من می مونی!؟

- اِم... باید فکر کنم!

احسان - از عاشقیم سوء استفاده می کنی و برام کلاس می ذاری؟

- خب تو هم کلاس بذار!

احسان - نه می خوام غلامیت رو کنم!

- من غلام نمی خوام، یه شوهر خوب می خوام.

بلند خندید:

- خب بهت تبریک می گم چون اون رو پیدا کردی.

هر دومون زدیم زیر خنده. یه دفعه یاد پیمان افتادم، گفتم:

- راستی چرا دوباره مهنوش و پیمان با هم دعوا کردن؟! پیمان چش شده؟!

احسان - چه می دونم می گه می خوام از همه دخترها دور بمونم، مخصوصا از مهنوش! خیلی سعی کردم آشتیشون بدم ولی بی فایده است!

- ای کاش می شد قرار خواستگاری رو جلو بندازیم، من طاقت ندارم این همه صبر کنم.

احسان - باز دختر بدی شدیا! یعنی تو نمی خوای منتظر بمونی تا حال پدرت بهتر بشه تا اونم راجع به داماد آینده نظر بده؟ شاید اصلا از من خوشش نیومد.

- می خوام ولی چی کار کنم دلم برات یه ذره شده!

احسان - الهی قربون اون دل کوچیکت برم.

- احسان تو همین الانم داماد خانواده مایی! تازه این جا نیستی بینی رو هام چه برنامه هایی واسه عروسیمون ریخته، نیما و مریم هم به حرف هاش دامن می زنند.

احسان - مریم؟! اون دیگه کیه؟!

- همونی که روزی که تصادف کرده بودم باهاش قرار داشتم. تازه یه خبر خوش دیگه هم شنیدم، رو هام و مریم هم قراره با هم ازدواج کنند.

احسان - یه چیزی بگم عصبانی نمی شی؟!

- بستگی داره چی بگی ولی فعلا سعی می کنم باهات کاری نداشته باشم بگو.

احسان - دست خودم نیست ولی بازم در مقابل نیما احساس شرمندگی می کنم، احساس می کنم بهش خیلی مدیون هستم.

- بی خیال دیوونه! نیما خیلی پسر خوبیه ولی دوست ندارم همسر باشه. زوره؟!

احسان - تو که قبلا می خواستی باهاش ازدواج کنی!

- خب آره ولی حالا فهمیدم لذت داشتن یه همسر خوب رو فقط می تونم کنار تو تجربه کنم. احسان باید قول بدی که به هیچ وجه دیگه راجع به رابطه قبلیم حرف نزنم، بی خیال شو دیگه! برای ما همه چی تموم شده تو هم تمومش کن.

احسان - باشه، قول می دم.

ترجیح دادم بحث رو عوض کنم:

- اگه پیمان بیاد شمال باهاش میای؟! -

احسان - احتمالا نه! می خوام سنت ها رو رعایت کنم. می دونم اگه پیام اون جا نمی تونم خودم رو کنترل کنم که نیام پیشت.

- طوری حرف می زنی که انگار اصلا با هم نبودیم! اول و آخر ما مال همیم پس دلیلی نداره از هم دوری کنیم.

احسان - از دست تو! دختر یه ذره حیا داشته باش. بهتره بخوایم. بی صبرانه منتظر دیدنت هستم.

- باشه شب به خیر.

احسان - دوستت دارم، خیلی دوستت دارم!

فصل شانزدهم

بالاخره روز موعود فرا رسید، امروز خواستگاریم بود. از اول صبح اون قدر هیجان داشتم نه می تونستم چیزی بخورم نه می تونستم یه دقیقه آروم بگیرم. یه سردرگمی خاصی هم داشتم که معنیش رو نمی فهمیدم، شاید به خاطر استرس خواستگار بود!! با کمک مریم خونه رو مرتب کردم و میوه و شیرینی رو آماده کردم. نمی دونم اگه اون نبود چه طوری از پس این همه کار بر می اومدم. هر چی اصرار کردم حاضر نشد برای خواستگاریم بمونه و رفت.

حالا فقط یک ساعت دیگه تا اومدن مهمون ها مونده بود. رفتیم تو حیاط تا یه نفسی تازه کنیم. روی یکی از نیمکت های حیاط نشسته بودم و به این فکر می کردم که وقتی الان بابام احسان رو ببینه چی

می گه؟ اون قدر تو حال خودم بودم که متوجه نشدم روهام کنارم نشسته، وقتی شونه ام رو تکون داد تازه فهمیدم که پیشمه.

روهام - این روزها همش تو فضا سیر می کنی!

- فقط داشتم به این فکر می کردم الان که مهمون ها بیان قراره چه اتفاقی بیفته؟!

روهام - حالا خوبه قبلا با خانواده رسولی آشنا بودی! مگه قراره چی بشه؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم چمه همین طوری دلشوره دارم!

روهام - طبیعیه! ولی من خیلی خوشحالم!

- چه طور؟!

روهام - قراره به زودی از شرت راحت شم، کم چیزی که نیست!

به حالت قهر روم رو ازش برگردوندم و گفتم:

- بدجنس!

روهام - اوایل فکر می کردم پیمان تو رو دوست داره نه احسان!

با این حرفش سریع به طرفش برگشتم با چشم های گرد شده گفتم:

- چرا همچین فکری کردی؟!

روهام - اون خیلی نسبت به تو حساس تر بود. تازه نیما چیزی رو برام تعریف کرد که یه جورایی

بیشتر باورم شد که پیمان دوستت داره.

- مگه نیما چی گفته؟!

روهام - اون گفت وقتی تهران بودید پیمان بهش گفته که عاشق توئه ولی از این که تو داری با کسی که دوستش داری ازدواج می کنی خیلی خوشحاله، البته بعد از این که این رو گفته بلافاصله گفته که شوخی کرده. نیما گفت اون قدر جدی گفت نزدیک بود باورش شه!

بلافاصله حرف نیما رو توی ماشین برای خودم یادآوری کردم، بعد یاد کارهای پیمان افتادم که همش به خاطر من با مهرنوش دعواش می شد. یاد حرفی که تو اتاقش بهم زد، بهم گفت باهام ازدواج می کنه!

روهام دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- تو که دوباره رفتی توی فکر! بیا بیرون بابا!

- روهام برای چی اینا رو گفتی؟

روهام - هیچی بابا همین طوری!

- نکنه از پیمان چیزی شنیدی؟ باهات حرف زده؟

روهام - نه بابا! من فقط همون اول همچین فکری می کردم، خب من که از چیزی خبر نداشتم!

سرش رو انداخته بود پایین. سرش رو گرفتم بالا و ازش خواستم تو چشم هام نگاه کنه. چشم های روهام اون قدر پاک و زلال بود که می شد همه چیز رو ازش فهمید. یه حسی بهم می گفت اون چیزایی می دونه که من نمی دونم. تقریباً مطمئن بودم حسم درست می گه. انگار روهام هم متوجه سردرگمی من شد. دست هام رو گرفت و گفت:

- خواهر گلم چیزی نیست! اصلاً نباید این مزخرفات رو که زاده افکار مسخره ام بود بهت می گفتم. بلند شو بریم بالا الان دیگه مهمون ها پیداشون می شه.

بلند شد و دست منم کشید ولی من مقاومت کردم و گفتم:

- روهام اگه چیزی می دونی بهم بگو، نذار...

موبایلش زنگ خورد و حرفم نصفه موند. یه نگاه به صفحه گوشیش کرد. احساس کردم کمی رنگ و روش پرید. دست هام رو ول کرد و رفت اون طرف تر شروع کرد به حرف زدن. گوش هام رو تیز کردم می گفت: «نه من نمی تونم بهش چیزی بگم. تو داری اشتباه می کنی.» رفتم جلوش ایستادم، سریع حرف هاش رو عوض کرد و مثلا شروع کرد به حرف زدن با دوستش. فهمیدم به خاطر حضور من معذب شده ولی در کمال خونسردی همون طور جلوش ایستادم و بهش زل زدم، اونم داشت واسه خودش چرت و پرت سر هم می کرد. می تونستم رگه هایی از اضطراب رو بین صداسش تشخیص بدم، ولی این اضطراب به چه علت بود؟! اصلا اون کسی که داشت باهاش صحبت می کرد کی بود؟!!

تلفن رو قطع کرد:

- چرا این طوری نگاهم می کنی؟

- هیچی، فقط دوست داشتم بدونم کی بود که به خاطر حضور من حرفت رو عوض کردی؟!!

لبخندی زد، لبخندی که تابلو بود از سر اجباره:

- داری منو چک می کنی به دوستت خیانت نکنم؟!!

جوابی بهش ندادم. اونم وقتی دید من حرفی نمی زدم رفت سمت در حیات. صداسش کردم و گفتم:

- کجا داری می ری؟! الان مهمون ها میان!

روهام - تو برو تو. یکی از دوست هام میاد دم در باهام کار داره، زود میام.

قبل از این روهام به در برسه صدای کوبیده شدن در بلند شد. منم منتظر ایستادم تا روهام بره در رو باز کنه و ببینم کیه. وقتی دید من نرفتم گفتم:

- تو برو تو، گفتم که دوستمه. هر لحظه ممکنه مهمون ها هم سر برسند خوییت نداره جلو در باشی.

می دونستم تا نرم بالا دست از سرم بر نمی داره. از پله ها بالا رفتم. ولی هر کاری کردم نتونستم برم تو. باید می فهمیدم کی دم دره که روهام نمی خواد من ببینمش. رفتم پشت در، اول گوشام رو

تیز کردم ببینم صدای کیه، صدای یه دختر بود!! صدا خیلی مفهوم نبود ولی این رو متوجه شدم که آشنا بود! چشم هام رو بستم و با دقت بیشتری گوش دادم. بالاخره فهمیدم، صدای مهربان بود!! آخه اون برای چی باید بیاد این جا؟! نتونستم طاقت بیارم و پشت در منتظر بمونم تا رو هام بیاد تو. به محض این که رفتم تو کوچه و چشمشون به من خورد سکوت کردن. لبخندی زدم و با خونسردی گفتم:

- مهربان! تو، این جا؟! رو هام چرا دم در واستادید؟ چرا تعارفش نمی کنی بیاد تو؟! -

رو هام با عصبانیت گفت:

- مگه نگفتم تو نیا! برو بالا حاضر شو الان احسان اینا میان. برو دیگه.

- من که نمی فهمم تو چی می گی؟! من و مهربان می ریم تو و تو هم می تونی منتظر دوستت بمونی. مهربان جان خیلی خوش اومدی، بیا تو عزیزم.

مهربان - خوب شد که خودت اومدی، داداشت که نتونست حقیقت رو بهت بگه حالا خودم می گم.

رو هام - مهربان آخه چرا شلوغش می کنی؟ من کلی برات توضیحات دادم، کلی باهات حرف زدم بازم...

مهربان - شما حرف هات رو زدی حرف های منم شنیدی، من نمی تونم ساکت بمونم.

خب دیگه هر چه قدر ظاهر سازی کردم کافیه، فقط سعی کردم صدام بالا نره:

- مهربان جریان چیه؟ به رو هام کاری نداشته باش حرفت رو بزنی.

رو هام خواست حرف بزنی که دستم رو گذاشتم روی دهنش و گفتم:

- این طور که معلومه موضوع مهمیه، بذار حرفش رو بزنی.

وقتی رو هام آرام گرفت مهربان جلو اومد و گفت:

- قبل از این که حرفم رو بزنی می خوام بدونی این حرف ها رو از روی دشمنی یا حسودی نمی زنم فقط می خوام آگاهانه انتخاب کنی.

سرم رو تکون دادم:

- باشه! بگو عزیزم. چی شده!؟

مهرنوش - تا حالا به این فکر کردی که چرا پیمان به تو اهمیت می ده؟

- آها فهمیدم موضوع سر دعوایه که با هم داشتید! بین مهرنوش...

پرید وسط حرفم:

- نه عزیزم نفهمیدی، موضوع اصلی رو نفهمیدی!

نفسم رو با حرص دادم بیرون و گفتم:

- چرا حرفت رو می پیچونی!؟ چرا رک حرف نمی زنی!؟

مهرنوش - از همون وقتی که با پیمان نقشه کشیدید تا منو بذارید سر کار فهمیدم پیمان فقط برای اجرا نقشه به تو محبت نمی کنه چون حتی بعد از این که اومد با من حرف زد و قرار شد از اون به بعد با من باشه محبت و توجهش نسبت به تو کم که نشد هیچ چندین برابر قبل شد. من زندگی به خاطر این احساسی که اون به تو داره به هم خورد حالا نمی تونم بشینم و ببینم علیرغم این که اون...

با صدای بوق ماشین حرفش رو قطع کرد. خانواده رسولی بودند. مهرنوش کاملا مستاصل به نظر می رسید. پیمان با دیدن مهرنوش سریع تر از بقیه از ماشین پیاده شد و اومد جلو با روهم و من سلام علیک سرسری کرد. بعد با اخم رو به مهرنوش کرد:

- مهرنوش این جا چی کار می کنی!؟

قبل از این که مهرنوش جواب بده گفتم:

- من از شما خواستم امشب بیاد.

پیمان واقعا جا خورد. ولی چند ثانیه بعد پوزخندی روی لبش نشست. فکر کنم حرفم رو باور نکرد. بابا مجید اینا از ماشین پیاده شدن. اونا هم با دیدن مهرنوش جا خوردن. روهام جلو رفت و با اونا سلام علیک کرد. با توجه به این که اونا قبلا روهام رو ندیده بودن من روهام رو بهشون معرفی کردم. بعد از تعارفات معمول روهام جلوتر داخل شد تا بابا رو آماده کنه. منم همراه مهمون ها وارد خونه شدم. به مامان نرگس اینا هم که از وجود مهرنوش در این جا تعجب کردند همون توضیح رو دادم.

احسان خم شد و کنار گوشم گفت:

- ای کاش امشب رو برای آشتی دادنشون انتخاب نمی کردی، می ترسم اتفاق بدی بیفته و خواستگاری خراب بشه.

- نگران نباش من نمی خوام اونا رو آشتی بدم، پیمان و مهرنوش که دیگه بچه نیستند. من که نمی توئم اونا رو مجبور کنم به زور با هم باشند، من فقط خواستم مهرنوش تو خواستگاریم باشه.

احسان - پس چرا دم در ایستاده بودید؟

ای بابا حالا در جواب این سوال چی بگم؟ کمی فکر کردم و گفتم:

- آخه... آخه مهرنوش نمی دونست کدوم خونه باید بیاد ما هم اومدیم دم در تا اون ما رو ببینه.

می دونم این بهونه شاید برای احسان قابل قبول باشه ولی مطمئن بودم نمی شه پیمان رو این طوری پیچوند. روهام پدرم رو آورده بود دم در استقبال مهمون ها. روهام همه رو به سالن پذیرایی راهنمایی کرد. آخرین نفر من و مهرنوش مونده بودیم دم در که مهرنوش دستم رو کشید و گفت:

- من می رم. نمی توئم تو خواستگاریت باشم.

- کجا؟! من بهشون گفتم تو رو دعوت کردم.

مهرنوش - بگو از تهران زنگ زدن مساله مهمی پیش اومده بود مجبور شد بره. اصلا اگه نمی تونی بگی خودم برم بگم.

کمی سرک کشیدم که کسی نباشه، وقتی خیالم راحت شد کسی نیست گفتم:

- اصلا تو هنوز حرفت رو تموم نکرده بودی! مگه احساسی که پیمان به من داره چیه؟!

مهرنوش - یعنی تو هنوز هم نفهمیدی؟!

- مهرنوش بیست سوالی طرح نکن خواهشا! بگو دیگه!

نفسش رو با حرص داد بیرون:

- عزیز دلم اون عاشقانه تو رو دوست داره!

چشم هام اندازه نعلبکی شد:

- اشتباه می کنی مهرنوش... امکان نداره پیمان منو... منو...

حتی تو دهنم نمی چرخید بگم دوستم داره! فقط سرم رو انداختم پایین.

- عروس خانم تشریف نمیاری؟! همه منتظر شما هستند!

من و مهرنوش از حضور یه دفعه ای پیمان جا خوردیم. من سعی کردم یه کم خودم رو جمع و جور

کنم. مهرنوش دستش رو از دست من بیرون کشید و گفت:

- من دیگه می رم.

پیمان - کجا؟ نکنه مراسم شروع نشده تموم شد و ما خبر نداریم؟!

مهرنوش - کاری پیش اومد من باید برم.

پیمان - می خوای بری برو ولی قلبش به رویا بگو هر چی بهش گفتم چرت و پرت بوده!

من و مهرنوش نگاهی به هم انداختیم و بعد سرمون رو پایین انداختیم. پیمان من رو چرخوند سمت

خودش و گفت:

- اعتراف می کنم که برام خیلی مهمی ولی فقط برام مهمی همین و بس! تو که باور نکردی!؟

تو چشم هاش نگاه کردم. نمی خواستم دروغ بگم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- نمی دونم! با چیدن تیکه های پازل می بینم پر بیراه نمی گه!

پیمان - دیوونه شدی!؟ می فهمی چی می گی!؟ آخه من عاشق کسی می شم که دوست خودم عاشقش؟!؟

- شاید هم قبل از این که اون عاشقم بشه عاشقم شدی!

پیمان - داری اشتباه می کنی! جون هر کی دوست داری بس کن رویا!

- من و تو باید با هم حرف بزیم.

- بابا رویا کجایی!؟ زشته بیا دیگه!

نگاهی به روهام که اضطراب محسوسی توی چهره اش بود انداختم و گفتم:

- برو تو بگو رویا می خواد راجع به یه چیزی با پیمان مشورت کنه. من باید با پیمان حرف بزنم.

روهام - اما رویا...

پریدم وسط حرفش:

- خواهش می کنم روهام! تو و مهرنوش برید تو، ما هم الان میایم.

روهام و مهرنوش رفتن تو.

پیمان با حرص گفت:

- چه حرفی داریم که بزیم؟ بیا برو تو احسان شک می کنه!

- اگه تو راست بگی چیزی برای شک کردن وجود نداره.

بهش فرصت حرف دیگه ای رو ندادم، دستش رو گرفتم و بردمش وسط حیاط. جایی که کسی رو ما دید نداشته باشه.

- می شه باهام رو راست باشی و حقیقت رو بهم بگی؟!

کلافه دستی تو موهاش برد و گفت:

- حقیقت چیزی جز عشق تو و احسان نیست!

- پیمان به خدا اگه راستش رو نگی همین الان همه چی رو به هم می زنم، باید همه چی روشن شه!

پیمان - می شه بگی چرا این قدر اصرار می کنی؟

- برای این که دلم نمی خواد بعدا چیزی رو بفهمم!

پیمان - باشه حقیقت رو بهت می گم ولی تو هم باید قول بدی که تو تصمیمت تاثیری نذاره!

- باشه قول می دم، حالا بگو.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- قبل از این که رابطه تو با احسان جدی بشه، وقتی که هنوز امیدی بود که باهات باشم خیلی دوست داشتم همسر آینده ام باشی ولی باور کن از وقتی همه چیز بین تو و احسان جدی شد فهمیدم حس من بهت یه حس زود گذر بیشتر نبوده. برای همین بعد از اون به غیر از زن برادرم و خواهرم هیچ حس دیگه ای ندارم.

- پس چرا دوباره با مهرنوش سر من دعوا کردی؟!

پیمان - خاله نسرين پشت سر تو حرف زد و منم عصبانی شدم، فقط همین. باور کن!

نمی دونستم چی باید بگم! دست هام رو گرفت تو دست هاش و گفت:

- بین هنوزم برام مهمی ولی باور کن اون طوری که مهنوش فکر می کنه نیست، دیگه خیلی وقته اون دیدی که مهنوش فکر می کنه رو بهت ندارم. گوش کن رویا اگه احسان این قضیه رو بفهمه همه چی رو خراب می کنه، چون فکر می کنه این طوری به من کمک می کنه. هر چه قدر هم من بهش بگم چیزی تو دلم نیست باور نمی کنه! بیا بریم تو منم قول می دم به مهنوش دوباره فکر کنم و اگر فکر کردم می تونم باهاش کنار بیام یه شانس دیگه بهش می دم، اگر هم نتونستم باهاش کنار بیام یکی دیگه رو انتخاب می کنم. مگه دختر قحطه!

- درسته که من احسان رو خیلی دوست دارم ولی نمی خوام ناراحتت کنم، یعنی نمی خوام فکر کنی از احساست خبر داشتی و نسبت بهت بی توجه بودم.

پیمان - تو فقط در صورتی منو ناراحت می کنی که دل احسان رو بشکونی و زمانی خوشحالم می کنی که زودتر جواب بله رو به احسان بدی.

بعد با شیطنت خندید و ادامه داد:

- تازه من خیلی دوست دارم عمو بشم ولی پویان و مهرتاش حالا حالاها خیال بچه دار شدن ندارن. قول می دم تو بچه داری کمکتون کنم، اصلا خودم می برمشون مدرسه.

زدم به بازوش و گفتم:

- خب دیگه بسه! کم مونده به دنیا اومدن نوه هامون رو پیش بینی کنی.

پیمان - اونم به موقعش، هنوز واسه اون زوده.

هر دومون زدیم زیر خنده. آروم گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

- بریم تو الان احسان سخته می کنه.

با هم رفتیم تو. قبل از این که وارد سالن بشم رفتم به اتاقم و مانتوم رو در آوردم و خیلی سریع لباس مهمونیم رو پوشیدم. واقعا چه مراسم خواستگاری مدرنی شد، عروس بعد از ورود

خواستگارها لباسش رو عوض می کنه!! وارد سالن که شدم همه سرها سمت من چرخید. تازه استرس اومده بود سراغم! یه لبخند زدم و یه بار دیگه به مهمون ها خوش آمد گفتم و نشستم.

بابا مجید - خب بالاخره دختر گلم هم اومد، اگه موافق باشید شروع کنیم.

پیمان - بله به هر حال از هر چه بگذریم سخن عشق خوش تر است.

بابا مجید چشم غره ای به پیمان رفت و گفت:

- پیمان خان این جا دیگه خونه خودمون نیستا، خواهشا سکوت کن. خب آقای ملکبان قبل از هر چیز بگم که خیلی خوشحال شدم که این قدر زود حالتون بهبود پیدا کرد.

پدرم - آره واقعا برای دکنتر هم عجیب بود بعد از اون کمای طولانی مدت چه طور این قدر زود رو پا شدم! البته هنوز که کامل بهبود پیدا نکردم ولی خیلی زود وضعم خوب شد. حالا از وضع من بگذریم، دلم می خواد بیشتر از آقا داماد بدونم.

بابا مجید لبخندی زد:

- حتما! نمی دونم خبر دارید که احسان ما پدر و مادرش رو از دست داده یا نه ولی به هر حال از همون زمان که خانواده اش به رحمت خدا رفتند پیش ما بوده در واقع با پیمان و پویان برای من و نرگس خانم هیچ فرقی نمی کنه. برای همین به جرات می تونم بگم که شما می تونید رو این حساب کنید که احسان خانواده داره و ما از هر نظر حمایتش می کنیم، پس می تونید اطمینان داشته باشید رویا از همه نظر در آسایش خواهد بود.

مامان نرگس - البته احسان این قدر پسر خوب و با عرضه ای هست که حتی اگه ما هم نبودیم بازم می تونست زندگیش رو جمع و جور کنه.

پدرم - در این که احسان پسر خویبه شکی ندارم. تو این یکی دو هفته ای که از بیمارستان مرخص شدم و جریان رویا رو فهمیدم اون قدر نیما و رویا و روهام در مورد خانواده شما و خود احسان جان برام گفتند که من ندید گفتم هیچ خانواده ای بهتر از شما برای دخترم پیدا نمی شه. روهام هم به

اندازه کافی هم در مورد شما هم در مورد خود آقا احسان تحقیق کرده و به من اطمینان داده شما از هر نظر عالی هستید.

بابا مجید - از حسن نظرتون متشکرم، اما باید رو راست باشیم بالاخره قراره این دو تا به عمر رو کنار هم بگذرونند ازتون می خوام اگر مساله ای هست که مایلید راجع به احسان از زبون ما یا خودش بشنوید بگید.

پدرم - فعلا مهمترین مساله ای که ذهنم رو به خودش مشغول کرده و به نظرم بی اهمیت نیست جاییه که دخترم قراره زندگی کنه، منظورم اینه که قراره بیاد تهران یا همین جا می موندند؟

بابا مجید - در این مورد نظر شما و رویا جان چیه؟

پدرم - من بعد از مادر خدا بیامرزشون دلم به وجود این دو تا بچه خوشه، مسلما دوست دارم این جا بمونه البته این فقط نظر منه رویا می تونه هر تصمیمی که خودش صلاح می دونه بگیره.

بابا مجید - قبل از این که رویا جان تصمیمش رو اعلام کنه باید بگم که ما چه احسان این جا بمونه و چه با ما بیاد تهران حمایتش می کنیم.

مامان نرگس - اما اگر قرار باشه این جا بمونه کارش چی می شه؟

بابا مجید - احسان به اندازه کافی تخصص و مهارت و تجربه داره که اگه بخواد به راحتی می تونه همین جا هم به کار پیدا کنه.

پدرم - گذشته از این اگه کارخونه ما رو قابل بدونه می تونه همون جا مشغول کار بشه.

مامان نرگس - خب بچه ها نظرهای ما رو شنیدید حالا نظر خودتون چیه؟

پدرم - این طوری که نمی شه! اگه اجازه بدید برن به مشورتی با هم داشته باشند شاید لازم باشه تنهایی صحبت کنند.

بابا مجید - حق با شماست. بچه ها بلند شنید برید به گوشه با هم حرف هاتون رو بزیند.

تصمیم گرفتیم تو حیاط با هم صحبت کنیم. قدم زنان از ساختمون دور شدیم. احسان اومد جلوی من ایستاد و گفت:

- امشب خیلی عجیب و غریب شدی! غیبت می زنه، مهمون ناخوانده دعوت می کنی...

دیدم اگه بخوام طفره برم بدتره. خیلی عادی توی چشم هاش خیره شدم و گفتم:

- چرا حرفی که می خوای بزنی رو می پیچونی؟! چرا رک و راست نمی پرسی مهربانش این جا چی کار می کنه و با پیمان راجع به چی حرف زدم؟!

احسان - چون نمی خواستم فکر کنی فضولم.

- خب تو شوهر می اگه تو مراقب کارهام نباشی پس کی باید حواسش به من باشه؟!

احسان - قراره شوهرت بشم هنوز که نشدم.

دست هاش رو گرفتم و گفتم:

- ولی من همین الانم تو رو شوهر خودم می دونم.

احسان - فعلا که باید راجع به این که کجا زندگی کنیم تصمیم بگیریم. این قدر هم زبون نریز، کلی رو خودم کار کردم یه امشب باهات کاری نداشته باشم.

- نظرت چیه یه مدت از سال رو این جا بمونیم و یه مدت از سال هم بریم تهران؟

احسان - خانم خانما این فیلم نیستا زندگی واقعیه! آخه دختر خوب من باید کار کنم اگه قرار باشه یه پامون این جا باشه و یه پامون تهران که من نه می تونم کار تهران رو بفهمم نه این جا.

- خب پس چی کار کنیم؟! آخه هم دلم برای مامان نرگس اینا تنگ می شه هم دلم نمی خواد بابام رو تنها بذارم.

احسان - آگه بخوای این جا بمونی من مخالفتی ندارم به هر حال پدرت الان یه کم ضعیف شده و حق داری که نخوای تنهات بذاری. نگران دلتنگیت برای مامان نرگس اینا هم نباش، تهرون بغل گوشمونه می تونیم هر پنجشنبه رو بریم تهران و جمعه هم برگردیم.

انگار همه دنیا رو بهم دادن. لبخندی از ته دل زدم و گفتم:

- پس آگه واقعا مشکلی نداشته باشی من دوست دارم شمال بمونم.

احسان - قبوله.

- جدی می گی؟

احسان - آره. حالا این رو ول کن، توجه کردی؟!

- به چی؟!

احسان - چه قدر راحت از دست جواب دادن به سوال هایی که خودت هم می دونستی در رفتی!

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

- پیمان می خواست مطمئن بشه که دارم با عشق باهات ازدواج می کنم و فقط یه احساسات زود گذر نیست. نگرانت شده بود.

احسان - خب این از پیمان، مهربانوش این جا چی کار می کنه؟

- خب گفتم که...

احسان - رویا خانم من تهران بودم و از نزدیک دعوای اون دو تا رو با هم دیدم خوب می دونم اون بعد از دعوای شدیدی که با پیمان داشت هرگز حاضر نمی شه تو این مراسم شرکت کنه حتی به دعوت تو، چون احتمالا دلش نمی خواد به هیچ وجه با پیمان مواجه بشه.

خب پس احسانم به همین راحتی گول نمی خوره! فرصت زیادی برای فکر کردن نداشتم، یه نفس عمیق کشیدم و در همین فاصله نفس عمیق بهونه جدیدم رو ساختم.

- راستش اون... اون بدون دعوت اومده. یعنی اومد دم در خونمون و گفت می خواد باهام حرف بزنه. بهم گفت که با پیمان حرف بزمن تا بتونم راضیش کنم که یه شانس دیگه بهش بده تا بتونه همه چی رو جبران کنه. قرار نبود بمونه ولی شماها سر رسیدید دیگه نمی شد بره. خب تو حیاط هم که با پیمان بودم در مورد مهرنوش باهش حرف زد. قرار شد پیمان در مورد مهرنوش دوباره فکر کنه.

احسان - آها پس به طور غیر مستقیم اومده بود منت کشی.

- احسان! پیمان قبول کرده بهش یه شانس دوباره بده پس امیدوارم سعی نکنی منصرفش کنی.

احسان - سعی نمی کنم چون می دونم پیمان نمی خواد تو این یه مورد چشمش رو باز کنه، وگرنه تا الان مهرنوش رو رد کرده بود طوری که دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکنه.

- من آخر هم نفهمیدم تو مشکلات با مهرنوش بیچاره چیه؟

احسان - اون دختر خیلی خوبیه ولی به درد پیمان نمی خوره. اونا زمین تو آسمون با هم فرق می کنند. پیمان تو خانواده ای بزرگ شده که یه سری مرزهای مشخص داره ولی اون تو خانواده ای بوده که هیچ مرزی وجود نداشته. شاید اولش با دل پیمان راه بیاد یا برعکس پیمان با اون راه بیاد ولی بالاخره که چی؟ بالاخره یه کدومشون هوس می کنند راه خودشون رو برن. اون وقت دیگه کلا همه چی به هم می ریزه!

- اصلا ول کن! همه بالا منتظرن، بیا بریم و تصمیمون رو بهشون اعلام کنیم.

با هم رفتیم بالا و تصمیمون رو به بقیه گفتیم. همون طور که انتظار داشتم هیچ کس مخالفت نکرد. من اصرار داشتم مثل قبل مهریه همون پنج سکه باشه ولی بابا مجید اینا قبول نکردند و بالاخره با مهریه صد و ده تا سکه هم من راضی شدم هم اونا. قرار شد یه جشن ساده با حضور بزرگترهای فامیل تو شمال برگزار شه و از اون جایی که احسان تو تهران هم آشنا و دوستانی داشت قرار شد یه مهمونی هم تو تهران بگیریم.

بعد از این که مهمونا رفتند یه نفس راحت کشیدم و از این که همه چی به خوبی و خوشی تموم شد خدا رو شکر کردم. درست عین یه معجزه بود، یهو همه چی به هم ریخت و خود به خود درست شد.

فصل هفدهم

از ازدواج قطعی من و احسان شیش ماه می گذشت. احسان پیش پدرم مشغول کار شده بود، البته پدرم خودش دیگه زیاد کارخونه نمی رفت و بیشتر کارها رو دست احسان و روهام سپرده بود. منم قبلا تو کارخونه کار می کردم ولی بعد از این همه ماجرا مونده بودم خونه و از پدرم پرستاری می کردم. روهام و مریم هم علاقتشون رو نسبت به هم آشکار کردند و مریم رو برای روهام خواستگاری کردیم ولی از اون جایی که اونا خیلی عجله نداشتند زمان عروسیشون رو برای سال دیگه تعیین کردند. البته مریم هنوز درسش رو تموم نکرده بود و اصرار داشت قبل از ازدواج درسش رو تموم کنه برای همین عروسیشون رو عقب انداختند. ولی کارهاشون فرقی هم با ازدواج نداشت، یا مریم این جا بود یا روهام می رفت خونه اونا. در هر دو صورت هم با هم تو یه اتاق می خوابیدند. نیما هم سه ماه بعد از ازدواج من و احسان با دختری به نام ترگل آشنا شد. خیلی دختر خوب و ماهی بود. درست مثل خود نیما مهربون و دوست داشتنی بود. هنوز هم خواستگاری نرفته بود. مهربونش و پیمان آخر با هم دوام نیاوردند، گرچه پیمان دوباره طبق قولی که به من داده بود به مهربونش یه فرصت دوباره داد ولی همون طور که احسان هم به من گفته بود اون دو زمین تا آسمون با هم فرق می کنند و بازم با هم بحثشون شد و این بار دیگه خود مهربونش هم تصمیم گرفت تمومش کنه. مهربونش هم دیگه ایران نموند، نمی دونم برای فرار از پیمان رفت یا نه ولی رفت کانادا پیش عمه اش. نسرین خانم هم چون پیمان رو مقصر رفتن مهربونش می دونست کلا با نرگس خانم اینا قطع رابطه کرد. پا درمیونی بزرگ ترهای فامیل هم دیگه اثری نداشت.

مهرتاش باردار بود و پویان از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید. البته فقط پویان و مهرتاش نبودند که از بچه دار شدنشون خوشحال بودن بلکه مامان نرگس و بابا مجید و حتی پیمان هم از این که اولین نوه خانوادشون تو راهه خیلی خوشحال بودن. احسان داشت تو حیاط گل ها رو آب می داد و منتظر یه فرصت مناسب بودم که باردار بودنم رو بهش خبر بدم. متوجه شدم صدام می کنه. رفتم تو ایوون تا ببینم چی کارم داره. ازم خواست بریم لب دریا قدم بزنیم. منم از خدا خواسته، چی می

تونست از این بهتر باشه. حاضر شدم و رفتیم. دست تو دست هم کنار آب راه می رفتیم. اومد رو به روم ایستاد. با شیطنت نگاهم می کرد. ساحل خیلی خلوت بود. خوب فهمیدم چی تو سرش می گذره. لبخندی زدم و خودم برای بوسیدنش پیش قدم شدم ولی تا لبم به لبش خورد سرش رو عقب کشید.

با تعجب گفتم:

- چیه؟ چی شده؟

احسان - بابا ناسلامتی دختری ها!! یه ذره ناز کن!

خندیدم و دستم رو انداختم دور گردنش. لب های نرم و گرمش دوباره روی لب هام جاش رو پیدا کرد. نمی دونم چه قدر گذشت که بالاخره لبش رو از لبم به آرومی جدا کرد. چندین بوسه نرم هم از گردنم کرد و کمی خودش رو عقب کشید. هم لبش می خندید هم چشم هاش. کمی گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

- خدایی اسمی که برات انتخاب کردن برازنده، درست مثل یه رویا می مونی؛ باور نکردنی و زیبا!

بوسه ای نرم و کوتاه روی لبش زدم و گفتم:

- پنج ماه از عروسیمون گذشته و تو هنوز همین رو می گی!

بیشتر منو تو بغلش فشرد و گفت:

- آخه هر روز بیشتر از روز قبل عاشقت می شم.

با شیطنت گفتم:

- پس بهتره این خبر رو بهت ندم!

یه ابروش رو داد بالا و گفت:

- چه خبری؟

ابروم رو چند بار انداختم بالا و گفتم:

- نمی خوام بگم، آخه می ترسم اگه یکی دیگه بیاد دیگه منو دوست نداشته باشی!

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- یه نفر دیگه؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره، ثمره عشق آتشین خودته!

احسان با دهن باز و چشم های گرد شده گفت:

- صبر کن ببینم، درست فهمیدم؟! تو... تو...

دستم رو گذاشتم روی لبش و مانع از ادامه دادن شدم:

- تو داری پدر می شی. فکر کن حالا دیگه به غیر از شوهر من بابای یه بچه هم هستی!

یه دفعه منو از بغلش بیرون داد و شروع کرد به دویدن و همین طور که می دوید دور خودش می چرخید، با صدای بلند می خندید و بالا و پایین می پرید و داد می زد. از کارهای خنده ام گرفته بود. منم شروع کردم به دویدن به دنبال اون. وقتی کنارش رسیدم به زور نگهش داشتم و گفتم:

- آروم باش بابا، وگرنه الان از تیمارستان میان می برنت اون وقت من باید بدون بابا این بچه رو بزرگ کنم!

احسان - وای خدا خیلی کار داریم باید کلی وسایل بخرم واسه بچه ام.

خندیدم و گفتم:

- چرا تو بخری؟ سیسمونی رو خانواده عروس می دن.

احسان - حالا چه فرقی می کنه؟ اصلا هم من می خرم هم خانواده خودت بخرن که زودتر همه وسایل جور شه.

خنده ام رو کنترل کردم تا بتونم حرفم رو بزوم:

- مگه حالا زود جور شدن وسایل تو زود اومدن بچه تاثیر داره؟

احسان - راست می گی نداره! ولی خب بچمون خوشحال می شه مگه نه؟ با خیال راحت میاد!

دستم رو گذاشتم رو پیشونیش که مثلا بخوام ببینم تب داره یا نه:

- تو که تبم نداری پس چرا هذیون می گی؟

احسان - یعنی چی؟ خب پس من باید چی کار کنم؟! برم کلاس آموزش ببینم که چه طور پدر خوبی باشم؟

- نمی خواد فعلا خونسردي خودت رو حفظ کن.

لبم رو ورچیدم:

- ولی دیدی نباید بهت می گفتم! هنوز هیچی نشده منو یادت رفت.

همون طور که لبم جمع بود بوسه ای روش زد و گفت:

- آخه مگه می شه من رویای خودم رو یادم بره و بچه ای که هنوز به دنیا نیومده رو بچسبم؟ راستی اسمش رو چی بذاریم؟

- احسان تو حالت خوبه؟ هنوز جنسیت بچه مشخص نیست واسش اسم انتخاب کنیم!؟

احسان - مگه چه اشکال داره؟ خب تو نگو خودم می گم. دوست دارم اگه دختر بود اسمش رو نسیم بذاریم تا همیشه یادمون باشه چه طور به هم رسیدیم.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- می گم نظرت چیه اگه بچه پویان اینا پسر بود و بچه ما دختر بود با هم ازدواج کنند؟

احسان - آره خب اینم بد نیست.

دستم رو روی هوا تکون دادم و گفتم:

- تو که حسابی قاطی کردی بذار زنگ بزnm به مامان نرگس خبر بدم.

تا اومدم زنگ بزnm گوشی احسان زنگ خورد. پیمان بود. اومده بود شمال و پشت در خونمون بود. دیگه به مامان نرگس اینا زنگ نزدیم و خیلی زود خودمون رو رسوندیم خونه. پیمان و احسان تا همدیگه رو دیدند پریدند بغل هم و همدیگه رو بوسیدند. وقتی احوال پرسیشون با هم تموم شد پیمان اومد جلو و من رو بغل کرد و بوسید و گفت:

- خوب این دوست منو از چنگم در آوردیا! دو تایی با هم این جا خوش می گذرونید اون وقت من تو تهران از تنهایی دارم دق می کنم.

احسان - من که بهت می گم بیا این جا با ما باش خودت قبول نمی کنی؟!

پیمان - کارهای شرکت بابا چی می شه پس؟ بعدشم چه فایده داره بیام این جا وقتی منو دم در نگه می دارید!

سریع در رو باز کردم و گفتم:

- راست می گی ببخشید بیا تو.

وقتی رفتیم تو من شربت درست کردم و بردم. وقتی پیمان شربتش رو سر کشید گفت:

- یه خبر خوب هم براتون دارم.

احسان - چه خبری؟

پیمان - نمی گم حدس بزنیند.

من و احسان اومدیم هر دومون فکر کنیم که پاش رو روی پاش انداخت و گفت:

- چون می دونم نمی تونید پس زحمتتون رو کم می کنم و می گم، توی مهمونی با یکی آشنا شدم.

احسان - کی؟!

پیمان - خواهر سهیل از خارج برگشته، باورت نمی شه چه قدر دختر خوبی. اصلا انگار نه انگار که چند سال لندن زندگی می کرده. تو مهمونی همه پسرها می خواستند باهاش برقصن ولی قبول نکرد.

احسان - حتی با تو هم نرقصید؟

پیمان - باهاش نرقصیدم ولی از اون جایی که از محیط مهمونی خوشش نمی اومد با هم رفتیم بیرون. با هم حرف زدیم. اون در مورد خودش برام گفت و منم به چیزایی راجع به خودم گفتم.

احسان - و آخرش؟

پیمان - آخرش دیگه به خودم مربوطه!

- پیمان خان شیطون شدی؟!

پیمان - تا دیروز سعی می کردید منو با یکی آشنا کنید حالا که خودم پیدا کردم بهم گیر می دید؟

احسان - تو کسی نبودى که تو به نگاه عاشق بشی!

پیمان - ولی حالا شدم، البته نمی خوام خیلی عجله کنم تا دوباره پشیمون بشم. نگران نباشید.

احسان - حالا چرا خواهر سهیل؟ سهیل آدمه؟

پیمان - ببین احسان آدم رک و پوست کنده هم که به حرفی رو بهت می زنه بازم نمی فهمی!! من

که نگفتم می خوام با سهیل ازدواج کنم، گفتم می خوام با خواهرش ازدواج کنم. البته ازدواجش

هنوز معلوم نیست. شما چه خبر؟ چی کار می کنید؟ ما رو نمی بینید خوشحالید، نه؟!

احسان - اون که بله مخصوصا تو رو، ولی خب خبرای بهتری هم داریم!

پیمان - خوشم میاد کم نمیارید، تا دیدید من یه خبر خوب دادم حسودیتون شد و یه خبر خوب جور کردید. خب حالا بگید بینم چی هست؟!

احسان خیلی عادی گفت:

- اگه بخوای رویا رو مثل خواهرت حساب کنی داری دایی می شی، اگر هم بخوای منو داداشت حساب کنی داری عمو می شی.

پیمان لبخند پت و پهن مسخره ای زد و گفت:

- شوخی با مزه ای بود! خب حالا خبر رو بدید.

- شوخی نبود خیلی هم جدی بود.

احسان - ولش کن رویا، خب نمی خواد باور کنه دیگه.

- نه بابا چی چی رو ولش کن، باید برای بچمون کادو بیاره!

پیمان با چشم های گرد شده گفت:

- نه بابا یعنی تو هم؟ چند وقته؟

- تازه دو ماهشه.

احسان - یعنی می خوای بگی من برای یه بچه دو ماهه داشتم این همه نقشه می کشیدم؟

- بله، من که گفتم زوده!

پیمان - من فامیل دو طرفه می شم، هم عموش می شم هم داییش. حالا بچه چی منو صدا بزنه دایی یا عمو؟

به شوخی گفتم:

- می تونیم طرح زوج و فردش کنیم، مثلا روزای فرد دایی صدات کنه روزای زوج عمو.

احسان - تو که خواهر نداری دایی بشی خب می تونه بهت بگه دایی.

پیمان - راستی مامان اینا خبر دارند؟

- اتفاقا می خواستم زنگ بزnm به مامان نرگس اینا بگم که تو زنگ زدی به احسان.

احسان - تو زنگ بزnm به روهام و بابات خبر بده منم به مامان نرگس اینا خبر می دم.

همون طور که احسان گفت زنگ زدم و به بابام اینا خبر دادم، اونا هم خیلی خوشحال شدند. پیمان به خوشحالی احسان دامن می زد. احسان هم مثل یه بچه ذوق زده شده بود. از این که پیمان هم بالاخره با یکی آشنا شده بود خیلی خوشحال بودم. خیلی هم تغییر کرده بود، از چند وقت اخیر خیلی بیشتر به خودش رسیده بود. سنگین تر برخورد می کرد، دیگه از اون شوخی های بی مزه و بی سر و تهش خبری نبود.

اون دو تا رو با هم تنها گذاشتم، با خودم گفتم شاید پیمان حرفی در مورد دختر مورد علاقه اش داشته باشه که بخواد بزنه و جلوی من روش نشه. رفتم تو حیاط که یه کم قدم بزnm. دفتری رو هم که توش خاطرات دورانی که پیش مامان نرگس اینا بودم رو نوشته بودم با خودم بردم، روی نیمکت نشستم و اون رو ورق زدم. یادمه فردای روزی که احسان تو بیمارستان بهم گفت برگشتن حافظه ام به دیدن یه چیز آنی بستگی داره این دفتر رو درست کردم. اولش هم نوشته بودم حالا که هیچی از خاطرات قدیم رو یادم نیامد دلم می خواد خاطرات جدیدم رو حفظ کنم. هنوز باور نمی شد که رویا ملکیان یه دورانی از زندگیش رو به اسم نسیم زندگی کرده، هنوز باورم نمی شد سرنوشت این طوری من و احسان رو مقابل هم قرار داده! تنها چیزی که فکرش رو نمی کردم این بود که روزی همچین بلایی سرم بیاد. با یه تصادف زندگیم از این رو به اون شد. گاهی احسان می گفت تقدیر من با تو تصادفی رقم خورده. وقتی این حرف به گوش پویان رسید خندید و گفت پس دستم درد کنه که من باعث این تصادف بودم. به هر حال من از این تقدیر به قول احسان تصادفی خیلی راضی بودم.

هر روزی که کنار احسان می گذشت بیشتر خدا رو شکر می کردم. امکان داشت تو اون تصادف بمیرم، نمی دونم زنده بودم و احسان پاداش کدوم کار خوبم بودند!

پایان

7/10/91

ساعت 11:26

کتاب زندگی چاپ دوم ندارد پس عاشقانه زندگی کن...

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا

مراجعه کنید